

آیوانهو

سر والتر اسکات

ترجمه‌ی تهمینه مظفری

آیوانهو

آیوانهو

سروالتر اسکات

ترجمه‌ی تهمینه مظفری

(متن کوتاه شده)

نشر مرکز

Ivanhoe
Sir Walter Scott

آیوانهو
سر والتر اسکات
ترجمه‌ی تهمینه مظفری
ویرایش تحریریه نشرمرکز
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۶، شماره‌ی نشر ۸۵۴، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ غزال
شابک: ۵-۹۵۴-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email:info@nashr-e-markaz.com

حق چاپ و نشر برای نشرمرکز محفوظ است

سرشناسه:	اسکات، والتر ۱۷۷۱-۱۸۳۲. Scott, Walter
عنوان و پدیدآور:	آیوانهو / سر والتر اسکات؛ ترجمه‌ی تهمینه مظفری.
مشخصات نشر:	تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری:	چهار، ۲۹۸ ص
فروست:	نشرمرکز؛ ۸۵۴
شابک:	ISBN: 978-964-305-954-5
وضعیت‌فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: Ivanhoe
موضوع:	داستان‌های انگلیسی ـ قرن ۱۹ م
موضوع:	انگلستان ـ تاریخ ـ ریچارد اول، ۱۱۸۹-۱۱۹۹ ـ داستان
شناسه افزوده:	مظفری، تهمینه، ۱۳۴۹- مترجم
رده‌بندی کنگره:	PZ۳ / ۵۴الف ۹آ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۷
شماره کتابخانه ملی:	۱۰۴۹۲۶۱

دربارهٔ نویسنده

سر والتر اسکات در ۱۵ اوت ۱۷۷۱، در ادینبورگ اسکاتلند به دنیا آمد. پدرش که او هم والتر نامیده می‌شد، یک مشاور حقوقی بود. والتر در کودکی در اثر یک بیماری از ناحیه‌ی پای راست فلج شد. او پس از اتمام تحصیل در دبیرستان ادینبورگ، در دانشگاه ادینبورگ، درس حقوق خواند.

والتر جوان، از سال ۱۷۸۶، نزد پدرش به کارآموزی پرداخت و در ۱۷۹۲ به سمت مشاور حقوقی رسید. در ۱۷۹۷ با مارگارت کارپنته ازدواج کرد که ثمره‌ی این ازدواج پنج فرزند بود.

والتر اسکات شیفته‌ی فرهنگ و آداب و سنن نواحی مرزی اسکاتلند بود و از این‌رو در ۱۸۰۲ اولین اثر ادبی خود به نام ***حکایاتی از نواحی مرزی اسکاتلند*** را به طبع رساند. اما کار دوم او نامش را پرآوازه کرد: ***شعرهای کوتاه داستانیِ آخرین نقال*** (۱۸۰۵). شعر مجموعه‌ی بسیار موفقی از آب درآمد. اسکات با سرودن دیگر اشعار رومانتیک، مانند «مارمیون» (۱۸۰۸) و «بانوی دریاچه» (۱۸۱۰) به این روند ادامه داد.

در ۱۸۰۶، اسکات به همراه دوستش جیمز بالانتین دست به کار

انتشارات زد. اما این برایش تجارت ناموفقی بود و اسکات مجبور شد تا آخر عمر بدهی‌های ناشی از کار با بالانتین را بپردازد.

در دهه بین ۱۸۱۰ تا ۱۸۲۰ مجموعه‌ای از رمان‌های تاریخی بسیار پرطرفدار منتشر کرد که سومین آنها ***آیوانهو*** (۱۸۱۹) بود. این کتاب‌ها و سایر کتاب‌های وی در دهه‌ی ۱۸۲۰ به صورت ناشناس و یا با نام مستعار به چاپ رسیدند. در ۱۸۲۶ بود که این راز برملا شد و همگان دانستند که نویسنده‌ی این کتابها سر والتر اسکات بوده است.

اسکات برای نوشتن کتاب‌های خود مضمون‌های بسیار متفاوت و متنوعی را به کار می‌گرفت، از کار روی تاریخ اسکاتلند، مانند ***راب روی*** و ***افسانه‌ی مانتروس*** گرفته تا داستان‌های قرون وسطایی، مانند ***آیوانهو*** و ***طلسم*** و زندگی‌نامه‌هایی مانند ***زندگی ناپلئون***.

بانو مارگارت اسکات در ۱۸۲۶ و والتر اسکات در ۱۸۳۲ چشم از جهان فرو بستند. والتر در صومعه‌ی داریبورگ به خاک سپرده شد. او اگرچه در تمام عمرش با مشکلات ناشی از قرض و بدهکاری دست و پنجه نرم کرد اما با درآمد حاصل از فروش نوشته‌هایش، تمام دیون خود را به‌طور تمام و کمالی پرداخت. او در شناساندن و رواج دادن رمانهای تاریخی به عنوان یک گونه‌ی ادبی نقش عمده‌ای ایفا کرد و بر نسل‌های آینده‌ی نویسندگان تأثیر به‌سزایی برجای گذاشت.

المر داگلاس

فصل اول

در آن ناحیه‌ی سرسبز انگلستان خوش و خرم که رودخانه‌ی دان آن را آبیاری می‌کند، در زمانهای قدیم جنگلی گسترده بود که بخش وسیعی از تپه‌ها و دره‌های زیبایی را که اکنون بین شفیلد و شهر باصفای دانکستر واقع شده، دربرمی‌گرفت. هنوز هم بقایای این جنگل وسیع را در چشم‌اندازهای زیبای وونتورث، پارک وارنکلیف، و اطراف روترهام می‌توان دید. در گذشته‌ی دور، این ناحیه قلمرو اژدهای افسانه‌ایِ وانتلی بود؛ بسیاری از سنگین‌ترین نبردها در جنگهای داخلی رُزها در همین منطقه به وقوع پیوسته بود؛ همین ناحیه در عهد باستان محل شکل‌گیری و رشد یاغیان سلحشوری بود که آوازهای انگلیسی، ماجراهای آنان را بر سر زبانها انداخته بود.

این صحنه‌ی اصلی وقوع داستان ماست، و زمان آن به دوره‌ای مقارن با اواخر سلطنت ریچارد اول بازمی‌گردد؛ زمانی که رعایای ناامید او که دستخوش همه نوع ظلم و ستم مستبدانه بودند، و به بازگشت او از اسارت طولانی‌اش نه فقط امید داشتند بلکه آن را آرزو می‌کردند. اشراف که قدرتشان در طول سلطنت استفان بسیار زیاد شده بود و دوراندیشی

هنری دوم، به زحمت آنان را اندکی به تبعیت از تاج و تخت وادار ساخته بود، اکنون افسارگسیختگی قدیم خود را به بیشترین حد از سر گرفته بودند. آنان مداخله‌ی ضعیف شورای دولتی انگلستان را هم خوش نداشتند؛ به قلعه‌های خود استحکام می‌بخشیدند؛ شمار وابستگان خود را افزایش می‌دادند؛ همه‌ی مردم اطراف را به رعیت تنزل می‌دادند و هر یک می‌کوشید در رأس نیروهایی قرار گیرد که آنان را در تشنجات قریب‌الوقوع آتی کشور چهره‌ای برجسته سازد.

موقعیتِ خرده‌مالکان، یا به‌اصطلاح فرانکلین‌ها، که قانون اساسی انگلستان آشکارا و در نهان آنها را سزاوار استقلال یافتن از حکومت استبداد فئودالی می‌دانست، فوق‌العاده ناپایدار و مخاطره‌آمیز شده بود. اگر آنان، طبق عرف آن زمان، خود را تحت حمایت هر یک از خرده‌حاکمان پیرامون خود قرار می‌دادند، یا مورد پذیرش مقامات فئودالی دیار خود قرار می‌گرفتند، یا خود را متکی به معاهدات متقابل ساخته و متعهد می‌شدند که در هنگام ضرورت از مقام مذکور حمایت کنند، ممکن بود برای مدت کوتاهی روی آرامش را ببینند؛ اما چنین کاری به قیمت چشم‌پوشی از استقلالی تمام می‌شد که برای هر انگلیسی راستینی بی‌نهایت مهم بود، و به علاوه با توجه به مخاطره‌ی مسلم و حتمیِ درگیر شدن در هر نوع لشکرکشی ناسنجیده و سریع، جاه‌طلبی حامیانشان ممکن بود آنان را، به عنوان یکی از طرفهای درگیر، وادار به مداخله و اقدام کند. از سوی دیگر، بارون‌های متشخص چنان وسایل متعدد و متنوعی برای آزار و سرکوب در اختیار داشتند که برای آزار رساندن و تحت تعقیب قرار دادن، و حتی به ویرانی کشاندن همسایگان ضعیف‌تر نیازی به بهانه و یا اصلاً عامل انگیزاننده‌ای نداشتند، همسایگانی که فقط سعی داشتند خود را از یوغ سلطه‌ی آنان جداکرده و

در عوض بتوانند در مقابل خطرات زمانه، برای مصون ماندن متکی به رفتار غیرتهاجمی خودشان و نیز قوانین مملکت باشند.

به دنبال پیروزی دوک ویلیام، از اهالی نرماندی، شرایطی به وجود آمد که دستگاه استبداد اشراف را به شدت تقویت کرده و رنج و مظلومیت طبقات دون‌پایه را افزایش داد. چهار نسل، برای آمیختن و یکرنگ شدن خون متخاصم نورمن‌ها و آنگلوساکسونها یا متحد ساختن آنان از طریق زبان مشترک و علایق متقابل، کفایت نکرده بود، آن هم دو نژاد متخاصمی که یکی هنوز غرق در غرور و شادمانی ناشی از پیروزی بود و دیگری زیر بار ستم ناشی از شکست می‌نالید. قدرت، در پی نبرد هستینگز، یکسره در دست اشراف نرماندی قرار گرفته بود و، این طور که کتب تاریخ گواهی می‌دهند، این قدرت بدون هیچ ملایمت و اعتدالی مورد استفاده قرار گرفت. تمامی شاهزادگان و اشراف نژاد ساکسون، به جز چند مورد استثنا، قلع‌وقمع شده و یا از موقعیت موروثی خود محروم شدند. شمار کسانی که در کشور پدران خود صاحب زمینی بودند، حتی مالکین درجه‌ی دو و یا طبقات پایین‌تر، زیاد نبود. تمامی حکام نژاد نورمن، در نهایت تعصب، جانب نژاد خود را می‌گرفتند. قوانین شکار و بسیاری از قوانین دیگر که هیچ‌یک با روح ملایم‌تر و آزادانه‌تر قوانین ساکسون‌ها سنخیتی نداشت، بر گرده‌ی ساکنان تحت سلطه سنگینی می‌کرد تا همچنان، بر وزن زنجیرهای فئودالی که بر دست و پای آنان بود بیافزاید. در دربار، و در قصرهای اشراف متشخص، جایی که شکوه و جلال و تجمل آن با دربار پادشاهان برابری می‌کرد، نرماندی ـ فرانسوی تنها زبانی بود که به آن سخن گفته می‌شد. در دادگاهها نیز، دفاعیات و دادرسی‌ها به همین زبان بود. خلاصه آنکه، فرانسه زبان شرافت، سلحشوری، و حتی عدالت بود؛ حال آن که، زبان بسیار گویاتر و مردانه‌تر آنگلوساکسونی

برای استفاده‌ی روستائیان و رعایایی وانهاده شده بود که زبان دیگری جز آن نمی‌دانستند. اما مراودات ضروری بین لردها و اشراف‌زادگانِ صاحب زمین و افراد دون‌پایهٔ تحت ظلم و ستم، که زمین را شخم می‌زدند و زراعت می‌کردند، موجب تکوین تدریجی لهجه‌ای شده بود که ترکیبی از زبان فرانسه و آنگلوساکسونی بود و با آن می‌توانستند مقصود خود را به شکلی قابل فهم بیان کنند و سخنان یکدیگر را درک کنند. در نتیجه‌ی همین ضرورت بود که ساختار زبان انگلیسی امروزی به تدریج شکل گرفت، زبانی که در آن، گفتار فاتحان و مغلوبان، اینچنین به خوبی با هم آمیخت و با واردکردن کلماتی از زبانهای کلاسیک و زبانهایی که ملل جنوب اروپا به آن سخن می‌گفتند، اینگونه تواتا و غنی تکامل یافت.

خورشید بر فراز یکی از بیشه‌های سرسبز جنگلی که در ابتدای فصل به آن اشاره کردیم، در حال غروب بود. صدها درخت بلوط سر پهن، کوتاه تنه و پرشاخ‌وبرگ، که شاید روزی شاهد رژه‌ی باشکوه سربازان رومی بودند، بازوهای پرگره خود را بر روی فرشی ضخیم از دل‌انگیزترین چمن سبز انداخته بودند. فضای باز و وسیعی در این بیشه‌زار بود که به نظر می‌رسید در گذشته‌ی دور، محل برگزاری مراسم و شعائر خرافی درویدها بوده، چرا که بالای یک تپه‌ی کوچک، هنوز بخشی از دایره‌ای از سنگهای تراش‌نخورده و ناصاف با ابعاد بزرگ برجای مانده و به حدی منظم و باقاعده بود که ساختگی به نظر می‌رسید. هفت‌تا از این سنگها راست ایستاده، اما بقیه از جای خود بیرون آورده و خوابانده شده بودند و این شاید حاصل اقدامات متعصبانه‌ی عده‌ای بوده که تازه به مسیحیت گرویده بودند. تعدادی از این سنگها نزدیک جای قبلی خود و بقیه به سمت تپه، روی زمین انداخته شده بودند. تنها

یک سنگ بزرگ راه خود را تا پایین پیدا کرده و با مسدود کردن مسیر نهری کوچک، که به آرامی گرداگرد پایه‌ی بلند آن سُر می‌خورد، باعث شده بود این جویبار آرام که در طول مسیر خاموش و بی‌صدا بود، در این نقطه و در مقابله با سنگ، صدای شرشر زمزمه مانند ضعیفی داشته باشد.

دو پیکره‌ی انسانی که این چشم‌انداز را تکمیل می‌کردند، با لباسها و سرووضع ظاهری و آن شخصیت خشن و روستایی که به اراضی جنگلی ردینگ غربی یورک‌شایر آن زمان تعلق داشت. مرد مسن‌تر، چهره‌ای عبوس، وحشی و درنده‌خو داشت. با جامه‌ای به ساده‌ترین شکل قابل تصور، پوششی تنگ و آستین‌دار که از پوست دباغی‌شده تهیه شده بود و تشخیص این‌که پوست مربوط به چه جانوری بوده از روی وصله‌های باقیمانده، ناممکن می‌نمود. این لباس ماقبل‌تاریخی، از گلوگاه تا زانو امتداد داشت، و تمامی نیازهای پوششی معمول را یکجا رفع می‌کرد. کفش‌ها با تسمه‌هایی از چرم گراز بسته می‌شد که از پاها محافظت می‌کرد؛ و تکه‌ای چرم نازک دست‌ساز، به دور ساق پاها پیچیده شده بود که در پشت ساق پا بالا زده شده و ساق و زانوها را، درست مانند یک کوه‌نشین اسکاتلندی، برهنه می‌گذاشت. برای این که این پوشش را باز هم تنگ‌تر و محکم‌تر به بدنش بچسباند، آن را در وسط با یک کمربند چرمی پهن که یک سگک برنجی داشت جمع کرده بود که از یک طرف آن یک دستنویس، و از طرف دیگرش یک شاخ قوچ با دهانه یا لبکی برای دمیدن در آن، آویخته شده بود. درون همین کمربند، یکی از آن چاقوهای بلند، پهن، نوک‌تیز و دولبه، با دسته‌ای شاخ گوزنی جا گرفته بود که در همان حوالی ساخته شده و حتی در دورانی به این قدمت، نام یک تراشکار شفیلدی بر آن حک شده بود. مرد برای محافظت از از سر خود، هیچ

پوششی به جز موهایش نداشت، موهایی به‌هم‌پیچیده و کرک‌شده که زیر نور خورشید، به رنگ قرمز تیره زنگ‌زده درآمده و با ریشهای بسیار بلند روی گونه‌هایش که بیشتر متمایل به زرد یا ته‌رنگی کهربایی بود، در تضاد بود. فقط توصیف یک بخش از لباس او باقی‌مانده و آن هم چشمگیرتر از آن است که بخواهد نادیده گرفته شود: یک حلقه‌ی برنجی شبیه به یک طوق، بدون هیچ شکاف یا جای باز، محکم دور گردنش لحیم شده بود: چنان آزاد و رها که هیچ مانعی بر سر راه تنفسش نبود و در عین حال، چنان محکم که جدا کردنش بدون استفاده از سوهان ناممکن می‌نمود. بر روی این طوقِ منحصربه‌فرد، به حروف ساکسونی، نوشته‌ای با این مضمون حک شده بود: «گارت، پسر بیوولف، بنده‌زادهٔ سدریکِ روتروود.»

در کنار این خوک‌چران ـ چون گارت به این حرفه اشتغال داشت ـ بر روی یکی از آن یادمان‌های سرنگون‌شده‌ی خرافه‌پرستی، مردی نشسته بود که حدود ده سال جوانتر از او به نظر می‌رسید. لباسهایش از نظر شکل و فرم مانند رفیق همراهش بود، اما جنسی بهتر و وصفی عجیب‌تر داشت. جامه‌ی او با یک ته‌مایه‌ی ارغوانی روشن رنگ شده بود و در بالای آن، تلاشی در به نقش کشیدن تزئینات عجیب و بی‌تناسب به چشم می‌خورد. به این جامه، یک ردای کوتاه اضافه شده بود که به‌سختی تا نیمه‌ی ران می‌رسید. این ردا از پارچه‌ی قرمز لاکی بود اما با زحمت زیاد و با خطوطی زردرنگ رنگ‌آمیزی شده بود؛ برای این‌که بتوان پهنای شانه‌ها را با آن پوشش داد یا به میل خود آن را از یک شانه به شانه دیگر منتقل کرد، عرض آن در تضاد با طول مورد نیازش، از یک تکه پارچه‌ی پرده‌مانند عجیب ساخته شده بود. مرد بر بازوهایش، بازوبندهای نقره‌ای نازکی داشت و بر روی گردنش طوقی از همین جنس بود، با نوشته‌ای به

این مضمون: «وامبا، پسر ویتلس[۱]، بنده‌ی سدریکِ روترووود.» این شخصیت نیز از همان کفشهای رفیق همراهش به پا داشت؛ با این تفاوت که به جای تسمه‌های چرمی، ساق پاهای خود را با نوعی گتر، یکی قرمز و دیگری آبی، پوشانده بود. دورتادور کلاهش زنگوله‌هایی داشت ــ به اندازه‌ی همان زنگوله‌هایی که به گردن قوشها آویزان می‌کردند ــ و هر وقت سرش را به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاند، جرنگ‌جرنگ صدا می‌کردند و چون به‌ندرت در یک حالت باقی می‌ماند، ممکن بود این صدا یکنواخت به نظر برسد. دور لبه‌ی کلاه او یک روبان محکم چرمی بود که در بالا به یک قسمت درشت بافت ژورزده‌ی[۲] تاج گل‌مانند منتهی می‌شد؛ یک بند بلند از وسط آن بیرون زده و مانند یکی از آن شب‌کلاههای ازمدافتاده یا کلاه یک سرباز امروزی، به یک طرف شانه‌اش افتاده بود. زنگوله‌ها درست به این قسمت از کلاه وصل شده بودند. این وضعیت، همراه با آن پوشش سر و آن قیافه‌ی نیم‌زیرک / نیم‌دیوانه‌ی او کافی بود تا به نژاد دلقکهای خانه‌زاد منسوب شود، همان لوده‌هایی که در خانه‌های ثروتمندان تربیت می‌شدند تا از یکنواختی آن ساعات طولانی که مجبور بودند در خانه بگذرانند، بکاهند. از کمربند او هم مانند رفیق همراهش، دستنوشته‌ای آویخته بود؛ اما نه چاقو داشت و نه شاخ قوچ؛ احتمالاً عضو آن گروه اجتماعی محسوب می‌شد که سپردن آلات بُرنده به آنان را خطرناک می‌دانستند. او به جای چاقو و شاخ قوچ، مجهز به شمشیری چوبی بود ــ شبیه به همان شمشیرهایی که بعضی دلقکها بر صحنه‌ی تئاتر امروز با آن هنرنمایی می‌کنند.

۱- witlessکم‌عقل و ذکاوت

۲- ژوردوزی: دوختن شبکه در پارچه با دست یا چرخ.

خوک‌چران پس از آنکه برای گردآوری گله‌ی پراکنده‌ی خود، با سروصدای زیاد در شیپور خود دمید، گفت: «لعنتِ ویتولد مقدس[1] بر این خوکهای شریر!» خوکها با صدایی خوش‌آهنگ و یکنواخت به ندای او پاسخ دادند. هرچند، برای دل‌کندن از ضیافت مجلل راش و بلوط که آنها را فربه و پروار کرده بود، یا برای ترک کردن بسترهای باتلاقی جویبار، جایی که چند تا از آنها تا نیمه در گل و لجن فرو رفته و به آسودگی دراز کشیده و خود را کش‌وقوس می‌دادند، هیچ عجله‌ای نداشتند و روی هم رفته، به صدای نگهبان خود بی‌اعتنا بودند. خوک‌چران با آخرین حد صدای خود رو به سگش فریاد زد، «فنگز، فنگز، بیا اینجا!» سگ که نوعی لارچو، ترکیبی از سگ نگهبان و سگ تازی بود، با نگاه تیزِ گرگ‌مانندش، لنگ‌لنگان می‌دوید، انگار می‌خواست در گردآوری خوکهای خُرخروی نافرمان، به اربابش کمک کند؛ اما، فقط آنها را به این‌سو و آن‌سو می‌راند و شرارتی را که ارباب سعی داشت آن را مهار کند، بیشتر می‌کرد.

«وامبا! بلند شو و مثل یک مرد به من کمک کن. حالا نوبت تو است که به پشت تپه بروی و آنها را بترسانی و وقتی بر آنها مسلط شدی، به‌آرامی و ملایمت، درست مثل یک گله بره معصوم، به این‌سو برانی.»

وامبا بدون این‌که از جای خود تکان بخورد، گفت: «صادقانه بگویم، من در این‌باره با پاهایم مشورت کرده‌ام و آنها معتقدند که حمل کردن جامه‌ی فاخر من از میان این پوست مارها، عملی نامساعد برای شخصیتِ عالی‌مقام، و الیسه‌ی سلطنتی من به حساب می‌آید. برای همین، به تو توصیه می‌کنم که فنگز را برگردانی و گله را به حال خود رها کنی. چون آنها، چه با دسته‌ی سربازان مسافر روبه‌رو شوند، چه با یاغیان، یا زائرانِ

1. St. Withold

آواره و سرگردان، در هر حال خیلی بهتر از آن است که سپیده سر نزده، به کیش نورمنها درآیند، چون در این صورت دیگر روی راحتی و آسایش را نخواهی دید.»

گارت گفت: «خوکها نورمن می‌شوند! وامبا برایم توضیح بده که چه می‌گویی، چون مغز من خیلی کُند و ذهنم آزرده‌تر از آن است که بتواند این معماها را حل کند.»

وامبا پرسید: «چطور؟! تو آن جانورانِ چهارپای خُرخُرو را چه می‌نامی؟» خوک‌چران گفت: «خوک، نادان، خوک. هر ابلهی این را می‌داند.»

دلقک گفت: «و خوک، یک ساکسون است. اما وقتی که یک ماده خوک پوست‌کنده شد، درونش پاک شد، چهار شقه شد و مثل یک خائن از پاهایش آویزان شد، آن‌وقت به آن چه می‌گویی؟»

خوک‌چران پاسخ داد:«پورک، یعنی گوشت خوک.»

وامبا گفت: «خیلی خوشحال‌ام که هر نادانی این را هم می‌داند و فکر می‌کنم که پورک، یک واژه‌ی نورمن ـ فرانسوی است. پس وقتی این جانور در قید حیات است و در اختیار یک برده‌ی ساکسون است، با نام ساکسونی خود زندگی می‌کند؛ اما وقتی که به سرسرای کاخ برده شد تا بساط سفره‌ی عیش و نوش اشراف و اعیان شود، یک نورمن شده و به پورک تغییر نام می‌دهد. خُب، گارت، دوست عزیزم، تو در این‌باره چه فکر می‌کنی، هان؟»

گارت پاسخ داد: «به دانستانِ مقدس قسم، چیزی که گفتی عین حقیقت است. تنها چیزی که برای ما باقی مانده همین هوایی است که تنفس می‌کنیم، که آن را هم انگار با کلی تردید به ما مرحمت می‌کنند، آن هم فقط به این خاطر که بتوانیم زیر بار وظایفی که بر شانه‌های ما می‌گذارند،

دوام بیاوریم. فاخرترین‌ها و فربه‌ترین‌ها برای پذیرایی سر میز غذای آنها است؛ زیباترینها و شیرین‌ترین‌ها در رختخواب آنها، و بهترین‌ها و شجاعترین‌ها در خدمت اربابانِ خارجی و سربازانشان هستند. زمین‌ها تا فرسنگ‌ها از استخوانهای آنها سفید شده و فقط تعداد کمی اینجا باقی مانده‌اند که نه اراده دارند و نه قدرت این را که از ساکسونهای بیچاره حمایت کنند. خداوند پشت و پناه سرورمان سدریک باشد، او یک‌تنه در مقابل مصایب ایستادگی کرده است؛ اما رینالد فرون دوبوف دارد شخصاً به این کشور می‌آید و ما به‌زودی خواهیم دید که سدریک، با این رنجوری، کاری از پیش نخواهد برد.» خوک‌چران دوباره صدای خود را بالا برد و فریاد زد: «اینجا، اینجا، هی! هی! عالیه فنگز! پسرِ خوب! حالا همه‌ی آنها را انداخته‌ای جلو و با شجاعت به پیش می‌رانی.»

دلفک گفت: «می‌دانم که تو مرا ابله فرض می‌کنی وگرنه آنقدر بی‌پروا نیستی که سرت را در دهان شیر بگذاری و با اینکار خودت را به خطر بیاندازی. اما فقط گفتن یک کلمه بر ضد رینالد فرون دوبوف، یا فیلیپ دومالو و آزدن برای اثبات مخالفت تو با نورمن‌ها و خیانتت به آنها کافی است و تو کسی نیستی جز یک خوک‌چرانِ فلک‌زده؛ آنها به راحتی می‌توانند تو را به عنوان یک عامل تهدید، به دلیل بدگویی علیه بزرگان، به یکی از این درختها دار بزنند.»

گارت گفت: «پست‌فطرت، تو که مرا تسلیم آنها نمی‌کنی، آنهم بعد از آن‌که خودت وادارم کردی این سخنان نامساعد را به زبان بیاورم؟»

دلفک پاسخ داد: «تو را تسلیم کنم؟ نه. این شوخیِ یک مرد عاقل بود. از یک ابله، چنین کاری ساخته نیست.»

او در حالی که به صدای رسای سم چند اسب گوش سپرده بود، گفت: «اما اینها که هستند که به این سو می‌آیند؟»

گارت در حالی که شیپورش را مقابل خود گرفته بود و با کمک فنگز خوکها را به پایین یکی از چشم‌اندازهای تاریک و بلند ــ که پیش‌تر، تلاشی در توصیف آن داشتیم ــ می‌راند، گفت: «اهمیتی ندارد که چه کسانی هستند.»

وامبا گفت: «نه، اما من باید سواران را ببینم. شاید آنها از سرزمین پریان، با پیامی از سوی شاه اوبرون[1] می‌آیند.»

خوک‌چران گفت: «به وبای گله مبتلا شده‌ای که چنین سخنانی به زبان می‌آوری، آن هم حالا که یک توفان وحشتناک، با رعد و برق، در چند متری ما طنین‌انداز است؟ گوش کن، رعد چه غرشی می‌کند! هرگز در تابستان، چنین بارانی را با این قطرات درشت و یکنواخت که اینطور از ابرها ببارند، ندیده بودم. غژغژ شاخه‌های تنومند درختان بلوط هم درآمده است و به گمانم خبر از یک توفان سخت می‌دهند. تو اگر هم که بخواهی، نمی‌توانی ادای آدمهای عاقل را دربیاوری؛ پس برای یک بار هم که شده روی حرف من حساب کن و بیا قبل از شدت گرفتن توفان به خانه برگردیم، چون مطمئناً شب وحشتناکی در پیش است.»

ظاهراً وامبا تحکم این تقاضا را حس کرد، چون با رفیق خود ــ که سفر بازگشت را با به چنگ گرفتن چوب بلندی از روی چمن آغاز کرد ــ همراه شد. یومیوس[2] ثانی با عجله به سبزه‌زارِ میان جنگل پرید و رمه‌ی ناهماهنگ تحت حمایتش نیز، با کمک فنگز، به دنبال او به راه افتاد.

---

۱ – Oberon پادشاه پریان در افسانه‌های اروپایی.

۲ – Eumaeus خوکچرانی در *اودیسه‌ی* هومر.

فصل دوم

وامبا، بدون توجه به نصایح و سرزنشهای گاه و بی‌گاهِ رفیق همراهش، هوش و حواس خود را به صدای سم اسبها که مدام نزدیک و نزدیکتر می‌شدند، سپرده بود.

تعداد سواران به ده نفر می‌رسید و در بین آنها، دو نفری که جلوتر از سایرین اسب می‌راندند اشخاص عالی‌رتبه و سایرین از ملازمان آنان به نظر می‌رسیدند. تعیین شأن و مقام و شخصیت یکی از آن دو، چندان مشکل نبود. او ظاهراً عضوی از طبقه‌ی روحانیون بلندمرتبه بود. لباسش از نوع لباسهای راهبانِ سیسترشین[1] بود، اما از پارچه‌ای بسیار لطیف‌تر از آنهایی که قانون آن طبقه مجاز می‌دانست، فراهم شده بود. شنل و باشلق او از بهترین نوع پارچه‌ی فلاندری[2] بود و چین‌های زیاد و زیبای دورش، برازنده‌ی مرد خوش‌اندام و تا اندازه‌ای چاق مثل او بود. سیمایش که نشانه‌هایی از ترک لذات نفس داشت، همچون خلق‌وخویش، بر خواری

۱- عضوی از اعضای طبقه‌ی بندیکتین، از مردان و زنان تارک دنیا که در ۱۰۹۸ در فرانسه بنیان نهاده شد.

۲- فلاندر: سرزمین‌های سواحل شمالی بلژیک، فرانسه، و هلند.

شکوه و جلالِ دنیوی گواهی می‌داد. طرح کلی چهره‌اش نسبتاً خوب بود و در زیر کبوترخانه‌ی چشمش، آن برق اپیکوری[1] موذی که نشانگر یک شهوترانِ محتاط باشد، به چشم نمی‌خورد. به نشانه‌ی بی‌اعتنایی به قواعد قراردادی و مرسوم و احکام و فرامین پاپ‌ها و اعضای مجلس، آستینهای این شخص برجسته، ریسمان بسته و با خزهای پرپشت، رو به بالا برگردانده شده و شنلش، در زیر گلو، با یک سگک طلایی محکم شده بود.

این کشیش گران‌مایه سوار بر استری راهوار بود که زین و یراقش به طرز باشکوهی تزیین شده و افسارش، مطابق با آرایش خاص آن روزگار، با زنگوله‌های نقره‌ای زینت یافته بود. طرز نشستنش هیچ نشانی از ناشیگری خاص راهبان نداشت، اما وقار عادی و بی‌تکلف یک اسب سوار را به نمایش می‌گذاشت. در واقع به نظر می‌رسید که وسیله‌ی نقلیه‌ی حقیری مثل این استر، هرقدر سودمند و هر قدر هم ورزیده برای یورتمه‌ای مطبوع و مناسب، تنها برای سفر در جاده مورد استفاده‌ی این راهب جسور قرار گرفته بود. همقطار غیرروحانی‌اش، یکی از آنهایی که توسط ملازمان همراهی می‌شد، برای استفاده‌ی خود در موقعیتهای دیگر، یکی از زیباترین اسبهای کوچک اسپانیایی را که تا آن زمان در اندلس پرورش داده شده بود به همراه داشت، از آنهایی که تاجران آن زمان، با دردسر زیاد و مخاطره‌ی فراوان، برای استفاده‌ی افراد ثروتمند و برجسته وارد کرده بودند. زین و یراق این اسب عالی با یک زین‌پوش بلند که تقریباً به زمین می‌رسید، پوشانده شده و روی آن با تاجهای اسقفی، صلیبها و دیگر نشانه‌های کلیسایی به طرزی فاخر تزئین شده بود. یک همراه غیرروحانی دیگر، یک استر بارکش را که احتمالاً توشه‌ی سفر مقام

۱- اپیکوری: آدم خوش‌گذران.

مافوق بارش شده بود، با خود می‌کشاند؛ و دو راهب هم‌رتبه‌ی او، یعنی از رتبه‌ی پایین‌تر، پشت سر او، خندان و گفتگوکنان و بدون توجه به سایر اعضای دسته، سوار بر اسب پیش می‌راندند.

همراهِ مقام بلندمرتبه‌ی کلیسایی، مردی بود چهل سال به بالا، لاغر اندام، قوی، بلندقد و عضلانی؛ مردی ورزیده که ظاهراً، کار سخت و طولانی و تمرینات مداوم، هیچ‌یک از بخشهای نرمتر قالب انسانی را برای او باقی نگذاشته و همه را به ماهیچه، استخوان و رباط‌هایی بدل کرده بود که زیر بار هزار کار سخت و طاقت‌فرسا تاب بیاورند و آماده‌ی مواجه شدن با هزار کار سخت بیشتر باشند. سرش با یک کلاه قرمز روکش شده با خز پوشیده شده بود ــ از آنهایی که فرانسوی‌ها به خاطر شباهتش به یک هاون وارونه، آن را هاون می‌نامند. عضلات برجسته و نیرومندش ــ که طبیعتاً محکم بوده و حالتی مقتدرانه داشتند و بر اثر قرارگرفتن مداوم در معرض آفتابِ مناطق گرمسیری سوخته و تقریباً سیاهی پوست زنگی‌ها را به خود گرفته بود ــ احتمال داشت که در شرایط عادی و پس از فروکش کردن توفان هیجان یا خشم، سست شوند؛ اما برآمدگی رگهای پیشانی و آمادگی به لرز درآمدنِ لب بالا و ریشهای پرپشت سیاهش در اثر جزئی‌ترین عواطف و هیجانات، آشکارا خبر از احتمال بیدار شدن سهل و مجدد توفان می‌داد.

بالاتنه‌ی لباس این شخصیت، از نظر شکل، شبیه به رفیق همراهش بود: یک شنل بلند و ویژه؛ اما رنگ قرمز آن نشان‌دهنده‌ی این بود که او به هیچ یک از چهار رتبه‌ی رسمی راهبان تعلق نداشت. بر روی شانه‌ی راست شنل، با پارچه‌ای سفیدرنگ، یک صلیب به شکلی خاص برش داده شده بود. ردای بالایی، آنچه را که در نظر اول نامتناسب با فرم آن به نظر می‌رسید، پنهان می‌کرد ــ یک پیراهن، یعنی یک زره یکسره با

آستین‌ها و دستکشهایی به همان فرم، که به شکلی غریب تا زده و درهم بافته شده بود و برای بدن، به اندازه‌ی لباسهایی که امروزه در کارگاههای بافندگی از پارچه‌های نه چندان سخت ساخته و پرداخته می‌شود، انعطاف‌پذیر بود. قسمت جلوی رانهایش هم ــ جایی که چینهای شنل آنها را تپوشانده بود ــ با همان زرهِ یکسره پوشانده شده بود. زانوها و پاها به کمک تخته‌ها یا ورقه‌های پولادی نازکی که ماهرانه به هم متصل شده بودند، حفاظت می‌شد و جوراب زره‌پوش‌اش، که از مچ پا تا زانوها امتداد داشت، به خوبی از ساق پاها محافظت کرده و زره دفاعی اسب را هم تکمیل می‌کرد. در جوف کمربندش یک خنجر بلند و دولبه گذاشته بود که تنها سلاح دفاعی او محسوب می‌شد.

او مانند رفیق همراهش استر نمی‌راند، بلکه سوار بر یک اسب سواری مخصوص جاده بود. تا از اسب جنگی دلاورش، که یک سلحشور آن را پشت سر او هدایت می‌کرد، استفاده نکند؛ آن را برای نبرد تجهیز کرده و کلاهخودی نوارباف را که یک سیخ بزرگ در جلویش داشت، روی سر اسب گذاشته بود. از یک سمت زینش یک تبرزین کوتاه، که با کنده‌کاری دمشقی به شکلی فاخر با زر و گوهر آراسته شده بود، آویزان بود؛ در سمت دیگرش یک کلاهخود آراسته با پر و کلاهک زره اسب‌سوار قرار داشت، همراه با شمشیری بلند و محکم که شوالیه‌های آن دوره به کار می‌گرفتند. سلحشور دیگر، نیزه‌ی اربابش را بالا نگه داشته بود که بر سر آن یک پرچم کوچک در اهتزاز بود با صلیبی روی آن به همان شکل صلیبی که بر روی ردایش برودری‌دوزی شده بود؛ سلحشور زره سه‌گوش ارباب را نیز حمل می‌کرد که در بالا به قدری پهن بود که از تمام سینه حفاظت می‌کرد و در پایین به یک نقطه ختم می‌شد، تمامی زره با یک پارچهٔ قرمز پوشانده شده بود تا در معرض دید نباشد.

دو ملازم در پی این دو سلحشور می‌آمدند که چهره‌های تیره، دستارهای سفید و شکل شرقی جامه‌هایشان نشان می‌داد که اهل کشوری از مشرق زمین بودند. ظاهر کلی این جنگجو و همراهانش بیابانی و بیگانه می‌نمود. لباس ملازمانش باشکوه بود؛ و همراهان شرقی او یقه‌های نقره‌ای به دور گردن خود بسته بودند و بازوبندهایی از همان فلز بر بازوها و ساق‌های گندمگون خود داشتند، و بازوهایشان از آرنج و ساقهایشان از زانو تا مچ پابرهنه بود. ابریشم و برودری، لباسهای آنان را برجسته و ممتاز نموده، و بر شأن و منزلت و ثروت اربابشان دلالت می‌کرد؛ و در عین حال، تفاوت شایان توجهی را با سادگی نظامی لباسی که خود او به تن داشت نشان می‌داد. آنها به شمشیرهایی مسلح بودند که دسته و حمایل‌شان با طلا مرصع‌کاری شده بود و با خنجرهای ترکی‌ای که ساخت فاخرتری هم داشتند، برابری می‌کرد. هر یک از آنها در برآمدگی جلوی زین خود یک دسته نیزه یا تیر داشتند که طول آنها به یک و نیم متر می‌رسید و دارای نوکهای پولادین تیزی بودند ـ سلاحی که بیشتر در بین ساراسن‌ها[1] متداول بود و این یادگار، هنوز هم در مشقهای نظامی، با نام الجرید حفظ شده و در کشورهای شرقی با آن تمرین می‌کنند.

اسبهای این ملازمان هم در ظاهر، به بیگانگی سواران خود بودند. آنها از نژاد سارسن و در نتیجه، از نسل اسبهای عربی بودند.

ظاهر خاص و غریبِ این دسته‌ی سواره نه تنها حس کنجکاوی وامبا، که حتی حس کنجکاوی همراه دمدمی‌مزاجش را نیز برانگیخته بود. راهبی که او فوراً وی را شناخت، بزرگ دیر ژورو بود، کسی که به عنوان عاشق شکار و مهمانی و لذات دنیایی دیگری که با عهد و پیمانهای

۱- در جنگ‌های صلیبی: عربها، مسلمانها (Saracens)

رهبانی او از دو مورد اول هم تناقض بیشتری داشت، چهره‌ای شناخته‌شده در اقصا نقاط این سرزمین بود.

با این حال، تصورات مردم آن زمان، چه مذهبی و چه غیرمذهبی، نسبت به احترام گذاشتن به رهبران روحانی به قدری بی‌پایه و اساس بود که عالیجناب آیمر در حوالی رهبانگاه خود شخصیتی موجه و منصف جلوه می‌کرد. مزاج خوش‌گذران و بی‌تکلف او و آمادگی‌اش برای بخشش و گذشت از تمامی غفلتها و قصورهای عادی و رایج، وی را در بین اشراف و اعیان بلندمرتبه به شخصیتی مطلوب و مورد توجه تبدیل کرده بود و بسیاری از آنان، به خاطر تعلق وی به یک خانواده‌ی برجسته‌ی نورمن، از هنگام تولد با او متحد و هم‌پیمان بودند. اما زنان، به‌ویژه، چندان مستعد آن نبودند تا به اصول اخلاقی مردی که ستایشگر متظاهر و دروغین جنس آنان بود و توانایی فراوانی برای زدودن گرد ملال و خستگی نشسته بر سرسراها و آلاچیق‌های یک قصر فئودالی باستانی داشت، خوش‌بینانه بنگرند.

اما شکل ظاهری رفیق همراهش و ملازمان او به حدی توجه گارت و وامبا را به خود جلب کرد و آنها را شگفت‌زده کرد که به سختی متوجه پرسش بزرگ دیر ژورو شدند که از آنها درباره‌ی نزدیکترین سرپناه سؤال می‌کرد. آنها از ظاهر نیم‌نظامی ـ نیم‌راهبانه‌ی غریبه‌ی گندمگون و از بازوها و لباس عجیب و غریب ملازمان شرقی او بسیار حیرت کرده بودند. و این احتمال نیز وجود داشت که زبانی که دعای خیر به آن ادا شد و درخواست اطلاعات با آن صورت گرفت، ولو نه چندان نامفهوم، به گوش روستاییان ساکسونی لحنی خارج از نزاکت داشته باشد.

بزرگ دیر، در حالی که صدایش را بالا برده و زبان ترکیبی یا واسطه‌ای را به کار می‌برد که نژادهای نورمن و ساکسون به کمک آن با یکدیگر

سخن می‌گفتند، گفت: «از تو سؤال کردم، فرزندم. آیا در این حوالی، تنها یک دیر هست که به خاطر عشق به خداوند و سرسپردگی به کلیسای مادر مقدس، بخواهد برای دو تن از متواضع‌ترین خادمان آن مادر مقدس و ملازمانشان، جایی را برای یک شب در اختیار ما بگذارد و با مهمان‌نوازی خود خستگی را از تن ما به در کند؟»

وامبا پاسخ داد: «پدران محترم می‌توانند به صومعه‌ی کاپمن‌هرست مراجعه کنند.»

اسب‌سوار مسلح خود را وارد بحث کرد: «اگر می‌توانی به ما بگو، جاده‌ای را که به ــ عالیجناب آیمر، نام آن خرده‌مالک ارادتمند شما چه بود؟»

بزرگ دیر پاسخ داد: «سدریک، سدریکِ ساکسون ــ ای نیکمرد! به من بگو که آیا ما به اقامتگاه او نزدیک هستیم؟ و آیا تو می‌توانی راه را به ما نشان بدهی؟»

گارت که برای اولین بار سکوت را می‌شکست، پاسخ داد: «یافتن راه آسان نیست و خانواده‌ی سدریک هم زود به بستر می‌روند.»

اسب سوارنظامی گفت: «مردک، برای من عذر و بهانه نیاور! برای آنها آسان است که از خواب بیدار شوند و خواسته‌های ساقرانی چون ما را برآورده کنند که در طلب مهمان‌نوازی‌ای که حق مسلم ما است التماس نخواهیم کرد.»

گارت غفلتاً گفت: «نمی‌دانم آیا باید راه خانه‌ی اربابم را ــ که خیلی‌ها با میل و حسرت خواستار آن‌اند و آن را عنایتی در حق خود می‌دانند ــ به کسانی نشان بدهم که آن را تنها به عنوان سرپناهی که حق مسلم آنها است، مطالبه می‌کنند.»

سرباز گفت: «تو با من مشاجره می‌کنی، برده؟!» سپس بر اسب خود

مهمیز زد و آن را واداشت تا یک نیم‌چرخ بزند و در همان حال بلند شد و چوبی را که در دست داشت بالا برد تا آن روستایی را به خاطر آنچه وی گستاخی به حساب می‌آورد، گوشمالی دهد. گارت هم با ترشرویی نگاه کینه‌جویانه‌ای به او انداخت و با یک حرکت سریع، دستش را به سمت دسته‌ی چاقوی خود برد؛ اما مداخلهٔ عالیجناب آیمر، که استر خود را بین رفیق همراه خود و مرد خوک‌چران پیش برد، از تندی و خشونت در حال شکل‌گیری جلوگیری کرد.

او گفت: «نه، برادر برایان، به مریم مقدس قسم که نباید فکر کنی در فلسطین هستی و داری بر ترکهای مشرک و سارسنهای کافر می‌تازی. ما جزیره‌نشینان زدوخورد را دوست نداریم و در کلیسای مقدس هم فقط افراد را تزکیه می‌کنیم.» سپس رو به وامبا و در حالی که یک سکه‌ی نقره هم چاشنی کلامش کرده بود، گفت: «ای نیکمرد! به من بگو راه منزل سدریک ساکسون کدام است و نگو که نمی‌دانی، چون باور نمی‌کنم. و این وظیفه‌ی تو است که هر فرد سرگردانی را هدایت کنی، حتی اگر شخصیتی به تقدس ما نباشد.»

وامبا پاسخ داد: «بسیار خُب، شما عالیجنابان باید این مسیر را ادامه بدهید تا به یک تقاطع گودافتاده برسید و از آنجا مسیر سمت چپ را دنبال کنید. اطمینان دارم که شما عالیجنابان قبل از شروع توفان، سرپناه خواهید داشت.» راهب بزرگ، یا همان عالیجناب آیمر، از مشاور خردمندنمای خود تشکر کرد و دسته‌ی سواران به راه افتاد. در حالی که صدای سم اسبهایشان کم‌کم خاموش می‌شد، گارت به رفیق همراهش گفت: «اگر آنها راهنمایی خردمندانه‌ی تو را دنبال کنند، بعید می‌دانم امشب به روترووود هم برسند.»

دلقک، پوزخندزنان گفت: «نه. اما اگر شانس بیاورند، ممکن است به

PersianPDF.com

شفیلد برسند و آنجا برایشان مناسبترین جای ممکن است. من آنقدرها هم جنگلبان بدی نیستم که جای آهو را به سگهای شکاری نشان بدهم. اگر عقلم را به کار نیاندازم، دیر یا زود، شکارش می‌کنند.»

گارت گفت: «حق با تو است. درست نبود که آیمر، بانو روونا را ببیند؛ و بدتر از آن، ممکن بود سدریک مطابق معمول، با این راهب نظامی به نزاع بپردازد. اما بگذار ما مانند خادمانی خوب، بشنویم، ببینیم، و هیچ نگوییم.»

اسب سواران خیلی زود دور شدند و برده‌ها را در فاصله‌ی بسیار دوری از خود باقی گذاشتند. «شهسوار معبد»[1] به راهب سیسترشین گفت: «این مردکها از گستاخی هوسبازانه‌ی خود چه نیتی داشتند، و چرا شما مرا از گوشمالی دادن آنها به خاطر این گستاخی منع کردید؟»

عالیجناب آیمر پاسخ داد: «هر سرزمینی آداب و رسوم خاص خود را دارد و چوب زدن به آن مردک هم نمی‌توانست برای پیدا کردن عمارت سدریک کمکی به ما بکند. این آدم یک فرانکلینِ متمول، مغرور، درنده‌خو، رشک‌ورز و تندمزاج است، یک ناسازگار در میان طبقه‌ی اشراف و بدتر از آن همسایگانش رینالد فرون دو بوف و فیلیپ مانووآزن، که نه ساده‌لوح‌اند و نه کم‌تجربه که بشود با آنها در افتاد. او آن چنان سختگیرانه از برتری نژادش حمایت می‌کند و آنقدر به توارث بلافصل خود از هیروارد ــ قهرمان نامداری از سلسله‌ی هفت‌نفره ــ می‌بالد که همه‌جا، خود را سدریک ساکسون می‌نامد؛ و از تعلق خود به مردمی مفتخر است که بسیاری دیگر تلاش می‌کنند تا یکی بودن نژاد خود با آنها را پنهان سازند، از ترس این‌که مبادا مصیبتها و سختی‌هایی که بر مغلوبین تحمیل می‌شود، گریبان آنان را نیز بگیرد.»

۱- شهسواران معبد (templass) دسته‌ای از شوالیه‌های جنگ‌های صلیبی بودند.

شهسوار گفت: «عالیجناب آیمر، شما مردی خوش‌سخن و درس آموخته‌ی مکتب زیبایی هستید و در تمامی مسایل مربوط به هنر عشق، مهارت یک تروبادور[۱] را دارید؛ اما من اگر بخواهم توجه چنین آدم خشن و فتنه‌انگیزی را که شما از او به عنوان سدریک، پدر روونا، یاد کردید جلب کنم، باید از این روونای نامدار انتظار زیبایی بسیار بیشتری داشته باشم تا با از خودگذشتگی و بردباری و تحملی که در راه رسیدن به او باید به کار بندم، برابری کند.»

بزرگِ دِیر پاسخ داد: «سدریک پدر او نیست و فقط یک نسبت دور با او دارد. او بزرگزاده‌ای است از نسلی حتی بالاتر از آنچه سدریک ادعا می‌کند و از زمان تولد، فقط ارتباطی دورادور با سدریک داشته است. لیکن سدریک قیم او بوده و تا جایی که می‌دانم مردی خودساخته است؛ اما فرزندخوانده‌اش به قدری برایش عزیز است که گویی فرزند خود اوست. درباره‌ی زیبایی او، به زودی خود قضاوت خواهی کرد و اگر صافی و صفای سیمایش و حالت باعظمت و در عین حال ملایم چشمان آبیش، دختران سیاه موی فلسطین یا حوری‌های بهشت موعود مسلمانان را از یادت بیرون نکرد، من کافرم و فرزند واقعی کلیسا نیستم.»

شهسوار گفت: «زیبایی مایه‌ی مباهاتی که از آن سخن می‌گویید، باید در ترازوی قیاس گذاشته شده و کمبودهایش جبران شود، شما که شرط‌بندی‌مان را به یاد دارید؟»

بزرگ دیر پاسخ داد: «یقه‌ی طلایی من در برابر ده چلیک شراب کاین[۲] شرابها باید چنان محفوظ به دست من برسند که انگار از قبل در سردابه‌ی صومعه در زیر دماغ دنیس پیر، متصدی انبار آذوقه‌ی کلیسا، بوده‌اند.»

۱- ترانه‌سرایان قرون وسطا در اروپا.

۲- نوعی شراب قرمز تلخ (Chian یا Chianti).

شهسوار گفت: «و من باید خود قضاوت کنم و فقط با تصدیق و اعتراف خود محکوم شوم، چرا که من از زمان دوازده ماهگی پنته کاست تا به حال، هیچ دختری را به زیبایی او ندیده‌ام. شرط‌بندی را قبول دارید؟ عالیجناب آیمر، یقه‌ی شما در خطر است! من در میدان مبارزه‌ی اشبی دولازوش، آن را روی گلویوش خود خواهم بست.»

بزرگ دیر گفت: «منصفانه برنده شوید و آن را هرطور که می‌خواهید به تن کنید. من به پاسخ درست شما و قولتان، به عنوان یک شهسوار و یک عضو کلیسا، اعتماد می‌کنم. اما برادر، نصیحت مرا بپذیرید و با زبانی رئوف‌تر و بانزاکت‌تر از آنچه عادت کرده‌اید با مغلوبین و اسیران کافر و غلامان شرقی به کار بگیرید، سخن بگویید. سدریک ساکسون اگر رنجیده خاطر شود ــ که زود هم می‌شود ــ مردی است که بدون توجه به مقام سلحشوری شما و مقام شامخ من، یا حرمت تقدس هر یک از ما، خانه‌اش را از وجود ما پاک می‌کند، و حتی اگر نیمه‌شب هم باشد، ما را به هم‌آشیانی با چکاوکها می‌فرستد. مراقب نگاههایتان به روونا هم باشید، چرا که سدریک با رشک‌آمیزترین و غیورانه‌ترین توجهات از او نگهداری می‌کند و اگر در آن عمارت از کمترین خطری آگاه شود، ما چیزی به جز مردانی شکست‌خورده نخواهیم بود. می‌گویند که او تنها پسرش را به خاطر این‌که نظری از سر لطف و تمایل به این زیبایی انداخته، از خانواده طرد کرده است. این زیبایی قابل پرستش چنان دور و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسد که جز با نیتی مشابه قصد و اندیشه‌ای که با آن به زیارتگاه مریم مقدس می‌رویم، نمی‌توان به آن نزدیک شد.»

شهسوار گفت: «خُب، شما به حد کفایت گفتید و من هم برای یک شب این قیود ضروری را رعایت خواهم کرد و خود را به افتادگی‌ِ یک دوشیزه جلوه خواهم داد؛ اما حتی اگر کار به اخراج نامحترمانه توسط

سدریک هم کشید، مطمئن باشید که من و ملازمان، همراه با حامد و عبدالله از شما در برابر این ننگ و رسوایی دفاع می‌کنیم. یقین داشته باشید که ما آن‌قدر نیروسند هستیم که دین خود را به نحو احسن ادا کنیم.»

بزرگ دیر پاسخ داد: «ما نباید اجازه بدهیم که کار به آنجا بکشد ــ خُب، این همان تقاطع گودافتاده‌ای است که آن روستایی مسخره از آن سخن گفت. اما چنان شب تاریکی است که ما به سختی می‌توانیم ببینیم از کدام جاده باید برویم. فکر می‌کنم که گفت به سمت چپ بپیچیم.»

شهسوار گفت: «تا آنجاکه من بیاد می‌آورم، گفت از سمت راست برویم.»

«سمت چپ، یقیناً سمت چپ؛ به یاد می‌آورم که با شمشیر چوبی‌اش به سمت چپ اشاره کرد.»

شهسوار گفت: «بله، اما او شمشیرش را در دست چپ گرفته بود، بنابراین، با آن، از این‌سو به آن‌سوی بدنش اشاره کرد.»

هر یک با لجاجت و سرسختی کامل، آنچنان که همیشه در چنین مواردی معمول است، بر عقیده‌ی خود اصرار می‌ورزیدند. به ملازمان هم متوسل شدند، اما آنها به قدری دور بودند که نتوانسته بودند راهنمایی‌های وامبا را بشنوند. عاقبت، برایان به چیزی که از ابتدا، به تاریک و روشن جاده پناه برده بود اشاره کرد: «اینجا، در پای این تقاطع، یک نفر افتاده که یا مرده یا خواب است. ــ هوگا، او را به ته‌تیزه‌ات تکان بده.» اما قبل از آنکه سرباز این کار را بکند، مرد خود به سرعت از جا برخاست و با لهجه‌ای کاملاً فرانسوی فریاد زد: «هر که هستی، این از بی‌ادبی تو است که افکار مرا برهم بریزی.»

بزرگ دیر گفت: «بله. حق با شما است. اما ما می‌خواستیم از شما بپرسیم که جاده‌ی منتهی به روترووود، محل اقامت سدریک ساکسون کجا است؟»

غریبه پاسخ داد: «من خود نیز عازم آنجا هستم و اگر یک اسب داشتم، راهنمای شما می‌شدم، چرا که راه کم‌وبیش پرپیچ‌وخم است. هرچند که برای من کاملاً آشنا است.»

بزرگ دیر گفت: «دوست من، اگر تو ما را در نهایت سلامت و ایمنی به منزل سدریک برسانی، هم از پاداش و هم از سپاسهای ما بهره‌مند خواهی شد.»

و سپس به یکی از ملازمانش امر کرد تا بر اسب کُتل[1] خود سوار شده و اسبی را که تا آن زمان بر آن سوار بود به غریبه، که برای راهنمایی به خدمت گرفته شد، بدهد.

راهنمای آنها جاده‌ای مخالف آن‌که وامبا به قصد گمراه کردن‌شان توصیه کرده بود، در پیش گرفت. جاده، خیلی زود، به عمق اراضی جنگلی منتهی شد و از نهرهای بسیاری گذشت که برخی در باتلاقهایی جریان داشتند که نزدیک شدن و گذر از آنجا را مخاطره‌آمیز می‌کرد. اما به نظر می‌رسید که غریبه، راحت‌ترین مسیرها و امن‌ترین نقاط گذر را به‌طور غریزی می‌شناخت و با دقت و احتیاط، گروه را در نهایت سلامت به راهی عریض‌تر از آنچه تا آن هنگام دیده بودند رساند. سپس با اشاره به یک عمارت بزرگ، کوتاه و غیرعادی که در بلندترین نقطه قرار داشت، به بزرگ دیر گفت: «آنجا روتروود، محل سکونت سدریک ساکسون است.»

این برای آیمر، که دیگر طاقتی برایش نمانده و در گذر از میان باتلاقهای خطرناک، چنان آشفتگی و هراسی را تحمل کرده بود، خبر سرورآفرینی بود. او که تا آن زمان فرصتی برای ابراز کنجکاوی خود پیدا نکرده بود و جرأت نکرده بود از راهنما حتی یک بار چیزی برسد، اکنون

۱- اسب اضافه، یدک.

که خود را در آسایش و به سرپناه نزدیک می‌دید، کنجکاوی‌اش بیدار شد و از راهنما پرسید که کیست و کارش چیست.

جواب این بود: «زائری هستم که تازه از بیت‌المقدس بازمی‌گردم. زاده و بومیِ همین اطراف هستم.» پاسخش که تمام شد، آنها در مقابل عمارت بزرگ سدریک ایستاده بودند ــ عمارتی کوتاه و غیرعادی، شامل چندین حیاط با محوطه‌ی محصور که در فضایی بالاتر از سطح زمین امتداد یافته بود و وسعت آن بر متمول بودن مالکش دلالت داشت. این بنا، با ساختمان‌های بلند، کنگره‌ای، و دژ مانندی که اشراف نورمن در آن سکونت داشتند و سبک غالب معماری در سرتاسر انگلستان شده بود، به کلی تفاوت داشت. اما؛ روتروود هم فاقد استحکامات نبود؛ در آن دوره‌ی آشفتگی، هیچ خانه‌ای بدون استحکامات نمی‌توانست از خطر سوختن و غارت شدن مصون بماند. یک خندق عمیق، دورتادور ساختمان امتداد یافته و از آبِ نهری در آن حوالی پر شده بود. یک پرچین چوبی دولایه از تیرهای نوکداری که از جنگل مجاور تهیه شده بود، از کناره‌ی داخلی و خارجی خندق حفاظت می‌کرد. سمت غرب، یک ورودی، در پرچین بیرونی قرار داشت که به یک پل متحرک، با یک ورودی مشابه، در استحکامات داخلی، مرتبط شده بود. اقدامات احتیاطی برای قرار دادن آن ورودیها، تحت حمایت زوایایی پیش آمده، صورت گرفته بود و از آن طریق می‌توانستند در موارد ضروری توسط تیراندازها و فلاخن‌اندازها از دو طرف عمارت دفاع کنند.

شهسوار در مقابل این در ورودی، با صدای بلند در شیپور شاخی خود دمید؛ چون باران که باز خیال باریدن داشت، اکنون به شدت شروع به باریدن کرده بود.

فصل سوم

در سرسرایی که ارتفاع آن با طول و عرضش بسیار بی‌تناسب می‌نمود، یک میز طویل بلوطی قرار داشت که با الوارهای ناصاف جنگلی، ساخته شده و هیچ جلایی هم به آن داده نشده بود و شام سدریک ساکسون بر روی آن آماده و مهیا بود. سقف، از تیرها و تیرچه‌هایی ساخته شده بود که جز الوار و پوشش کاه و پوشال و برگ، چیزی برای مجزاکردن عمارت از آسمان نداشت. در هر دو انتهای سرسرا، یک بخاری دیواری بسیار بزرگ قرار داشت؛ اما چون دودکشها به شکلی زشت و ناشیانه ساخته شده بودند، دست‌کم، به همان میزان دود که راه خود را گرفته و از منافذ بیرون می‌رفت، به همان میزان هم دود وارد ساختمان می‌شد. دود و دم دایمی که از این طریق فراهم می‌آمد، تیرها و تیرچه‌های سرسرای دلگیر را با روکشی از لعاب سیاهِ دوده جلا داده بود. در کناره‌های سرسرا ابزار و وسایل زیادی مربوط به جنگ و شکار قرار داشت و در هر گوشه درهای تاشویی بود که دسترسی به سایر بخشهای عمارت وسیع را میسر می‌ساخت.

سایر اثاثیه‌ی عمارت تا اندازه‌ای نشانگر سادگی خشن دوره‌ی ساکسون بود، که سدریک به حفظ و نگهداری از آن می‌بالید. کف سرسرا

از خاک مخلوط با آهک پوشیده شده و از ماده‌ای سخت، مانند همانهایی که اغلب در کف‌سازی انبارهای غله‌ی امروزی به کار می‌رود، فرش شده بود. در حدود یک چهارم از طول سرسرا، کف اتاق به اندازه‌ی یک پله بالا برده شده بود و این مکان که شاه‌نشین نامیده می‌شد، فقط به اعضای اصلی خانواده و میهمانان ممتاز و برجسته اختصاص داشت. برای پذیرایی از آنان، یک میز که به شکلی فاخر با یک رومیزی سرخ‌رنگ پوشانده شده بود، به‌طور متقاطع در وسط صحن قرار گرفته بود و از میان آن تخته‌ای طویل‌تر و پایین‌تر از سطح آن منشعب می‌شد که تا انتهای پایین سرسرا امتداد پیدا می‌کرد و نوکران و زیردستان، آنجا غذا می‌خوردند. کل میز شبیه به شکل حرف T، یا به نوعی شبیه بعضی از آن میزهای غذاخوری قدیمی بود که با همان اصول ساخته شده و ممکن است هنوز در کالجهای قدیمی آکسفورد یا کمبریج به چشم بخورند.

دیوارهای انتهای بالایی سرسرا، تا جایی که شاه‌نشین امتداد داشت، با آویزها و پرده‌ها، و سطح زمین با یک فرش پوشانده شده بود. پرده‌های نقش‌دار و دیوارکوبها با رنگ‌آمیزی درخشان و زرق و برق‌دار از دیوارها آویزان بودند. در بالای سطحی که سطح پایین‌تر میز محسوب می‌شد سقف هیچ پوششی نداشت؛ دیوارهای گچی ناهموار، بدون تزیین باقی گذاشته شده و زمین خاکی خشن فرش نشده بود؛ سطح پایینی میز با رومیزی پوشانده نشده و نیمکتهای بزرگ و بی‌قواره جای صندلی را گرفته بود.

در کناره‌ی مرکزیِ بخش بالاییِ میز، دو صندلی مرتفع‌تر از سایر صندلی‌ها قرار داشت، برای آقا و بانو، که بر جایگاه مهمان‌نوازی ریاست داشتند و عنوان ساکسونی افتخارآمیز آنها به عنوان «تقسیم‌کنندگانِ نان» از همین مسئله ناشی شده بود.

در زیر هر کدام از این صندلی‌ها یک کرسی زیرپایی قرار داشت که

قسمتهایی از آن با عاج، به شکل ماهرانه‌ای منبت‌کاری شده و نشان امتیاز ویژه‌ی آنان بود. یکی از این جایگاهها را اکنون سدریک ساکسون اشغال کرده بود که، در مقام یک تیولدار، یا آنچنان که نورمنها وی را خطاب می‌کردند، یک فرانکلین بود، اما به خاطر تأخیر شامش دچار آن ناشکیبایی خشمگینانه‌ای شده بود که امکان داشت یک عضو هیئت قانونگذاری، چه از دوران قدیم یا جدید، به آن مبتلا شود.

درواقع، از ظاهر این خرده‌مالک، این‌طور برمی‌آمد که خلق‌وخویی آتشین‌مزاج و عجول دارد. قد و قامتش بالاتر از حد متوسط نبود، اما چهارشانه، پرقدرت و مقتدر می‌نمود. درست مانند کسی که به تحمل خستگی ناشی از جنگ یا شکار عادت کرده باشد، صورتی پهن داشت با چشمان آبی درشت، ترکیب سیمایی ساده، دندانهای ریز و کاملاً خوش‌فرم، و روی‌هم‌رفته، با حالتی حاکی از آن نوع خوش‌خلقی که اغلب با یک مزاج تند و عجول همراه است. در چشمانش غرور و غیرت موج می‌زد، چراکه زندگی‌اش در دفاع از حقوقی صرف شده بود که پیوسته در معرض تهاجم و تاراج بود؛ و حالت راسخ، آتشین و آماده‌ی این مرد، او را به‌طور پیوسته هشیار و گوش به زنگ پیشامدهای ناشی از موقعیتش کرده بود. موهای زرد بلندش در بالای سر و روی ابروها به‌طور مساوی تقسیم شده بود و از هر طرف تا روی شانه‌هایش می‌رسید و با آن‌که داشت به سن شصت سالگی می‌رسید، تنها اندکی از موهایش به رنگ خاکستری متمایل شده بود.

دو سه ملازم بالارتبه در شاه‌نشین، پشت سر اربابشان ایستاده بودند و بقیه قسمت پایین‌تر سرسرا را اشغال کرده بود. سایرین جانورانی از گونه‌های متفاوت بودند: دو یا سه نیم تازی بزرگ و خشن، از آنهایی که در آن زمان برای شکار گوزن و گرگ به‌کارگرفته می‌شدند؛ چند اسلوهوند از

نژاد درشت‌استخوان، باگردنهای کلفت، سرهای بزرگ وگوشهای دراز؛ و یکی دو سگ کوچکتر ــ امروزه تری‌یر نامیده می‌شوند ــ که با بی‌صبری در انتظار رسیدن شام خود بودند، اما، از سیماشناسی زیرکانه‌ای که خاص نژادشان بود، از برهم‌زدن سکوت کج‌خلقانه‌ی ارباب خویش خودداری می‌کردند، شاید هم از باتوم سفید کوچکی که سدریک برای دفع آنها، پیش روی تابعین چهارپایش، کنار تخته‌ی نان‌بری خود گذاشته بود، بیمناک بودند. یک سگ گرگی مهیب و پیر، با آزادی یک سوگلی صاحب‌اختیار، به تنهایی، خود را به صندلی ارباب چسبانده بود و گاه‌گاهی به خود جرأت می‌دادکه برای جلب توجه، سر بزرگ پرمویش را بر روی زانوی اربابش بگذارد یا دماغش را به دست او بفشارد. اما او هم با یک فرمان عبوسانه طرد شد: «برو پایین، بالدر، پایین، من حال و حوصله‌ی این مسخره‌بازیها را ندارم.»

در واقع، سدریک، آنچنان که مشاهده کردیم، در شرایط ذهنی خیلی آرامی نبود. بانو روونا که به خاطر شرکت در آیین عشای ربانی در یک کلیسای دور، در خانه حضور نداشت، تازه برگشته و مشغول تعویض لباسهای خیس از باران خود بود. هنوز از گارت و همراهش که مدت زیادی بود از جنگل به سمت خانه حرکت کرده بودند، خبری نبود. آن دوران چنان محیط ناامنی وجود داشت که هر تأخیری را به غارت شدن توسط یاغیانی که در جنگل مجاور فراوان بودند، نسبت می‌دادند و یا به تندی و بی‌حرمتی یکی از بارون‌های همسایه، که آگاهی از قدرتی که دارد، او را به همان میزان از چندوچون قوانین مالکیت ناآگاه و غافل می‌ساخت. این مسئله بسیار مهم بود، چون بخش اعظم ثروت خانوادگی ملاک ساکسون شامل رمه‌های بی‌شمار خوک بود، به‌ویژه در آن اراضی جنگلی که این حیوانات غذای خود را به راحتی می‌یافتند.

سدریک، با صدای شیپوری که با فریادهای پرسروصدا و پارس تمامی سگهای سرسرا و حدود بیست سی نفری که در قسمتهای دیگر عمارت پراکنده بودند، به آن پاسخ داده شد، ناگهان از تفکرات خود بیرون پرید و همزمان، با چند ضربه‌ی یاتوم سفیدرنگ خود، کوشش ملازمان برای خاموش کردن این غریو سگانه را به خوبی مورد حمایت قرار داد.

ساکسون به‌محض آن‌که این همهمه و آشفتگی به حدی فرونشانده شد که ملازمان بتوانند صدایش را بشنوند، شتابزده گفت: «سمت دروازه، پست‌فطرتها!» درکمتر از سه دقیقه، یکی از نگهبانان دروازه اعلام کرد که: «آیمر، بزرگ دیر ژورووِ؛ و شوالیه‌ی برجسته، برایان دو بوآ ـ گیلبرت، فرمانده دسته‌ی دلیر و محترم شهسواران معبد، همراه با عده‌ای معدود از ملازمان که راهی مسابقاتی هستند که قرار است دو روز دیگر در فاصله‌ای نه چندان دور از اشبی دلازوش برگزار شود، درخواست مهمان‌نوازی و سکنی‌دهی برای امشب را دارند.»

سدریک، غرولندکنان گفت: «آیمر؟ رییس آیمر؟ برایان دوبوآ ـ گیلبرت؟ دو نورمن؟ اما نورمن یا ساکسون، مهمان‌نوازی روتروود نباید مورد تردید قرار بگیرد. اکنون که قصد ماندن دارند، خوش آمدند ـ خوش‌آمد بیشتری برایشان داشتم اگر سواره از اینجا دور می‌شدند و به راه خود می‌رفتند.» ـ سپس رو به پیشکار که با عصایی سفید پشت سرش ایستاده بود، افزود: «هاندبرت، شش تا از ملازمان را ببر و جایگاه میهمانان را به این اجنبی‌ها نشان بده. مراقب اسبها و استرهایشان هم باش و ببین که ملازمانشان هیچ کم‌وکسری نداشته باشند. اگر احتیاج دارند، بگذار لباسهای خود را تعویض کنند، آتش برای گرما و آب برای شستشو و شراب و آبجو فراموش نشود. و به آشپزها هم بگر سریع‌تر، هر چه می‌توانند به شام اضافه کنند. کاری کن که وقتی آن اجنبی‌ها آماده‌ی شام

شدند، غذا روی میز باشد. هاندبرت، به آنها بگو، سدریک، خود به آنان خوش‌آمد خواهد گفت، اما عهد کرده است برای ملاقات کسانی که خون اعضای سلطنتی ساکسون در رگهایشان نیست، هرگز بیش از سه قدم برندارد. برو! برو و مراقب باش که به دقت مورد توجه قرار بگیرند؛ به آنها اجازه نده با غرور بگویند روستایی خسیسِ ساکسون، فوراً فقر و آز خود را رو کرده است!»

پیشکار، همراه با چند ملازم، به قصد اجرای اوامر اربابش روانه شد. سدریک با نگاه به اسوالد ساقی تکرار کرد: «رییس آیمر؟ اگر اشتباه نکنم، برادرِ ژیل دو مالوِره، لُرد فعلی میدل‌هام است؟»

اسوالد به علامت تصدیق، با احترام سری تکان داد. «برادرش بر مسند می‌نشیند و دارایی موروثی نژادی برتر، نژاد الفگار میدل‌هام را غصب می‌کند؛ اما کدام لرد نورمن چنین نمی‌کند؟ می‌گویند این رییس آیمر یک کشیش خوشگذران و بی‌قید است که جام شراب و نوای شیپور را بیش از نوای ناقوس و کتاب می‌ستاید. عالی است؛ بگذارید بیاید. باید به خوبی از او استقبال کرد. گفتید نام آن نظامی چه بود؟.»

«برایان دو بوآ ـ گیلبرت.»

سدریک که هنوز در فکر و خیال بود، با صدایی نسبتاً مجادله‌آمیز، که به خاطر زندگی در بین ملازمان به آن خو گرفته بود، و شبیه به مردی بود که بیشتر با خود حرف می‌زند تا با اطرافیانش، گفت: «بوآ ـ گیلبرت؟ بوآ ـ گیلبرت؟ این اسم چه به نیکی و چه به بدی، تا مسافتها زبانزد خاص و عام است. می‌گویند او یکی از دلیرترین مردان طبقه‌ی خویش است؛ اما آلوده به همان شرارتهای معمول آنها ـ غرور، خودبینی، ستمگری و شهوترانی؛ یک مرد سنگدل که نه از دنیا ترسی به دل دارد و نه از آخرت؛ چند تن از جنگجویانی که از فلسطین بازگشته‌اند این را گفته‌اند. ـ به هر حال، او فقط

یک شب میهمان ما است و از او هم باید استقبال شود. ـ اسوالد، کهنه‌ترین چلیک شراب را سوراخ کن، بهترین نوشابه‌ی انگبینی، قوی‌ترین آبجوی انگلیسی، پرمایه‌ترین و خوشرنگترین شراب عسل؛ کف‌آلودترین شراب سیب و خوشبوترین مواد رنگی را روی میز بگذار و بزرگترین شاخ جام‌ها را پر کن ـ نظامیان و راهبان، عاشق شراب خوب به مقدار مناسب هستند. الجیتا، به بانویت روونا بگو ما امشب انتظار حضور وی را در سرسرا نداریم، مگر این‌که خود تمایل خاصی داشته باشند.»

الجیتا با حاضرجوابی پاسخ داد: «اما ایشان تمایل خاصی برای حضور دارند؛ ایشان همیشه مشتاقانه آماده‌ی شنیدن آخرین خبرها از فلسطین هستند.»

اما از آنجا که روونا و هرچه به او تعلق داشت، دارای امتیاز و از خشم سدریک در امان بود، او فقط پاسخ داد: «ساکت باش دختر، زبان تو همیشه از حدش تجاوز می‌کند. پیغام من را به بانویت برسان و بگذار او هرچه خود می‌خواهد، انجام دهد. در اینجا، وارث آلفرد، هنوز می‌تواند حداقل بر یک شاهزاده خانم، حکمفرما باشد.» الجیتا، سرسرا را ترک کرد.

ساکسون ابروان خود را درهم کشید و نگاه خود را برای لحظه‌ای به زمین دوخت. وقتی سرش را بالا گرفت، درهای تاشوی انتهای سرسرا باز شده بودند و به دنبال پیشکار و عصایش و چهار خادم با مشعلهای مشتعل، مهمانان شام وارد سرسرا شدند.

فصل چهارم

رییس آیمر مجال آن را پیدا کرده بود که لباس سوارکاری خود را با جامه‌ای گرانبهاتر، که رویش یک ردای بسیار ماهرانه برودری‌دوزی شده به تن کرده بود، تعویض کند. علاوه بر انگشتر خاتم طلایی درشتی که نشانگر شأن کشیشی‌اش بود، انگشتانش، برخلاف قانون شرع، مملو از جواهرات گرانبها بود. پای‌پوش‌هایش از مرغوب‌ترین چرمی بود که از اسپانیا وارد شده بود؛ ریشش به همان کوتاهی که طبقه‌ی خاص او مجاز می‌دانست آراسته شده بود، و فرق سر تراشیده‌ی خود را با یک کلاه فاخر برودری‌دوزی‌شده‌ی قرمزرنگ پوشانده بود.

ظاهر شهسوار معبد نیز تغییر کرده بود؛ و اگرچه با زحمت و اشتیاق کمتری با زیورها آراسته شده بود، لباسش به همان فاخری، و ظاهرش آمرانه‌تر از رفیق همراهش به نظر می‌رسید. لباس زره‌پوش خود را با یک پیراهن نظامی، از ابریشم ارغوانی تیره، آرایش داده شده با خز، که روی آن ردای بلند سفید بدون لک و پاکیزه‌ای با چین‌های فراوان داشت، تعویض کرده بود. صلیب هشت‌گوش خاص رتبه‌ی او، از پارچه مخمل سیاه‌رنگ برش داده شده و، بر روی شانه‌های شنلش وصل شده بود.

کلاه بلندی که به سر داشت، دیگر ابروان او را نمی‌پوشاند، ابروانی که فقط از موهای کوتاه و مجعد پرپشت پرکلاغی‌اش سایه می‌گرفتند و با سیمای سیه‌چرده‌ی نامعمولش مطابقت داشتند. هیچ‌چیز نمی‌توانست با وقار شاهانه و طرز رفتار و گام برداشتنش برابری کند؛ رفتاری که اگر نشانی از نمایش غرور و تکبر نبود، می‌شد آن را به راحتی به عنوان اِعمال اقتداری مقاومت‌ناپذیر در نظر گرفت.

این دو شخص بزرگ و با وقار با ملازمان مخصوص خود، که پشت سرشان گام برمی‌داشتند، همراهی می‌شدند و با اندک فاصله‌ای، راهنمایشان در پی آنها می‌آمد که ظاهرش چیزی شاخص‌تر از آنچه خاص پوشش عادی یک زائر است، نداشت. یک ردا یا شنل از پارچه‌ی فاستونی سیاه زبر و خشن کل بدن او را می‌پوشاند. شکل آن، چیزی شبیه به ردای یک سرباز سواره‌نظام امروزی بود، و بخشهای آویخته‌ی مشابهی برای پوشاندن بازوها داشت و اسکلاوین یا اسکلاوونین نامیده می‌شد. پای‌پوشهای زمخت با تسمه‌هایی بر روی پاهای برهنه‌ی او بسته شده بود؛ یک کلاه پهن و بزرگ و سایه‌افکن، با صدفهایی که لبالب آن دوخته شده بود؛ و یک چوبدستی بلند، با سری فلزی که به انتهای فوقانی آن یک شاخه‌ی نخل وصل شده بود، لباس زائر بیت‌المقدس را کامل می‌کرد. او، از سر تواضع، آخرین فردی بود که در پی گروه وارد سرسرا شد، و وقتی دید میز پایینی، به زحمت برای خادمان مدریک و ملازمان مهمانانش جای خالی دارد، به سمت یک نیمکت چوبی که در کنار و یا تقریباً در زیر یکی از دودکشهای بزرگ قرار داشت عقب کشید، و به نظر می‌رسید که خود را با خشک کردن جامه‌هایش مشغول کرده تا بلکه بتواند با کناره‌گیری کسی، جایی کنار میز بیابد، یا مهمان‌نوازی مهماندار شامل حالش شده و از او نیز در گوشه‌ای که انتخاب کرده بود، با خوردنی و آشامیدنی پذیرایی شود.

سدریک با حالتی موقر و مهمان‌نوازانه برخاست تا به استقبال مهماناتش برود و با پایین آمدن از شاه‌نشین، یا قسمت بلندتر سرسرای خود، سه‌گام به سمت آنان برداشت. سپس منتظر نزدیک شدن ایشان ماند و گفت: «عالیجناب، بزرگ دیرا محزونم از این‌که عهد و پیمانم، مرا ملزم می‌سازد از این زمین که متعلق به پدرانم است پا فراتر نگذارم، حتی اگر برای استقبال از مهمانانی چون شما و این شوالیه‌ی دلاور از بیت‌المقدس باشد. اما پیشکار من، حتماً دلیل بی‌ادبی ظاهری مرا برای شما شرح داده است. همچنین، اجازه دهید استدعا کنم مرا به خاطر سخن گفتن به زبان بومی خود عضو نمایید و اگر به زبان ما آشنایی دارید، به همین زبان به من پاسخ دهید؛ در غیر این صورت، آنقدر با زبان نورمن آشنایی دارم که بتوانم منظور شما را درک کنم.»

راهب کل گفت: «فرانکلین عالیقدر، یا اجازه دهید ترجیحاً بگویم تین[1] عالیقدر، هرچند که این عنوان منسوخ شده است؛ عهد و پیمانها نباید؛ نادیده گرفته شوند. عهد و پیمان‌ها گره‌هایی هستند که ما را به بهشت متصل می‌کنند. آنها ریسمانهایی هستند که قربانی را به مذبح می‌بندند و بنابراین، همانطور که قبلاً هم گفتم، نباید مورد غفلت قرار بگیرند، مگر این‌که کلیسای مادر مقدس ما خلاف این را اعلان نماید. در ارتباط با زبان نیز من با کمال میل، به زبانی سخن می‌گویم که مادربزرگ محترمم، هیلدای میدلهام، به آن سخن می‌گفت؛ کسی که با نیکنامی و تقدس و پاکدامنی مُرد؛ و البته اگر به خود جرأت دهم که بگویم، کمی پس از همنام معززش، قدیسه هیلدای ویتبای، که خداوند روحش را قرین رحمت بگرداند!»

۱- thane خان یا تیولدار آزاده‌ای که مستقیماً از پادشاه املاکی می‌گرفته و در برابر آن، در هنگام لزوم، خدمات نظامی برای پادشاه انجام می‌داده است.

وقتی بزرگ دیر به آنچه به عنوان یک نطق مسالمت‌آمیز در نظر داشت خاتمه داد، رفیق همراهش به‌طور مختصر و مؤکد گفت: «من همیشه به زبان فرانسه، زبان شاه ریچارد و نجیب‌زادگانش، سخن می‌گویم. اما آنقدر انگلیسی می‌دانم که بتوانم با بومیان این کشور ارتباط برقرار کنم.»

سدریک یکی از آن نگاههای ناشکیبا و شتابزده‌ی خود را، که غالباً بین دو ملت رقیب ردوبدل می‌شود، به او انداخت؛ اما با به یادآوردن وظایف مهمان‌نوازی، از نمایش بیشتر خشم و رنجش خویش خودداری کرد، و با اشاره دست، مهمانان را راهنمایی کرد تا در دو جایگاهِ پایینتر از جایگاه او، اما درست در کنار خودش بنشینند. و اشاره‌ی دیگر او به این معنا بود که شام می‌بایست بر روی میز قرار بگیرد.

ملازمان برای اطاعت از اوامر سدریک با عجله به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند که ناگهان نگاه سدریک به گارت خوک‌چران افتاد که همراه با رقیقش وامبا، تازه وارد سرسرا شده بود. ساکسون با بی‌صبری گفت: «این اراذل را که تا این حد تأخیر کرده‌اند، به اینجا بیاورید.» و هنگامی که خطاکاران به مقابل شاه‌نشین آمدند، گفت: «پست‌فطرت‌ها! چه شد که این‌قدر دیر آمدید؟ و تو مردک، گارت، آیا رمه را همراه خود به خانه آورده‌ای یا این‌که به امان دزدان و غارتگران رهاشان کرده‌ای؟»

گارت گفت: «رمه سالم است، پس خوشنود باشید.»

سدریک گفت: «اما این مرا خشنود نمی‌کند، پست‌فطرت‌ها! چون من نزدیک به دو ساعت، تصوری برخلاف این داشتم، و اینجا نشسته بودم و تدابیر انتقام‌جویانه‌ای علیه همسایگانم در سر می‌پروراندم، آن هم برای خطایی که هرگز مرتکب نشده بودند. به شما گفته باشم، در صورت تکرار هر خلاف و لغزش دیگری از این نوع، با زنجیر و زندان مجازات خواهید شد.»

گارت با شناختی که از خلق‌وخوی تند اربابش داشت، هیچ تلاشی برای تبرئه‌ی خود نکرد؛ اما دلقک که می‌توانست از اغماض و چشم‌پوشی سدریک استفاده کند، به اتکای مصونیت خود به عنوان یک لوده‌ی نادان، به‌جای هردو، یعنی خودش و گارت، پاسخ داد که: «عمو سدریک، شما امشب، به واقع، نه عاقل‌اید و نه منطقی و نه منصف.»

اربابش گفت: «چطور، آقا؟! چطور به خودت جرأت می‌دهی؟ اگر بخواهی از مصونیت خود سوءاستفاده کنی و اینچنین افسارگسیخته به ابلهی و مسخرگی خود ادامه بدهی، می‌بایست امشب به اتاق دربان بروی و در آنجا طعم تنبیه را بچشی.»

وامبا گفت: «اول بگذارید عقلتان به من پاسخ بدهد که آیا عادلانه است که کسی را به خاطر خطای کسی دیگر مجازات کنید؟»

سدریک پاسخ داد: «البته که نه، ابله!»

«پس عموجان، چرا شما گارت بیچاره را به خاطر خطای سگش، فنگز، می‌خواهید به غُل و زنجیر بکشید؟ چون من به جرأت می‌توانم قسم بخورم که هنگام جمع‌آوری رمه، حتی یک لحظه را هم تلف نکردیم و در این کار، تا زمانی که صدای زنگ به گوشمان نخورد، فنگز هیچ کمکی به ما نکرد.»

سدریک، عجولانه به سمت خوک‌چوان برگشت و گفت: «پس اگر گناه از سگ است، آن را کار بگذار و سگ دیگری برای خود بگیر!»

دلقک گفت: «عموجان، التفات دارید که هنوز عدالت به نحو احسن اجرا نشده است. چون این گناه فنگز نیست که لنگ بوده و نتوانسته رمه را گردآوری کند، بلکه گناه آنهایی است که دوتا از پنجه‌های جلویی او را قطع کرده‌اند. عملی که اگر دربارهٔ آن با این سگ بیچاره مشورت می‌شد، هرگز به آن رأی نمی‌داد.»

ساکسون، برافروخته از خشم، گفت: «و چه کسی جرأت کرده حیوانی را که به بنده‌ی من تعلق دارد، لنگ کند؟»

وامبا گفت: «تأکید دارم که این کارِ هوبرت پیر، شکاربانِ سر فیلیپ مالووآزن است. او فنگز را در حال پرسه‌زدن در جنگل گرفت و گفت که او گوزنی را برخلاف حق ارباب وی که مالک این شکارگاه است، شکار کرده است.

ساکسون پاسخ داد: «دیو پستی و پلیدی، مالووآزن و شکاربانش، هر دو را تسخیر کرده است! به آنها می‌فهمانم که جنگل، بر طبق «منشور جنگل»، تفکیک و تقسیم شده است. اما هر چه در این‌باره گفتیم، کافی است. تو، دلقکِ نابکار، سر جایت بنشین. ـ و تو گارت، تو سگ دیگری بگیر. آن‌وقت اگر شکاربان جرأت کند که به آن دست بزند، با دست‌های خود کمانش را درهم خواهم شکست؛ نفرین نامردان بر من باد اگر انگشت سبابه‌ی دست راستش را قطع نکنم. او دیگر نباید بتواند طناب‌اندازی کند. ـ میهمانان عالیقدر من، از شما تقاضای بخشش دارم. جناب شوالیه، من در اینجا در احاطه‌ی همسایگانی هستم که با کافران شما، در سرزمین مقدس، برابری می‌کنند اما خوراک ساده‌ی شما در مقابلتان است، میل کنید و بگذارید این پذیرایی و مهمان‌نوازی جبرانی برای سفر سخت شما باشد.»

اما خان نعمتی که بر روی میز چیده شده بود، هیچ‌جایی برای پوزش و عذرخواهی از طرف ارباب عمارت باقی نمی‌گذاشت. گوشت خوک، که به روش‌های مختلف سس و چاشنی زده شده بود، در قسمت پایین میز، و همچنین گوشت مرغ، گوزن، بز و خرگوش صحرایی، به همان ترتیب، و همین‌طور انواع مختلف ماهی، همراه با قرص‌های بزرگ نان و کیک و شیرینی و معجون‌های گوناگونی که از میوه و عسل درست شده بود، به

چشم می‌خورد. نوع کوچک‌تری از مرغ وحشی که در آنجا به وفور یافت می‌شد، در سینی چیده نشده بود، بلکه بر روی شاخه‌ها یا سیخ‌های چوبی کوچک آورده و توسط نوکرانی که آنها را در دست داشتند، به هر مهمانی، به توالی عرضه می‌شد. در کنار هر صاحب نامی لیوان پایه‌داری از جنس نقره قرار داشت؛ در میز پایینی، جام‌های بزرگی برای نوشیدن گذاشته شده بود.

همه آماده‌ی غذا خوردن بودند که ناگهان پیشکار عصای خود را بالا برد و با صدای بلند گفت: «صبر کنید! ــ اجازه دهید تا بانو روونا در جایگاه خود قرار بگیرند.»

یک درِ جانبی در انتهای بالایی سرسرا در پشت میز ضیافت باز شد، و روونا، در معیت زنان ملازم خود، وارد سرسرا شد. سدریک، هرچند متعصب و شاید روی‌هم‌رفته نه چندان موافق با ظاهر شدن فرزندخوانده‌ی خود در انظار، آن هم در چنین موقعیتی، برخاست و با شتاب به نزد وی رفت تا او را با آدابی محترمانه تا پشت میز بالایی در سمت راست خود، که به بانوی عمارت اختصاص داشت، هدایت کند. همگان برای استقبال از بانو به‌پاخاستند؛ و او در پاسخ به ادب و تواضع آنان، با حرکتی بی‌صدا که حاکی از سلام و درود بود، با وقار به پیش رفت تا به جایگاه خود در پشت میز ضیافت رسید. قبل از این‌که زمانی برای نشستن داشته باشد، نظامی نجواکنان به بزرگ دیر گفت: «من در سابقه، یقه‌ی طلاییِ شما را به گردن نخواهم انداخت، شراب کاین از آنِ شما است.»

بزرگ دیر پاسخ داد: «نگفتم؟ اما مراقب شور و شعف خود باشید، این فرانکلین حواسش به شما است.»

روونا، ترکیبی از بهترین تناسبات مربوط به جنس خود، از نظر قد و

قامت بلند بود، ولی نه آنقدر که به واسطه‌ی بلندِ بیش از حد جلب نظر کند. پوست او به حد اعلا روشن و زیبا بود. گیسوان پرپشتش با جواهرات بافته شده و تا انتها به‌طور کامل پوشانده شده بود، که این از موقعیت نجیب‌زادگی و آزادگی این دوشیزه خبر می‌داد. یک زنجیر طلایی که به آن یک جعبه‌ی کوچک اشیای متبرکه از همان جنس آویخته بود، به گردن و دستبندهایی به دستان برهنه‌اش داشت. لباسش از یک جامه‌ی بلند زیرین و یک نیم‌تنه‌ی بلند از جنس ابریشم سبز آبی روشن بود که روی آن را یک خرقه‌ی گشاد بلند و کشیده تا روی زمین، با آستینهای بسیار پهن که تا کمی بالاتر از آرنج‌ها می‌رسید می‌پوشاند. این جامه قرمز لاکی، از پشم بسیار نازک و لطیفی بافته شده بود. لفافه‌ای از ابریشم، که رگه‌هایی بافته شده از طلا داشت، به قسمت بالای آن متصل بود که می‌توانست، در صورت تمایل آن را روی صورت خود بکشد و از مد اسپانیایی تبعیت کند یا به دور شانه‌هایش انداخته و آرایش داده و مرتب کند.

وقتی روونا متوجه چشمهای شهسوار معبد شد که با شوق و حرارتی که در قیاس با تاریکی حفره‌هایی که آن چشمها در آن حرکت می‌کردند همچون زغال فروزان می‌نمود، به سوی او متمایل شده بود، با وقار، روبنده را بر چهره‌اش کشید تا بفهماند که آزادی مصمم آن نگاهها امری ناپسند است. سدریک که متوجه این حرکت و مسبب آن شده بود، گفت: «جناب شهسوار رخساره‌ی دوشیزگان ساکسونی ما آن‌قدر از آفتاب و مهتاب دور بوده است که نمی‌توانند نگاههای ثابت یک جنگجوی صلیبی را تحمل کنند.»

سر برایان پاسخ داد: «اگر تخطی کرده‌ام، از شما پوزش می‌طلبم ــ یعنی، از بانو روونا پوزش می‌طلبم، چرا که فروتنی و تواضع من به هیچ روی از شأن و منزلتم نمی‌کاهد.»

بزرگ دیر گفت: «بانو روونا با تنبیه گستاخی دوست من، در واقع، همگی ما را تنبیه کردند. بگذارید امیدوار باشم و آرزو کنم که وی نسبت به این گروه شایسته که قرار است در مسابقه با یکدیگر روبه‌رو شوند، بی‌مهری کمتری از خود نشان دهند.»

سدریک گفت: «رفتن ما به آنجا قطعی نیست. من از این بطالت‌گذرانیها، که در زمان آزادی انگلستان برای پدرانم ناشناخته بود، بیزارم.»

بزرگ دیر گفت: «با این حال، بگذارید امیدوار باشیم که همراهی ما، شما را برای سفر به آن‌سو مصمم سازد؛ در شرایطی که جاده‌ها تا این حد ناامن هستند، ملازمت جناب برایان دوبوآ ـ گیلبرت نباید نادیده یا دست‌کم گرفته شود.»

ساکسون پاسخ داد: «عالیجناب، من به هرکجا که سفر کرده‌ام، چه به تنهایی و چه با مریدان وفادارم، به هیچ روی، نیازمند کمک دیگران نبوده‌ام. در حال حاضر نیز، اگر ما به راستی بخواهیم که به اشبی دلازوش سفر کنیم، همراه با همسایه‌ی نجیب‌زاده و هم‌میهن خود، اتلستنِ کانینگزبرگ، سفر می‌کنیم و در معیت چنین گروهی، تمامی یاغیان و دشمنان فئودال را به هیچ می‌گیریم. عالیجناب، من در این جام به شما از شرابی می‌نوشانم که اطمینان دارم ذائقه‌تان آن را می‌پسندد و از شما به خاطر التفاتتان سپاسگزارم. در ضمن، اگر شما آن‌قدر سفت و سخت به قوانین رهبانی پایبند باشید که معجون شیر ترش را ترجیح بدهید، امیدوارم آن‌قدر پایبند ادب نباشید که مرا آگاه نکنید.»

کشیش با خنده گفت: «خیر، فقط در دیر است که خود را به شیر ترش یا شیرین محدود می‌کنیم. ما در تعامل با دنیا، اسلوبهای متداول آن را به کار می‌گیریم و بنابراین من نیز متقابلاً، به سلامتی شما، از این شراب

مشروع و حلال می‌نوشم و لیکورهای کم‌مایه‌تر را به برادران غیرروحانی خود وامی‌گذارم.»

نظامی در حالی که جام خود را پر می‌کرد، گفت: «و من به سلامتی روونای زیبا می‌نوشم، زیرا از وقتی که همنام او این نام را به انگلستان آورد تاکنون، هرگز در این سرزمین کسی بیش از شما درخور چنین ستایشی نبوده است. به اعتقاد من، می‌توان وُرتیگر غمگین را مورد عفو قرار داد، چون اگر ما اکنون شاهد ویرانی و بر باد رفتن تاج و تخت او هستیم، نیمی از تقصیر نیز به عهده‌ی خود او است.»

روونا با وقار و بدون کنار زدن حجاب از چهره‌ی خود، گفت: «جناب شوالیه، من توجه خاص شما را نادیده می‌گیرم یا ترجیحاً آن را به عنوان خراجی در مقابل شنیدن آخرین اخبار از فلسطین در نظر می‌گیرم. چراکه این موضوع برای گوشهای انگلیسی ما بسیار مقبول‌تر از تعارفات و ستایشهای خاص نژاد و تربیت فرانسوی شما است.»

سر برایان دو بوآ ـ گیلبرت پاسخ داد: «موضوع قابل اهمیتی برای بازگو کردن ندارم، بانو، مگر اخبار مربوط به ترک سوقت مخاصمه با صلاح‌الدین».

مکالمه، در اینجا و با ورود غلام دربان که اعلام می‌کرد غریبه‌ای در باغ است که تقاضای ورود دارد، قطع شد.

سدریک گفت: «او را هر که هست یا می‌خواهد باشد، بپذیر. در شبی مثل این که غرش و نعره‌ی آسمان قطع نمی‌شود. حتی حیوانات وحشی و اهلی نیز با هم یکجا جمع می‌شوند و از خشم طبیعت به دامن انسان، دشمن مهلکشان، پناه می‌برند ــ هاندبرت، به این امر رسیدگی کن و بگذار خواهش او نیز برآورده شود.» و پیشکار، تالار ضیافت را برای رسیدگی به اجرای اوامر حامی خود ترک کرد.

فصل پنجم

هاندبرت پس از چند دقیقه بازگشت و آهسته در گوش اربابش گفت: «جهودی از اهالی یورک است که خود را اسحاق می‌نامد. آیا شایسته است که او را به این سرسرا راهنمایی کنم؟»

وامبا با گستاخی همیشگی‌اش گفت: «هاندبرت، بگذار گارت این کار را انجام دهد. خوک‌چران راهنمای خوبی برای این جهود است.»

بزرگ دیر، صلیب‌کشان، گفت: «یا مریم مقدس، یک جهود بی‌ایمان و اجازه‌ی دخول یافتن به این جمع!»

پیرمرد لاغر قدبلند که با سر فرودآوردنهای بسیار و پیاپی، نیمی از قد واقعی خود را از دست داده بود، در مراسم مختصری معرفی شد و با ترس و تردید و تعظیم و تکریم بسیار، به انتهای پایین‌تر میز نزدیک شد. پذیرایی از این مرد در سرسرای سدریک، ظاهراً متعصب‌ترین دشمن قبایل بنی‌اسراییل را از اشتها انداخته بود. سدریک، خود نیز در جواب سلام و درودهای مکرر جهود، به سردی سری تکان داد و به او اشاره کرد در انتهای پست‌تر میز بنشیند. اما آنجا نیز کسی به او جایی برای نشستن تعارف نکرد.

سدریک گفت: «جناب شهسوار، جامی به سلامتی من بنوشید و جامی دیگر برای بزرگ دیر پر کنید. من نیز به حدود سی سال قبل نظر می‌اندازم تا بتوانم برای شما قصه‌ی دیگری بگویم. داستان ساده‌ی انگلیسی سدریک هم مثل خودش نیاز به هیچ ویرایشی از جانب ترانه‌سرایان فرانسوی ندارد. چون گوش‌نواز و زیبا است. دامنه‌ی نورث الرتون در روز پرچم مقدس، به خوبی می‌تواند گواهی دهد که آیا فریاد جنگ ساکسون در بین دسته‌های سپاهیان اسکاتلندی، همچون فریاد جسورترین بارون نرماندی، از فرسنگها دورتر شنیده می‌شد یا خیر. به یاد دلاوری که در آنجا جنگید! به سلامتی من بنوشید، میهمانان من.»

سپس سیر نوشید و با گرمی و حرارت وصف‌ناشدنی به سخن خود ادامه داد: «بله، آن روز، روز شکست سپرها بود. روزی که صدها پرچم از روی سر مبارزان و دلیران به جلو خم شده بود و در آن سوی آوردگاه، خون مانند آب جریان داشت و مرگ بهتر از گریز بود ــ ساقی! مردک رذل، جامها را پُر کن! جناب شهسوار، برای آن‌که در بازوان قدرت داشته باشی، باید از نژاد همان افرادی باشی که اکنون در فلسطین، در بین قهرمانان صلیبی، آنان را به بهترین شکل تحمل می‌کنی!»

سر برایان دو بوآ-گیلبرت گفت: «یک نفر به تنهایی نمی‌تواند از عهده‌ی پاسخ به این کنایه برآید، با این حال باید بگویم که آیا تا زمانی که قهرمانان قسم‌خورده‌ی مقبره‌ی مقدس حضور دارند، ممکن است نخل از آنِ قهرمانان صلیبی شود؟!»

بزرگ دیر گفت: «فراموش نشود که یکی از آن شوالیه‌های اورشلیم، برادر من است.»

نظامی گفت: «من شهرت آنها را زیر سؤال نمی‌برم، با این حال...»

واما مداخله‌کنان گفت: «رفیق سدریک، به نظر من اگر ریچارد شیردل

PersianPDF.com

آنقدر عاقل بود که نصیحت یک نادان را بپذیرد، شاید با مردان انگلیسی نیم‌مست خود در خانه می‌ماند و بازپس‌گیری اورشلیم را به همان شوالیه‌هایی می‌سپرد که از دست دادن یا ندادن آنجا بیشتر به آنها مربوط است.»

بانو روونا گفت: «پس آنجا در سپاه انگلیس هیچ‌کس نبود که ارزش آن را داشته باشد که نامش همراه با شهسواران معبد و شهسواران یوحنای قدیس برده شود؟»

دو بوآ-گیلبرت پاسخ داد: «بانو، با پوزش از شما، باید بگویم که درواقع پادشاه انگلستان سپاهی از سلحشوران دلاور را به فلسطین آورد تا فقط از کسانی که سینه‌هایشان دیوارِ بی‌انقطاع آنِ سرزمین مبارک شده بود برتر باشند.»

زائر که آنقدر نزدیک ایستاده بود که صدایش شنیده شود و با ناشکیبایی محسوسی به این گفت‌وگو گوش می‌داد، گفت:

«آنها از همه برتر بودند.»

نگاه همه متوجه نقطه‌ای شد که این سخن غیرمنتظره از آنجا شنیده شد. زائر با صدایی قوی و راسخ تکرار کرد: «من به جرأت می‌گویم که سلحشوران انگلستان از تمام کسانی که تا به حال برای دفاع از سرزمین مقدس شمشیر کشیده‌اند، برتر و بی‌بدیل‌تر بوده‌اند. علاوه بر این، از آنجا که خود دیده‌ام، باید بگویم که خود شاه ریچارد و پنج تن از شوالیه‌هایش، بعد از پس‌گرفتن مقبره‌ی قدیس جان-دو-اکر، برای مبارزه‌طلبی در برابر تمامی مدعیان حاضر در آنجا، مسابقه‌ای برگزار کردند و باید بگویم که آن روز هر شوالیه سه دورِ مسابقه داد و سه رقیب را بر زمین انداخت. جناب برایان دوبوآ-گیلبرت به خوبی از واقعیت آنچه می‌گویم، آگاه‌اند.»

سدریک که احساساتی ساده و سرراست داشت و به ندرت در یک

وهله حواسش را به بیش از یک موضوع می‌داد، غرق در خوشی سرورآمیزی که از شنیدن فخرفروشی هم‌میهن‌اش نصیبش شده بود، رشته‌ی کلام را به دست گرفت تا آشفتگی توأم با خشم مهمان خود را تفسیر کند. او گفت: «اگر بتوانی نام آن شوالیه‌هایی را که آن‌قدر دلاورانه از نام انگلستان دفاع کردند بگویی، این بازوبند طلایی را به تو خواهم داد.»

زائر گفت: «اولین نفر، در شرافت و زور بازو و مقام و شهرت، خود ریچارد دلاور، پادشاه انگلستان بود.»

سدریک گفت: «او را می‌بخشم. نژاد او را که از نسل فرمانروای مستبد، دوک ویلیام است، می‌بخشم.»

زائر ادامه داد: «دومینِ آنها، ارل لیکستر، و جناب توماس مولتون از گیلزلند سومینِ آنها بود.»

سدریک با شادمانی گفت: «حداقل او از نسل ساکسون است.»

زائر کلام خود را از سر گرفت: «جناب فولک دویلی چهارمین نفر بود.»

سدریک که با اشتیاق بی‌اندازه‌ای گوش می‌داد و به خاطر پیروزی مشترک پادشاه انگلستان و جزیره‌نشینان، لااقل تا حدی، نفرت خود از نورمن‌ها را به فراموشی سپرده بود، ادامه داد: «این یکی هم دست‌کم از جانب مادر ساکسون است.»

و تقاضاکنان گفت: «و نفر پنجم که بود؟»

«نفر پنجم، جناب ادوین تورنهام بود.»

سدریک فریاد زد: «اصلیش ساکسون است، خون هنگیست در رگهای او جریان دارد!» و با اشتیاق ادامه داد: «و ششمین؟ ششمین آنها چه نام داشت؟»

ششمی...» زائر پس از مکثی که در آن به نظر می‌رسید سعی می‌کند چیزی را به یاد بیاورد، گفت: «شوالیه‌ای بود جوان با نام و نشانی

کم‌اهمیت‌تر و از رتبه‌ای پایین‌تر که به نظر می‌رسید در آن جمع محترم، بیشتر برای تکمیل تعدادشان بود تا کمک به هدف تهورآمیزشان. نامش را به یاد نمی‌آورم.»

برایان دوبوآ ـ گیلبرت با حالتی اهانت‌آمیز گفت: «جناب زائر، این فراموشی ظاهری، پس از آن همه نامی که به راحتی به خاطر آوردید، کاملاً تصنعی است. من خود نام آن شوالیه را که به خاطر خوش‌اقبالی‌اش در پرتاب نیزه و خطای اسب خودم، مرا به زمین انداخت می‌گویم ــ او شوالیه آیوانهو بود و آنجا هم کسی از آن شش نفر نبود که به نسبت سن و سالش، شهرتی بیش از او در به‌کارگیری سلاح داشته باشد. با این حال، این را می‌گویم و با صدای بلند هم می‌گویم که اگر او در انگلستان بود و در مسابقه‌ی این هفته، یعنی مبارزه‌ی قدیس جان ـ دو ـ اکر، دوباره با هم روبه‌رو می‌شدیم، به او هر سلاحی که می‌خواست می‌دادم و خود همین‌طور که اکنون هستم با او به مبارزه می‌پرداختم.»

زائر پاسخ داد: «اگر رقیبتان به شما نزدیک بود، به مبارزه‌طلبی شما به سرعت پاسخ می‌داد. پس، اکنون که اینجا نیست. بیهوده آرامش این سرسرای صلح‌جو را با خودستایی و سخن‌گفتن از درگیری‌ای که به خوبی می‌دانید به وقوع نخواهد پیوست، بر هم نزنید. اگر بر فرض محال هم آیوانهو از فلسطین بازگردد، من ضمانت می‌کنم که شما را ملاقات کند.»

شهسوار معبد گفت: «چه ضامن خوبی! و به عنوان وثیقه چه پیشکش می‌کنید؟» زائر در حالیکه جعبه‌ی کوچکی از جنس عاج را از روی سینه‌اش باز می‌کرد و صلیب می‌کشید، گفت: «این جعبه‌ی اشیای متبرکه حاوی یک قطعه از صلیب اصیلی است که از صومعه‌ی مونت کارمل آورده شده است.»

بزرگ دیر ژوروو به خود صلیب کشید و یک دعای ربانی را که در آن

همگی، به استثنای جهود و مسلمان و نظامی، پارسامنشانه با یکدیگر پیوند می‌یافتند، تکرار کرد. در مقابل، شهسوار بدون برداشتن کلاه یا ابراز احترام برای تقدس منسوب به آن اثر، یک زنجیر طلا از گردن خود باز کرد، روی میز انداخت و گفت: «بگذارید عالیجناب آیمر وثیقه‌ی من و این آواره‌ی بی‌نام و نشان را بگیرد، به این شرط و قرار که هرگاه شوالیه آیوانهو پا به خاک بریتانیا بگذارد، مبارزه با برایان دوبوآ ـ گیلبرت را بپذیرد و اگر جواب رد بدهد، من بر سر دیوارهای حیاط هر صومعه‌ای در اروپا خواهم ایستاد و او را به عنوان یک مرد بزدل معرفی خواهم کرد.»

بانو روونا با شکستن سکوت خود، گفت: «نیازی به این کار نیست. اگر در این سرسرا، صدای هیچ‌کس دیگری به دفاع از آیوانهوی غایب بلند نشود، صدای من شنیده خواهد شد. من به‌طور قطع تصدیق می‌کنم که او با هر مبارزه‌طلبی آبرومندانه‌ای، منصفانه روبه‌رو خواهد شد. اگر وثیقه‌ی ضعیف من بتواند بر اعتبار و تحکیم وثیقه‌ی فوق‌العاده گرانبهای این زائر مقدس بیافزاید، من نام و شهرتم را گرو می‌گذارم و می‌گویم که آیوانهو ملاقاتی را که این شوالیه‌ی مغرور آبروریش را دارد، با او خواهد داشت.»

سدریک گفت: «بانو، این شایسته نیست. اگر وثیقه‌ی بیشتری لازم بود، من خود پیش‌قدم می‌شدم و به حق پیش‌قدم می‌شدم، همانطور که همیشه چنین می‌کنم. اگر لازم بود، من شرافت خود را وثیقه‌ی شرافت آیوانهو می‌گذاشتم. اما اکنون شرط‌بندی روی این نبرد، حتی اگر بر طبق رسوم عجیب و غریب و سلحشوری نرماندی هم که باشد، تکمیل شده ـ این‌طور نیست پدر آیمر؟»

بزرگ دیر پاسخ داد: «همینطور است و من این یادگار متبرک و این زنجیر گرانبها را با اطمینان به خزانه‌داری صومعه‌ی خود خواهم سپرد تا زمانی که سرنوشت این هماوردطلبی روشن شود.»

سپس جعبه‌ی اشیای متبرکه را به برادر آمبروز، راهب ملازمش، تحویل داد و خود با آدابی کمتر، اما احتمالاً نه با رضایت درونی کمتر، زنجیر طلا را تطهیر کرد و آن را داخل کیسه‌ای از چرم معطر قرار داد و در شکافی در زیر آستین لباسش گذاشت و گفت: «و اکنون، جناب سدریک، گوشهای من با نیروی شراب خوب شما، دارند با زنگ نماز هماهنگ می‌شوند. به ما اجازه دهید که جام دیگری به سلامتی بانو روونا بنوشیم، سپس برای استراحت به ما رخصت دهید و با این کار خشنودمان سازید.»

به این ترتیب، جام شکرانه‌ی پس از غذا پخش شد و مهمانان پس از ابراز احترام و کرنش و تواضع خالصانه نسبت به صاحب‌خانه و میزبان خود و بانو روونا، به پا خاستند و در سرسرا به هم آمیختند. سران خانواده نیز، همراه با ملازمان خود، برای استراحت از درهایی جداگانه خارج شدند.

اندکی بعد، نظامی و بزرگ دیر، توسط پیشکار و ساقی که هر یک به همراه دو مشعل‌دار و دو مستخدم، که خوردنی و آشامیدنی و اسباب رفع خستگی را حمل می‌کردند، با تشریفات فراوان به سمت خوابگاههای خود راهنمایی شدند و در همین حال، خدمتکاران پایین‌رتبه مکانهای استراحت مربوط به ملازمان ایشان و سایر میهمانان را به آنها نشان می‌دادند.

فصل ششم

زائر بیت‌المقدس نیز مانند دیگران، به سوی استراحتگاه خود می‌رفت که با ندیمه‌ی روونا روبه‌رو شد. ندیمه، که منتظر آمدن او بود، با لحنی مقتدرانه گفت: «بانویم مایل است با شما صحبت کند.» یک گذرگاه کوتاه و یک سربالایی شامل هفت پله، که هر کدام از آنها از یک تخته یکپارچه‌ی بلوط ساخته شده بود، او را به ساختمان بانو روونا رساند. ساختمانی که شکوه خشونت‌آمیز آن مطابق با احترامی بود که ارباب خانه برای او قایل شده بود. دیوارها با آویزهایی برودری‌دوزی شده پوشانده شده بود که بر روی آنها ابریشم رنگارنگ، با رشته‌هایی از طلا و نقره درهم بافته شده و در آن صحنه‌هایی از شکار و قوش‌های شکاری به تصویر کشیده شده بود. روی تخت او با پرده‌ای مشابه همان پرده‌های نقش‌دار گرانبهای آویخته از دیوار، زینت داده و با پرده‌هایی به رنگ ارغوانی احاطه شده بود. صندلی‌ها نیز پوششهای رنگی خاص خود را داشتند و یکی از آنها که بلندتر از بقیه بود، با یک کرسی زیرپایی از جنس عاج که به طرز غریبی کنده‌کاری شده بود، متناسب می‌نمود. بانو روونا بر این اریکه نشسته بود و سه تن از ملازمانش که پشت سر او ایستاده بودند،

موهایش را برای خواب مرتب می‌کردند و چنان به نظر می‌رسید که گویی دقیقاً برای چنین تکریمی آفریده شده است.

زائر دعوت او را با زانو زدن پاسخ داد. روونا بنده‌نوازانه گفت: «برخیز، زائر! مدافعِ آن شخص غایب، درخور پذیرش و استقبالی شایسته از سوی تمام کسانی است که برای حقیقت و شرافت انسان ارزش قائل‌اند.» سپس رو به ملازمان خود گفت: «به جز الجیتا، بقیه مرخص‌اند. من می‌خواهم با این زائر مقدس سخن بگویم.»

بانو، پس از مکثی کوتاه که نشان می‌داد برای مخاطب قرار دادن زائر مردد است، گفت: «جناب زائر، شما امشب به یک اسم اشاره کردید ــ منظورم...» و با کمی تلاش ادامه داد: «اسم آیوانهو است. و این نامی است که در این تالارها، چه از نظر ماهیتی و چه از نظر خویشاوندی، باید از هر صوت دیگری طنین‌اندازتر و از هر نوای دیگری پذیرفته‌شده‌تر باشد، و اگرچه از نظر ایمانی خودسرانه و متمردانه است، در بین خیلی از کسانی که اینجا می‌باید قلبهایشان از شنیدن این نام به لرزه بیافتد، تنها من هستم که به خود جرأت می‌دهم تا از شما بپرسم که کجا و در چه شرایطی، مردی را که در موردش سخن گفتید، ترک کردید؟ چون ما شنیده بودیم که پس از جدا افتادن از ارتش انگلستان، به خاطر شرایط جسمی نامطلوب خود در فلسطین مانده، اما در آنجا هم مورد آزار و اذیت جناح فرانسوی، که می‌گویند مدافعان معبد هم از آن دسته‌اند، قرار گرفته است.»

زائر با صدایی مضطرب گفت: «من چیز زیادی از شوالیه آیوانهو نمی‌دانم. اگر می‌دانستم که بانو به سرنوشت او علاقمندند، سعی می‌کردم او را بهتر بشناسم. اما گمان می‌کنم که از شکنجه‌ی دشمنانش در فلسطین جان سالم به در برده و در راه بازگشت به انگلستان باشد. یعنی به جایی که، شما بانو باید بهتر از من بدانید که، فرصت خوشبختی او در چیست.»

بانو روونا آه عمیقی کشید و شروع به پرسیدن سؤالاتی جزئی‌تر کرد، از قبیل این‌که انتظار می‌رود شوالیه آیوانهو چه‌وقت به وطنش بازگردد و آیا در راه با خطرات بزرگی موجه خواهد شد یا خیر. زائر ابتدا اظهار بی‌اطلاعی کرد، اما بعد گفت که اگر این سفر دریایی از راه ونیز و جنوا و سپس از فرانسه به انگلستان باشد، امن‌تر است. او گفت: «آیوانهو با زبان و رفتار فرانسوی به‌خوبی آشنا است و در گذر از فرانسه، نگرانی از بابت مواجه شدن او با هیچ خطری وجود ندارد.»

بانو روونا گفت: «دعا می‌کنم که او به سلامت بازگردد و قادر باشد در مسابقه‌ای که در پیش است شرکت کند، مسابقه‌ای که انتظار می‌رود در آن، سلحشوران این سرزمین عنوان و شجاعت خود را به نمایش بگذارند. اگر اتلستنِ کانینگزبرگ جایزه را کسب کند، وقتی آیوانهو به انگلستان برسد، مثل این است که خبر مصیبتی را شنیده باشد. ــ غریبه، آخرین باری که او را دیدی چگونه به نظر می‌رسید؟ آیا بیماری، قدرت و کمال را از او ربوده بود؟»

زائر گفت: «او تیره‌تر و لاغرتر از وقتی بود که در ملازمت کور ـ دو ـ لیون، از قبرس آمد و غم سنگینی بر جبینش نشسته بود. البته من از نزدیک به حضورش نرسیدم، چون او را نمی‌شناختم.»

بانو گفت: «می‌ترسم تا او بازگردد، همین بخشهای آزاد از سرزمین مادریش هم‌چنان به تاراج رفته باشد که دیگر نتواند آن غبار غم را از چهره‌اش بزداید... زائر نیکمرد، به خاطر اطلاعاتی که درباره‌ی همنشین دوران کودکی‌ام به من دادی، از تو سپاسگزارم.» و رو به ملازمانش گفت: «ندیمه‌ها، نزدیک‌تر بیایید و از جام خواب به این مرد مقدس بنوشانید که بیش از این او را از خواب محروم نگاه نخواهم داشت.» یکی از ندیمه‌ها جامی از جنس نقره را که حاوی ترکیب پرمایه‌ای از شراب و ادویه بود به

دستان روونا سپرد که او آن را فقط به لبانش نزدیک کرد. سپس همان جام به زائر تعارف شد که او پس از تعظیمی کوتاه، چند قطره از آن را چشید.

بانو روونا در حالیکه قطعه‌ای طلا به او تقدیم می‌کرد، گفت: «ای دوست، این صله را در ازای زحمتی که متحمل شدی و اماکن مقدسی که زیارت کرده‌ای بپذیر.» زائر هدیه را با تعظیم کوتاه دیگری دریافت کرد و به دنبال الجیتا از ساختمان خارج شد.

در اتاقِ انتظار، زائر ملازمش آنوالد را یافت که مشعل را از دست ندیمه‌ای که منتظر ایستاده بود گرفت و او را با شتابی بیش از حد تشریفات به بیرون و بخش پست ساختمان هدایت کرد. در آنجا تعدادی اتاق کوچک یا در واقع سلول بود که به عنوان خوابگاه برای نوکران پایین‌رتبه و غریبه‌های دون‌پایه مورد استفاده قرار می‌گرفت.

زائر گفت: «آن جهود در کدامیک از اینها می‌خوابد؟»

آنوالد پاسخ داد: «آن سگ کافر در سلول مجاور شما مقام مقدس، لانه دارد... اوه، دانستان مقدس! چگونه ممکن است بتوان او را برای مسیحی شدن تطهیر کرد!»

غریبه گفت: «وگارت خوک‌چران کجا می‌خوابد؟»

غلام پاسخ داد: «گارت در سلول سمت راست شما می‌خوابد، همانطور که جهود در سلول سمت چپ شما می‌خوابد. انگار که شما در اتاق میانی قرار داده شده‌اید تا فرزند مسیحیت را از نجاست قبیله‌ی این جهود، دور نگاه دارید. از اسوالد انتظار می‌رفت شما را در مکانی آبرومندانه‌تر از این جای دهد.»

زائر گفت: «هم اینجا خوب است و هم همسایه‌ی سمت چپم که حتی اگر یک جهود هم باشد، به سختی می‌تواند آلودگی را از میان این دیواره‌ی بلوطی انتقال دهد.» و در حالی که این را می‌گفت، وارد

خوابگاهی شد که به او اختصاص یافته بود. سپس مشعل را از دست غلام گرفت، از او تشکر و شب خوبی را برایش آرزو کرد. بعد از بستن در، مشعل را در یک جامشعلی چوبی قرار داد و به دورتادور خوابگاهش که وسایل آن از ساده‌ترین نوع ممکن بود، نگاهی انداخت. وسایل اتاق شامل یک چهارپایه‌ی چوبی زمخت و یک صندوق یا چهارچوب تختِ زمخت‌تر بود که با حصیر تمیز پوشانده شده بود و به عنوان رختخواب، دو یا سه پوست گوسفند روی آن انداخته بودند.

زائر پس از خاموش کردن مشعل، خود را با لباس کامل روی آن تخت زمخت انداخت و خوابید یا دست‌کم، به حالت خمیده درآمد و تا ورود اولین اشعه‌های خورشید از میان پنجرهٔ کوچک مشبک آهنی، که هم برای ورود هوا و هم نور به سلول نه چندان راحت او به کار می‌رفت، به همان حالت ماند. آن موقع بود که از جا پرید و پس از ادای دعای صبح و مرتب کردن لباسش سلول خود را ترک کرد، پشت در سلول مجاور رفت، چفت آن را به آرامی کنار زد و وارد سلول اسحاقِ جهود شد و گفت: «از من نترس، اسحاق. من به عنوان یک دوست به نزد تو آمده‌ام.»

جهود که قدری آرام شده بود، گفت: «پروردگار بنی‌اسراییل به تو پاداش دهد. من داشتم خواب می‌دیدم ــ اما سپاس بر پدر ابراهیم که این فقط یک خواب بود!» سپس در حالی‌که خود را جمع‌وجور می‌کرد با لحن همیشگی‌اش گفت: «اما چه چیزی باعث شده است که شما صبح به این زودی بخواهید این جهود بیچاره را ببینید؟»

زائر گفت: «آمده‌ام به تو بگویم اگر فوراً این عمارت را ترک نکنی و با شتاب به راه نیفتی، ممکن است سفرت به سفری مخاطره‌آمیز تبدیل شود.»

«اوه، پدر مقدس! چه کسی ممکن است بخواهد آدم بدبختی مثل من را به خطر بیاندازد؟»

زائر پاسخ داد: «دلیلش را تو خود بهتر می‌دانی. اما من به این خاطر این را می‌گویم که شب گذشته وقتی آن نظامی از سرسرا می‌گذشت، با بردگان مسلمانش به زبان سارسن، که من آن را به خوبی می‌فهمم، سخن می‌گفت. او آنها را مأمور کرد که امروز صبح مراقب سفر تو باشند و در مسافت مناسبی از عمارت تو را دستگیر کنند و به قصر فیلیپ دومالووآزن یا ریتالد فرون ـ دو ـ بوف ببرند.»

شدت وحشتی که در نتیجه‌ی شنیدن این خبر جهود را دربرگرفت، ظاهراً چنان بیش از حد توانش بود که او را از پا انداخت. بازوانش از دو سو آویخته شد، زانوانش زیر بار وزنش خم شد و مثل کسی که زیر فشار یک نیروی نامرئی فرو بریزد، پیش پای زائر فرو افتاد. اولین فریادی که برآورد این بود: «خدای مقدس ابراهیم!» و در حالی‌که دستهای چروکیده‌اش را بدون این‌که سرش را از روی سنگ‌فرش بلند کند، مرتب بالا و پایین می‌برد، گفت: «یا موسی کلیم‌الله! یا هارونِ مقدس! خوابم واقعیت پیدا کرد. رؤیایم عبث نبود! همین حالا زنجیرهایشان را، که مانند اره از روی تنم عبور می‌کند، احساس می‌کنم. درست مانند چنگکها و تبر و تیشه‌های فولادینی که از روی مردان رباط و مردان و کودکان عمان عبور می‌کرد.»

زائر که به اضطراب بی‌نهایت او با دلسوزی و شفقتی آمیخته با خواری می‌نگریست، گفت: «بلند شو اسحاق و به حرفهایم گوش کن. می‌گویم بلند شو! من راه و وسیله‌ی نجات را به تو نشان خواهم داد. تا ساکنان عمارت، از عیاشی شب گذشته در خواب‌اند، به سرعت اینجا را ترک کن. من تو را از راههای مخفی جنگل، که مثل جنگلبان مستقر در آن برایم آشنا است، هدایت می‌کنم. و تا وقتی که تو را در پناه امنیت فرمانده یا بارونِ با حسن‌نیتی که عازم مسابقات باشد قرار ندهم، تو را ترک نمی‌کنم.»

سپس به سلول خوکچران رفت و گفت: «برخیز گارت، برخیز. در

پشت عمارت را باز کن و بگذار تا من و جهود خارج شویم.» گارت از لحن آشتا و تحکم‌آمیزی که زائر به خود گرفته بود، یکه خورد و در حالی که خودش را روی آرنج بلند می‌کرد، گفت: «جهود روتروود را ترک می‌کند و با همراهی زائر سفر می‌کند تا...»

در همین هنگام، وامبا وارد سلول شد و گفت: «من الآن داشتم خواب می‌دیدم که او دارد با یک دنده‌ی دودی‌شده‌ی خوک فرار می‌کند!»

گارت که دوباره سرش را روی کُنده‌ی چوبی که بالش‌اش بود می‌گذاشت، گفت: «با این حال، هم جهود و هم غیرجهود باید تا باز شدن دروازه‌ی اصلی صبر کنند. ما هرگز در این موقع صبح، زحمت روانه کردن هیچ مهمانی را آن هم به‌طور پنهانی، به خود نمی‌دهیم.»

زائر با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «با این حال، فکر نمی‌کنم تو از اجابت درخواست من امتناع کنی.»

او در حالی که این را می‌گفت، روی تخت خوکچران خم شد و به زبان ساکسون، چیزی را در گوشش زمزمه کرد. گارت مانند برق‌گرفته‌ها از جا پرید. زائر انگشتش را با حالتی حاکی از احتیاط، بالا برد و افزود: «گارت، هشیار باش و با احتیاط عمل کن! به تو گفتم که دروازه‌ی پشتی را باز کن. پس بدون هیچ سؤال دیگری، این کار را بکن!»

گارت عجولانه از او اطاعت کرد. وامبا و جهود نیز هر دو شگفت‌زده از این تغییر ناگهانی در رفتار خوکچران، به دنبال آنها به راه افتادند.

زائر گفت: «استرش را به او بده و یکی هم برای من بیاور، چون می‌خواهم او را تا وقتی که کاملاً از این حوالی دور شود همراهی کنم. استر را هم صحیح و سالم، در اشبی به یکی از ملازمان سدریک می‌سپارم. آیا تو ــ و بقیهٔ کلامش را در گوش گارت نجوا کرد و گارت گفت: «با کمال میل، با کمال میل انجام می‌دهم.» و با سرعت برای اجرای

مأموریت روانه شد. وامبا بعد از رفتن رفیقش گفت: «ای کاش می‌دانستم که شما زائران در بیت‌المقدس چه یاد می‌گیرید.»

زائر گفت: «یاد می‌گیریم که نیایش کنیم، ابله، که از گناهانمان توبه کنیم، که با روزه و شب‌زنده‌داری و خواندن دعای شب و نمازهای طولانی به خود ریاضت بدهیم.»

دلقک پاسخ داد: «نه. باید چیزی بسیار مؤثرتر از اینها باشد وگرنه کی توبه یا نماز می‌توانست گارت را به تواضع و ادب وادارد یا روزه و شب‌زنده‌داری او را به قرض دادن استر به تو ترغیب کند؟ گمان می‌کنم که تو به او وعده‌ی گراز سیاه، که مورد علاقه‌اش است، داده باشی. چون تنها با توبه و شب‌زنده‌داری نمی‌توانستی به چنین پاسخ مؤدبانه‌ای برسی.»

در همین زمان، گارت با استرها در آنسوی خندق پدیدار شد. مسافران به وسیله‌ی یک پل متحرک که فقط از دو الوار پهن ساخته شده بود، از روی نهر رد شدند. باریکترینِ این دو الوار، به باریکیِ درِ پشتی بود و نیم‌دریِ کوچکی در پرچین خارجی داشت که دسترسی به جنگل پشتی را میسر می‌ساخت. تا به استرها رسیدند، جهود شتابزده و با دستهای لرزان، کیسه‌ی کرباسی آبی‌رنگی را از زیر ردایش درآورد و بر پشت زین گذاشت و من‌من‌کنان تکرار کرد: «یک دست لباس عوضی، فقط یک دست لباس عوضی بود.» و سپس با آمادگی و سرعتی بیشتر از آنکه از سن و سالش انتظار می‌رفت، سوار حیوان شد و بلافاصله دامن لباس گاواردین خود را مرتب کرد تا کیسه‌ی زیر آن را کاملاً از دید پنهان کند.

زائر با احتیاط بیشتری سوار شد و هنگام روانه شدن، دستش را به سوی گارت دراز کرد که او با نهایت احترام بر آن بوسه زد. پس از پشت سر گذاشتن سریع راههای ناهموار و بیراهه‌ها، سرانجام زائر سکوت را

شکست و گفت: «حالا دیگر خیلی از شهر شفیلد دور نیستیم. آنجا به‌راحتی می‌توانی بسیاری از افراد قبیله‌ات را پیدا کنی و به آنها پناه ببری.»

جهود گفت: «دعای خیر یعقوب پشت و پناهت باشد، جوانمرد! در شفیلد می‌توانم به خویشاوند نزدیکم، زارث، پناه ببرم و برای این‌که امن و امان به سفرم ادامه بدهم، وسیله‌ای پیدا کنم.»

زائر گفت: «امیدوارم چنین باشد. پس ما در شفیلد از هم جدا می‌شویم. پس از نیم ساعت سواری، چشم‌انداز شهر در برابر دیدگانمان خواهد بود.»

این نیم ساعت، بین آن دو، به سکوت کامل گذشت. به نظر می‌آمد که زائر جهود را مگر در موارد فوق‌العاده ضروری، قابل هم‌کلام شدن نمی‌دانست و جهود هم به خود جرأت نمی‌داد به کسی که سفرش به بیت‌المقدس به شخصیتش نوعی تقدس بخشیده بود، گفتگویی را تحمیل کند. آنها بالای تپه‌ای که شیب ملایمی داشت توقف کردند. زائر با اشاره به شهر شفیلد که در پایین پایشان قرار داشت، تکرار کرد: «پس، اینجا از هم جدا می‌شویم.»

جهود در حالی که قسمتی از لباسش را بالا می‌زد، گفت: «صبر کن، صبر کن. من باید کاری بیش از این برای تو انجام بدهم. کاری برای خودت، اما خدا می‌داند که جهود چیزی ندارد؛ مرا ببخش که باید حدس بزنم تو در این لحظه به چه چیزی نیاز داری. تو باید هم‌اکنون در فکر یک اسب و سلاح باشی، درست است؟»

زائر یکه خورد و ناگهان به طرف جهود برگشت و با دستپاچگی پرسید: «کدام روح پلید، چنین حدسی را به ذهنت انداخت؟»

جهود، لبخندزنان گفت: «این مهم نیست. اما از آنجا که این حدس

درست است و چون من می‌توانم خواست تو را حدس بزنم، پس می‌توانم آن را برآورده هم بکنم.»

زائر گفت: «اما شخصیت، لباس و عهد و پیمان مرا هم در نظر داشته باش.»

جهود پاسخ داد: «می‌دانم که تو مسیحی هستی و می‌دانم که حتی اشراف‌زاده‌ترینِ شما هم، به خاطر ریاضت کشیدن و توبه‌ی خرافی خود، چوبدستی به دست می‌گیرد و با کفش پاره‌ای با پای پیاده به زیارت قبور مردگان می‌رود.»

زائر، عبوسانه گفت: «به مقدسات ما بی‌حرمتی نکن، جهود!»

جهود گفت: «مرا عفو کن. اما دیشب و امروز صبح، سخنانی از زبانت جاری شد که مانند جرقه‌هایی که از سنگ چخماق بیرون می‌زند، نشانگر درونی به محکمی سنگ بود و من می‌دانم که در زیر جامه‌ی این زائر، زره و رکابهای طلایی یک شوالیه پنهان است.»

زائر، نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد: «جامه‌ی تو هم اگر با چنین چشم کنجکاوی مورد کندوکاو قرار می‌گرفت، چه چیزهایی که کشف نمی‌شد!»

جهود، نوشت‌افزار خود را با شتاب بیرون کشید و بدون پیاده شدن از استرش، روی یک تکه کاغذ، که آن را روی کلاه زردرنگش نگاه داشته بود، شروع به نوشتن کرد. وقتی کارش تمام شد، طومار را که به خط عبری نوشته شده بود به زائر داد و گفت: «همه‌ی مردم در شهر لیستر، کرجاس جیرام لومباردی ثروتمند را می‌شناسند. این طومار را به او بده. او شش یراق میلانی برای فروش دارد که حتی بدترینِ آنها، شایسته‌ی یک تاجدار است و ده اسب عالی دارد که حتی بدترینِ آنها می‌تواند در شأن پادشاهی باشد که مجبور است برای دست‌یافتن دوباره بر اریکه‌ی

پادشاهی خود به مبارزه تن دهد. او هرچه در این میان، مورد پسندت باشد به تو خواهد داد. به علاوه‌ی هر چیز دیگری که بتواند تو را برای مبارزه در مسابقات تجهیز کند. وقتی مسابقه تمام شد، تو آنها را صحیح و سالم به او برمی‌گردانی ــ مگر این‌که چیزی معادل ارزش آنها داشته باشی که به صاحبش بپردازی.»

زائر، با لبخند گفت: «اما اسحاق، آیا می‌دانی که در این مسابقات، سلاحها و اسب شوالیه‌ای که از اسب بر زمین بیافتد، به عنوان تاوان به پیروزِ میدان داده می‌شود؟ ممکن است من بداقبال باشم و چیزی را که قدرت پرداخت بهای آن را ندارم، از دست بدهم.»

جهود، مبهوتانه، این احتمال را در نظر گرفت اما با جمع کردن تمام جسارتش، شتابزده پاسخ داد: «نه، نه، نه. این غیرممکن است. من این‌طور فکر نمی‌کنم. دعای خیر پدر ما، شامل حال تو خواهد شد و نیزه‌ی تو مانند عصای موسی نیرومند خواهد بود.»

او این را گفت و داشت سرِ استرش را به سمت مخالف برمی‌گرداند که زائر، در حالی‌که لباس گاواردینش را کنار می‌زد، گفت: «اما فقط این نیست، اسحاق. تو تمام خطرات را در نظر نگرفتی. اسب ممکن است کشته شود، زره و سلاح ممکن است آسیب ببینند ــ چون من نه اسبی برای یدک خواهم داشت و نه مردی برای کمک. به علاوه، مردان قبیله‌ی تو، هرگز چیزی در ازای هیچ نمی‌دهند. باید در عوض استفاده از آنها چیزی پرداخت شود.»

جهود، مانند کسی که دل‌پیچه گرفته باشد، خود را روی زین، پیچ‌وتاب داد. اما احساسات بهترش بر احساساتی که به آنها عادت داشت، غلبه کرد و گفت: «من اهمیتی نمی‌دهم، من اهمیتی نمی‌دهم. بگذار بروم. اگر خسارتی وارد شد، تو لازم نیست چیزی بپردازی. اگر پولی لازم باشد،

کرجاس جیرام آن را به خاطر خویشاوندی نزدیکش با اسحاق خواهد بخشید. بدرود!»

آنها از یکدیگر جدا شدند و دو جاده‌ی مختلف را برای رسیدن به شهر شفیلد در پیش گرفتند.

فصل هفتم

در این زمان مردم انگلستان در شرایط بسیار رقت‌انگیزی به سر می‌بردند. شاه ریچارد در اسارت دوک ستمگر و پیمان‌شکنِ اتریش بود. هیچ‌کس از مکان دقیق اسارتگاه او خبر نداشت و اکثر رعایای او که تحت ظلم و ستم بودند دقیقاً نمی‌دانستند چه سرنوشتی در انتظار او است.

پرنس‌جان با هم‌پیمانی با فیلیپِ فرانسه، دشمن خونی ریچارد شیردل، از هر نفوذی بر دوک اتریش، برای طولانی‌تر کردن اسارت برادرش ریچارد استفاده می‌کرد. او در این میان، در حال تقویت گروه خود در قلمرویی بود که فکر ایجاد آشوب برای تملک آن را در سر داشت، قلمرویی که در صورت مرگ پادشاه، به ولیعهد و وارث قانونی آرتور، دوک بریتانیا، پسر جفری پلنتاجنت، برادر بزرگتر جان می‌رسید. بر طبق قرائن موجود، این غصب و زورستانی تاج و تخت بعدها به وقوع پیوست. جان با هرزگی، فساد و خیانتی که از دید هیچ‌کس پنهان نبود، توانست نه تنها تمام کسانی را که به خاطر اقدامات جنایتکارانه‌ی خود در غیاب ریچارد، دلیلی برای وحشت از خشم او داشتند، بلکه گروههای بی‌شماری از متمردان راسخ و پابرجا را نیز که جنگهای صلیبی آنها را به

سوی کشورهایشان عقب نشانده بود، به سادگی به خود و جناح خود جذب کرد.

با این حال، در میان این اضطرار و پریشانی، نه وظیفه و نه ضعف و ناتوانی، هیچیک نمی‌توانست مانع رفتن پیر و جوان به مسابقه‌ای شود که واقعه‌ی مهم و باشکوهی در آن دوران بود.

این پیکار که قرار بود در اشبی، واقع در استان لیستر انجام شود و در حالی برگزار می‌شد که مبارزان طراز اول می‌بایست در حضور خود پرنس جان که انتظار می‌رفت میدان مبارزه را مفتخر نماید، وارد میدان می‌شدند، توجه جهانی را به خود جلب کرده و گروه بسیاری از اشخاص از تمام طبقات را در صبح روز مقرر، به میدان مبارزه کشانده بود.

صحنه‌ی فوق‌العاده خیال‌انگیزی بود. در حاشیه‌ی یک جنگل، که تنها یک و نیم کیلومتر از شهر اشبی فاصله داشت، مرغزار پهناوری از نرم‌ترین و زیباترین چمنی سبز وجود داشت که از یک‌سو با جنگل احاطه شده بود و از سوی دیگر از درختان بلوط خودرو و پراکنده‌ای که بعضی از آنها بی‌اندازه رشد کرده بودند، سایه می‌گرفت. زمین انگار برای نمایش رزمی که قرار بود برگزار شود، شکل گرفته بود. در تمام جهات، رفته‌رفته تا یک دامنه‌ی مسطح، شیب پیدا کرده و میدان مبارزه با پرچین‌های چوبی محکم احاطه شده بود و فضایی را شکل می داد که حدود نیم کیلومتر طول و چیزی معادل نصف آن عرض داشت. این محوطه به شکل مربع مستطیل بود و برای راحتی بیشتر تماشاچیان، گوشه‌هایش به شکل قابل ملاحظه‌ای گرد شده بود. ورودیهای مخصوص مبارزان در انتهای شمالی و جنوبی میدان مبارزه قرار داشت، با دروازه‌های چوبی محکمی که پهنای آنها به دو اسب سوار، که پهلو به پهلو اسب برانند، اجازه‌ی گذر می‌داد. در کنار هر یک از این دروازه‌ها، دو منادی به همراهی شش شیپورچی و

تعداد زیادی مأمور ابلاغ پیام، مستقر بودند. گروهی از مردان مسلح و نیرومند نیز برای اجرای اوامر و تعیین صلاحیت و شایستگی شوالیه‌هایی که برای شرکت در این بازی رزمی معرفی شده بودند، حضور داشتند.

در آن سوی ورودی جنوبی، در صحنی که با یک ارتفاع طبیعی از سطح زمین شکل گرفته بود، چهار چادر بزرگ و باشکوه نصب شده بود که با پرچمهای سه‌گوش سیاه و حنایی ــ رنگهای انتخابی پنج شوالیه‌ی مبارز ــ تزئین شده بود. چادر بزرگ مرکزی، به عنوان جایگاه اشراف، به برایان دوبوآ ـ گیلبرت اختصاص یافته بود، که شهرتش در تمام بازیهای شوالیه‌ای و روابطش با شوالیه‌هایی که این نبرد را بر عهده داشتند باعث شده بود از او در جمع مبارزان به گرمی استقبال شود و با وجود تازه‌وارد بودن در آن جمع، حتی به عنوان رییس و رهبر آنان پذیرفته شود. در یک سوی چادر او، چادرهای رینالد فرون دو ـ بوف و ریچارد دو مالووآزن و در سوی دیگر آن، چادر هو دو گراند مسینل، یک بارون نجیب‌زاده از همان حوالی، قرار داشت که جدش، در زمان فاتح بزرگ، مباشر ارشد انگلستان، و پسرش ویلیام روفس بود. رالف دو ویپون، شوالیه‌ای از معبد یوحنای قدیس در اورشلیم، که ملک و میراث و دارایی کهن در مکانی به نام هیتر در نزدیکی اشبی دو ـ لا ـ زوش داشت، چادر پنجم را اشغال کرده بود.

در بیرون میدان نبرد، بخشی با تالارهای موقتی اشغال شده بود که در آنها قالی و فرشینه پهن شده و با نازبالشهایی برای راحتی بانوان و اشرافی که انتظار می‌رفت در مسابقات حضور پیدا کنند، مهیا شده بود. در بین این تالارها و میدان نبرد، یک فضای باریک نیز برای گروه خرده‌مالکان و تماشاچیانی از رده‌های بالاتر از عوام آماده شده بود که شبیه به یک سالن تئاتر کوچک بود. اکثر مردم عامی، دور یک توده‌ی وسیع از کلوخ چمنی

که به همین منظور آماده شده بود، گرد آمده بودند. این فضا به حدی ارتفاع داشت که دید نسبتاً خوبی از میدان به آنها می‌داد و کاملاً مشرف بر صحنه‌ی کارزار بود. علاوه بر امکاناتی که این جایگاه ارائه می‌داد، صدها نفر نیز روی شاخه‌های درختانی که مرغزار را احاطه کرده بودند، جاخوش کرده و حتی مناره‌ی یک کلیسای روستایی در فاصله‌ای از میدان نبرد نیز از تماشاچیان پر شده بود.

در بخش شرقی میدان و دقیقاً در مقابل نقطه‌ای که تلاطم مبارزه در شرف وقوع بود، بالاتر از سایر تالارها، تالاری برپا شده بود با آرایه‌هایی فاخرتر و مزین به یک نوع سریر و سایبان، که روی آن سلاحهای سلطنتی به نمایش گذاشته شده بود. سلحشوران، خرده‌مالکان، و غلامان، در اونیفورمهای فاخر در اطراف این مکان باشکوه که برای پرنس جان و ملازمانش طراحی شده بود، در انتظار بودند. در مقابل این تالار سلطنتی تالار دیگری بود که در بخش غربی میدان، به همان ارتفاع بالا برده شده بود و اگرچه با شکوه و جلالی کمتر از آن آرایش یافته بود، اما پرزرق‌وبرق‌تر می‌نمود. گروهی از نوکران و ندیمه‌های جوان بسیار زیبا با لباسهایی فانتزی سبز و صورتی پرزرق‌وبرق، سریری را احاطه کرده بودند که با همان رنگها تزیین شده بود. در میان پرچمها و بیرق‌ها با نشانهای قلب زخم خورده، قلبهای مشتعل، قلبهای خونین، کمانها و تیردان‌ها و تمامی علامات پیش‌پاافتاده از پیروزی رب‌النوع عشق، کتیبه‌ای به نمایش درآمده بود که به تماشاچیان اطلاع می‌داد این جایگاه باشکوه و مجلل برای ملکه‌ی زیبایی و عشق طراحی شده است. اما این‌که چه کسی قرار بود به عنوان ملکه‌ی زیبایی و عشق معرفی شود، بر کسی معلوم نبود. در این میان، تماشاچیانی از هر نوع به جلو ازدحام می‌کردند تا جایگاه مخصوص خود را اشغال کنند، و این تصاحب جایگاه خالی از درگیری

نبود. برخی از اینها طی مراسمی مختصر، توسط مردان مسلح، در جای خود مستقر می‌شدند و اگر بحث برای متقاعد کردن آنها یا فرونشاندن تمردها به جایی نمی‌رسید، دسته‌های تبرزین و قپه‌های شمشیر این مردان مسلح، آمادهٔ گوشمالی دادن افراد خاطی بودند. سایرین که در گیرودار کشمکش‌های تماشاچیانی از طبقات بالارتبه‌تر سرگردان بودند، جایگاهشان توسط منادیان یا دو رئیس تشریفات میدان، ویلیام دو وایویل و استفان دو مارتیوال مشخص می‌شد که با تجهیزات کامل، با اسبهایشان در بالا و پایین میدان گشت می‌زدند تا نظم و ترتیب را در بین تماشاچیان برقرار کنند.

به تدریج، تالارها از شوالیه‌ها و نجیب‌زادگانی پر شد که شنلهای بلند و تیره‌رنگ آنها با جامه‌های پرزرق‌وبرق و باشکوه‌تر بانوان در تناقض بود. این بانوان با شور و حرارتی بیش از مردان، برای دیدن ورزشی که می‌شد تصور کرد خونین‌تر و خطرناک‌تر از آن باشد که برای جنس آنان لذت و مسرت چندانی فراهم آورد، ازدحام می‌کردند. فضای داخلی و پست‌تر، با خرده‌مالکان، شهرنشینان، و افراد طبقات پایین‌تر که به واسطه‌ی حجب و حیا، فقر و یا حق مالکیت مشکوک و نامطمئن جرأت نمی‌کردند جایی بالاتر برای خود در نظر بگیرند، پر شده بود و البته در بین همین جمع بود که بیشترین بحثها بر سر حق تقدم و اولویت درمی‌گرفت.

پیرمردی که پیراهن بی‌آستین و مندرسش نشانگر فقرش بود و در عین حال، شمشیر، خنجر و زنجیر طلایی‌اش دلالت بر ادعای شأن و منزلت او داشت، گفت: «سگ بی‌ایمان! توله‌ی ماده‌گرگ! چطور جرأت می‌کنی یک مسیحی و نجیب‌زاده‌ی نورمن از خون مون‌دیدیه را هل بدهی؟»

طرفِ مورد عتاب، کسی نبود جز آشنای خودمان، اسحاق، که به طرزی فاخر و حتی باشکوه، در لباسی از گاواردینِ مزیّن به قیطان و

نواردوزی‌شده با خز، تلاش می‌کرد تا در جلوترین ردیف زیر تالار، برای دخترش ربکای زیبا جایی پیدا کند. او در اشبی به پدر پیوسته و اینک به بازوی پیرمرد آویزان شده بود و از نارضایتی عمومی‌ای که به نظر می‌رسید معمولاً در پی گستاخی پدرش برانگیخته می‌شد هراسی به دل نداشت.

اما اسحاق که در موقعیتهای دیگر او را فردی ترسو و کمرو یافتیم، به خوبی می‌دانست که در شرایط فعلی دلیلی برای ترس وجود ندارد. در مکانهای عمومی و جایی که هم‌کیشان و هم‌رتبه‌های او جمع بودند، جایی نبود که هیچ شخص آزمند و طماع یا نجیب‌زاده‌ی بدنهادی جرأت کند به او آسیبی برساند. در یک چنین گردهم‌آیی‌هایی، جهودها تحت حمایت قانون عمومی بودند. اگر این قانون زیر پا گذاشته می‌شد، بارون یا شخص برجسته‌ی دیگری پیدا می‌شد که حتی به خاطر انگیزه‌ی مغرضانه‌ی شخصی خود، آنان را تحت حمایت بگیرد. در شرایط فعلی، اسحاق با آگاهی از این که پرنس‌جان، حتی درست در همان لحظه، در حال مذاکره بر سر گرفتن یک وام کلان از جهودهای یورک بود تا برای کسب جواهرات و زمین‌های وسیع از تأمین مالی برخوردار باشد، بیش از حد معمول، احساس امنیت می‌کرد. سهم خود اسحاق در این معامله قابل‌توجه بود. او به خوبی می‌دانست که تمایل مشتاقانه‌ی پرنس برای به نتیجه رساندن این مذاکره، حمایت از وی را در این حیص و بیص تضمین می‌کرد.

پرنس جان، با پوششی باشکوه به رنگ طلایی و قرمز لاکی و یک قوش بر روی دست و یک کلاه خز فاخر بی‌لبه بر سر، که با حلقه‌ای از سنگهای گرانبها زینت یافته بود و از زیر آن موهای تابدار بلندش بیرون زده و بر روی شانه‌هایش ریخته بود، وارد میدان شد. او سوار بر اسبی

اصیل و خاکستری‌رنگ، در رأس گروه خوشگذرانش، با خنده‌هایی بلند و نگاههایی خریدارانه و با نهایت گستاخی خاص درباریان به زیبارویانی که تالارهای پررنگ و لعاب را زینت داده بودند، در میان میدان به چپ و راست نیم‌چرخ می‌زد.

در نیم‌چرخ‌زدنهای سرورآمیز خود به چپ و راست و دور میدان، توجه پرنس به آشوب و هیاهویی که هنوز فروکش نکرده بود و حرکت جاه‌طلبانه‌ی اسحاق به سمت جایگاههای بالاتر این انجمن جلب شد. نگاه سریع پرنس جان فوراً جهود را تشخیص داد، اما با تمایلی بیشتر، به دختر زیبای صهیون که محکم به بازوی پدر پیرش چسبیده بود، منحرف شد.

پرنس پرسید: «او کیست اسحاق؟ آن حوری شرقی که مانند یک جعبه گنج، محکم در زیر بازویت نگاه داشته‌ای همسر تو است یا دخترت؟»

اسحاق با کرنشی کوتاه پاسخ داد: «دخترم ربکا، اگر مورد پسندتان واقع شده، عالیجناب.»

جان با خنده‌ای بلند که همراهان هرزه‌اش چاپلوسانه با آن همراهی کردند، گفت: «عجب مرد زرنگی هستی. اما دختر یا همسر، به خاطر زیبایی او و محاسن تو، شایسته است که... ــ با نگاه انداختن به تالار ادامه داد ــ چه کسانی آن بالا می‌نشینند؟ روستاییان ساکسون روی تن لش خود لمیده‌اند! خاک بر سرشان! باید نزدیک به هم بنشینند و برای پرنس رباخوار من و دختر دوست‌داشتنی‌اش جایی باز کنند. به این دهاتی‌ها خواهم فهماند که جایگاههای بالای کنیسه را با صاحبان واقعی کنیسه باید سهیم شوند.»

آنهایی که تالار بالایی را اشغال کرده بودند و این سخنان برخورنده و بی‌ادبانه خطاب به آنان بود، خانواده‌ی سدریک بودند، همراه با متفق و

خویشاوند نزدیکش، اتلستنِ کانینگزبرگ، شخصیت برجسته‌ای که به واسطه‌ی نسب بردن از آخرین پادشاه ساکسون انگلستان، مورد بیشترین احترام از جانب بومیان ساکسون شمال انگلستان بود. پرنس، متکبرانه خطاب به اتلستن امر کرد تا جایی برای اسحاق و ربکا باز کند. اتلستن، کاملاً مغشوش در برابر فرمانی که آداب خاص آن زمان، آن را فوق‌العاده توهین‌آمیز جلوه می‌داد، بی‌میل به اطاعت کردن از او و در عین حال نامصمم در این‌باره که چگونه در برابر این فرمان ایستادگی کند، فقط به کمک تنبلی خود توانست با جان مقابله کند. او بدون برافروختگی یا هرگونه حرکتی که نشان‌دهنده‌ی فرمانبرداری باشد، چشمان درشت خاکستری رنگش را باز کرد و با شگفتی و حیرتی که در آن چیزی فوق‌العاده مضحک نهفته بود به پرنس خیره شد. اما جان با ناشکیبایی به آن نگاه پاسخ داد و گفت: «خوک ساکسون، یا خواب است یا به ما اعتنا نمی‌کند» و خطاب به شوالیه‌ای که در کنارش اسب می‌راند و سردستهٔ باند «رفقای آزاد»[1] یا کاندوتیری[2] بود، گفت: «دو بریسی، با ضربه‌ی نیزه‌ات او را سوراخ سوراخ کن.» در آنجا، حتی در بین ملازمان پرنس‌جان زمزمه‌ای درگرفت؛ اما دو بریسی که حرفه‌اش او را از قید هر بیم و تردیدی آزاد می‌ساخت، نیزه‌ی بلندش را در فضایی که تالار را از میدان مجزا می‌کرد پیش راند و اگر سدریک برخلاف رفیق همراهش فرز و بی‌معطلی عمل نمی‌کرد و به سرعت برق، شمشیر کوتاهی را که به خود بسته بود از غلاف بیرون نمی‌کشید و در یک چشم برهم‌زدن، نوک نیزه را از دسته‌اش جدا نمی‌کرد، دو بریسی فرمان پرنس را پیش از آنکه اتلستن

---

1. Free Companions

۲- condottieri سربازان مزدوری که به هیچ ملت خاصی تعلق نداشتند و هرازچندگاه، عجالتاً به پرنسی که به آنان جیره مواجبی می‌داد می‌چسبیدند.

PersianPDF.com

بتواند به خود تکانی بدهد و خود را از تیررس آن سلاح کنار بکشد، اجرا کرده بود. رخساره‌ی پرنس‌جان از شدت خشم تا بناگوش سرخ شد و یکی از بدترین سخنان رکیک خود را بر زبان آورد. او در شرف بر زبان راندن تهدیدهایی در ازای آن بی‌حرمتی بود که، توسط ملازمان خود که دور او را گرفتند و از وی خواستند صبوری کند و تا حدودی نیز به خاطر غریو و بانگ عمومی جمعیت که با هلهله و کف‌زدن به خاطر عمل دلیرانه‌ی سدریک به‌پا خاسته بودند، از منظور خود صرف‌نظر کرد. پرنس خشمگین با تندخویی گفت: «شما روستاییان ساکسون! برخیزید! چرا که به بزرگی خداوند قسم که چون من چنین گفته‌ام، این جهود می‌بایست در کنار شما جای بگیرد!»

با این‌که جاه‌طلبی جهود برای پیشی‌گرفتن بر سر مکان، او را به مجادله با نسل خوار و بی‌نوا شده‌ی دودمان مون‌دیدیه کشانده بود، اما این جاه‌طلبی، هرگز او را به تجاوز و تعدی به حقوق و امتیازات ویژه‌ی ساکسونهای متمول، تحریک نمی‌کرد. پس گفت: «به هیچ روی! مرا از این کار معاف بگردانید، عالیجناب! این در حد کسانی چون ما نیست که با حاکمان زمین، یکجا بنشینیم.»

پرنس‌جان گفت: «وقتی به تو دستور می‌دهم، برخیز سگ ملعون کافر! وگرنه دستور می‌دهم که پوست سیه‌چرده‌ات را از تنت جدا کنند و برای یراق اسب، دباغی کنند.»

بنابراین، جهود که وادار به انجام این کار شده بود، شروع به بالا رفتن از پله‌های اریب و باریکی کرد که وی را به تالار می‌رساند. پرنس که چشمان خود را به سدریک، که حالش نشان می‌داد قصد دارد جهود را بی‌پروا به پایین پرتاب کند، دوخته بود، گفت: «بگذارید ببینم چه کسی جرأت می‌کند جلوی او را بگیرد.»

وامبای دلقک که مثل فنر، بین اربابش و اسحاق بالا و پایین می‌پرید، از یک فاجعه جلوگیری کرد و در پاسخ به مبارزه‌طلبی پرنس، فریاد زد: «نزاع نکنید، چرا که من چنین خواهم کرد!» و سپری از گوشت گراز را که او بی‌تردید برای سد جوع در طی مسابقات با خود آورده بود، از زیر خرقه‌اش بیرون کشید و در مقابل ریش او گرفت. درست زمانی‌که دلقک، با علم به این‌که مایه‌ی نجاست این قبله درست در مقابل چشمانش قرار دارد، شمشیر چوبی خود را بالای سر گرفت، جهود عقب‌نشینی کرد و با از دست دادن تعادلش به پایین پله‌ها غلتید. و این اسباب شوخی و مسخره را برای تماشاچیان فراهم کرد که با صدای بلند بنای خنده گذاشتند و البته پرنس جان و ملازمانش نیز با آنان همراه شدند و از ته دل خندیدند.

وامبا گفت: «پسرعمه پرنس، جایزه‌ام را به من اعطا کن! من در جنگی عادلانه با شمشیر و سپر بر دشمن خود پیروز شدم.» او همین‌طور که حرف می‌زد، گوشت گراز را در یک دست و شمشیر چوبی را نیز در دست دیگر تاب می‌داد. پرنس‌جان در حالی که هنوز می‌خندید، گفت: «قهرمان والامنش، تو که هستی و به چه کاری اشتغال داری؟»

دلقک پاسخ داد: «من وامبا، پسر ویتلس[۱]، که خود پسر ویتربرین[۲]، و او خود پسر یک عضو شورای شهر بود، هستم و به واسطه‌ی حق موروثی خود، یک لوده‌ام.»

پرنس‌جان که شاید زیاد هم بی‌میل نبود، فرصت را غنیمت شمرده و در شرایطی که بی‌میل نبود سروته این غائله را به هم بیاورد، گفت: «در مقابل حلقه‌ی پایینی جایی برای جهود باز کن. قرار دادن غالب و مغلوب در برابر یکدیگر، از لحاظ آیین و تشریفات نشان‌های خانوادگی، نادرست بوده و هست.»

۱- Witless احمق.

۲- Weatherbrain سَبُک‌مغز.

دلقک پاسخ داد: «قرار دادن دغل‌باز در کنار لوده، بدتر و قرار دادن جهود در کنار گوشت گراز، از همه‌ی اینها بدتر است.»

پرنس‌جان فریاد برآورد: «سپاسگزارم! مردک نازنین، تو مرا راضی و خشنود کردی ــ و سپس رو به اسحاق گفت ــ بیا اینجا اسحاق و یک مشت پُر از آن سکه‌های بیزانسی به من قرض بده!»

در حالی که جهود از این درخواست گیج شده بود و با وحشت از امتناع کردن و ناراضی از پذیرفتن، در درون کیسه‌ی خزی که به کمربند خود آویخته بود، بی‌هدف دست می‌چرخاند و احتمالاً می‌کوشید راهی بیابد که سکه‌هایی کمتر از یک مشت پُر بیرون بیاورد، پرنس‌جان از روی اسبش خم شد و با قاپیدن خود کیسه از بغل جهود، تردیدهای اسحاق را فرو نشاند. دوتا از سکه‌های طلای موجود در کیسه را به سمت وامبا انداخت، و بعد به پخش کردن سکه‌ها دور میدان ادامه داد و جهود را با استهزای آنهایی که وی را احاطه کرده بودند تنها گذاشت و، انگار که عملی درست و آبرومندانه انجام داده باشد، کف‌زدن‌ها و هلهله‌ی بسیار زیاد تماشاچیان را برای خود خرید.

فصل هشتم

پرنس‌جان در حین رژه‌ی خود، ناگهان توقف کرد و رو به بزرگ دیر ژوروو اعلام کرد که کار اصلی آن روز به فراموشی سپرده شده و گفت: «عالیجناب، قسم به کلیسای مقدس، ما غفلت کردیم که از تاجدار دلپسندِ عشق و زیبایی نخواستیم تا با آن دست سفید خود برگ نخل، نماد پیروزی، را توزیع کند. من به سهم خود در ایده‌هایم آزادمنش هستم و از نظر من ایرادی ندارد که ریکای سیاه‌چشم را نامزد این کار کنم.»

بزرگ دیر با چشمانی که از وحشت بیرون زده بود، پاسخ داد: «یا باکره‌ی مقدس! یک زن جهود! در صورت اقدام به چنین کاری مستحق این هستیم که با سنگسار از میدان مسابقه بیرون رانده شویم و من هنوز آن‌قدر پیر نشده‌ام که به شهادت برسم. به علاوه، به قدیس حامی خود قسم می‌خورم که این زن بسیار دون‌پایه‌تر از روونای دوست‌داشتنیِ ساکسون است.»

پرنس پاسخ داد: «ساکسون یا جهود، سگ یا خوک، چه فرقی می‌کند؟ من می‌گویم انتخاب ریکا برای این کار، برای خوارکردن دهاتی‌های بی‌ادب و گستاخ ساکسون خوب است.»

نجوایی در بین حضاری که نزدیک او بودند درگرفت. دو بریسی گفت: «سرور من، این یک مضحکه تلقی می‌شود. اگر چنین توهینی صورت بگیرد در اینجا هیچ شوالیه‌ای در آرامش نیزه نمی‌زند.» از لحن صدای گوینده‌ی این کلام، جان به لزوم تسلیم و رضا دادن به نظر وی پی برد و گفت: «من اصلاً قصد مضحکه نداشتن و شما هم از نظر من یک مشت خائن هستید! به نام شیطان، فردی را که در نظر دارید نام ببرید و خود را راضی کنید.»

دو بریسی گفت: «نه، نه. اجازه دهید اریکه‌ی تاجدار زیبا تسخیرنشده باقی بماند تا فاتح مشخص گردد. سپس او خود می‌تواند بانویی را که با وی به کمال می‌رسد انتخاب کند. این افتخار دیگری را به پیروزی او می‌افزاید و به بانوان زیبا می‌آموزد که برای عشق به شوالیه‌های دلاوری که می‌توانند آنها را به چنان امتیاز و افتخاری برسانند، ارزش قائل باشند.»

والدمار گفت: «آقایان، سکوت اختیار کنید و اجازه دهید پرنس‌جان در جایگاه خود مستقر شوند. شوالیه‌ها و تماشاچیان همگی ناشکیبا شده‌اند. زمان می‌گذرد و واقعاً وقت آن رسیده است که مسابقات سلحشوری را آغاز کنیم.»

پرنس‌جان اگرچه هنوز یک پادشاه نبود اما برای والدمار فیتزرس تمام دردسرهای یک تاجدار محبوب را فراهم می‌کرد و او همواره می‌بایست آنها را به شیوه‌ی خاص خود حل‌وفصل می‌کرد. پرنس، با وجود لجاجت همیشگی‌اش، این بار تسلیم شد؛ در اریکه‌ی خود جای گرفت و همراهانش او را احاطه کردند. سپس به جارچی‌ها علامت داد تا قوانین مبارزه را، که به اختصار شامل موارد زیر می‌شد، اعلام کنند.

اول این که، پنج مبارزه‌طلب باید با تمام آنهایی که برای مبارزه آمده‌اند پیمان ببندد.

دوم آن‌که، هر شوالیه‌ای که عزم رزم کند، می‌تواند حریف مورد نظر خود را با لمس کردن سپر او، انتخاب کند. اگر او این کار را با انتهای نیزه‌ی خود انجام می‌داد، سبک مبارزه به گونه‌ای بود که آن را مبارزه با جنگ‌افزار ادب و احترام می‌نامیدند. به این معنا که به انتهای نیزه‌ها تکه‌ای تخته‌ی صاف و گرد نصب می‌شد تا تصادفاً با هیچ خطری مواجه نشوند و از شوک ناشی از حرکات ناگهانی اسبها و اسب‌سواران در امان بمانند. اما اگر سپر با نوک تیز نیزه لمس می‌شد، به این معنی بود که مبارزان می‌بایست با سلاحهای تیز و برنده و مانند یک نبرد واقعی می‌جنگیدند.

سوم آن که، هرگاه هر یک از شوالیه‌های حاضر، با شکستن پنج نیزه، به عهد خود عمل کند، پرنس می‌بایست در اولین روز ناوردگان، فرد پیروز را معرفی کند، فردی که باید به عنوان جایزه، یک اسب جنگی شاهوار و بی‌بدیل دریافت کند و علاوه بر آن، افتخار این را نیز دارد که زنی را به عنوان ملکه‌ی عشق و زیبایی، نامزد و تصاحب کند.

چهارم آن‌که، در دومین روز، یک مسابقه‌ی عمومی برپا می‌شود که تمام شوالیه‌های حاضر باید در آن شرکت کنند، به دو گروه مساوی تقسیم شوند و تا اعلام پایان مبارزه توسط پرنس، دلاورانه بجنگند. سپس ملکه‌ی انتخابی عشق و زیبایی باید شوالیه‌ی انتخابی پرنس در روز دوم را که به عنوان نیرومندترین دلاور برگزیده می‌شود، با یک نیم‌تاج طلا، با برش‌هایی به فرم تاج افتخار و ناموری، تاجگذاری کند.

در همین روز دوم بازیهای شوالیه‌ای به پایان می‌رسید. اما روز بعد با جشنهای کمانگیری و گاوبازی و سایر سرگرمی‌های رایج و عامه‌پسند پیگیری می‌شد. این‌گونه بود که پرنس‌جان تلاش می‌کرد، به محبوبیتی عمومی دست پیدا کند، محبوبیتی که او پیوسته با به‌کارگیری اعمالی

خودپسندانه و بی‌مبالات و با تعرض مهارناشدنی به احساسات و تعصبات مردم، آن را از دست می‌داد.

اکنون میدان آوردگاه نمایانگر پرشکوه‌ترین نمایش‌ها و مراسم بود و دهلیزهای بالایی مملو از اشراف، بزرگان، ثروتمندان و زیبارویانِ شمال و بخشهای مرکزی انگلستان شده بود. تنوع لباسهای گوناگون تماشاچیان والامنش، چشم‌اندازی شاد و سرشار را جلوه می‌داد، در حالی‌که فضاهای پست و پایین‌تر پر بود از پیشه‌وران، گله‌داران، خرده‌مالکان و دهقانان انگلستان که جامه‌هایی بسیار ساده‌تر داشتند. گویی حاشیه‌ای تیره، دور آن دایره‌ی باشکوهِ سوزن‌دوزی‌شده را گرفته بود که در عین حال، در مقام مقایسه، درخشش و شکوه آن را بیشتر نمایان می‌ساخت.

جارچیان با فریادهای معمول خود: «انعام، انعام، شوالیه‌های دلاور، انعام!» جارزنی خود را به پایان رساندند و سکه‌های طلا و نقره از سوی حضار به طرف آنها سرازیر شد. این نقطه‌ی اوج شوالیه‌گری برای نمایش سخاوت و گشاده‌دستی بود تا منشیان و مورخان زمان آن را فوراً به عنوان سندی از شرافت و نیکنامی محسوب و ثبت کنند. از گشاده‌دستی تماشاچیان، با فریادهای مرسوم: «عشق بانوان ــ مرگ قهرمانان ــ شرافت گشاده‌دستان ــ شکوه شجاعان!» قدردانی شد وبا این فریادها، مفلوک‌ترین تماشاچیان نیز با ابراز احساسات بیشتر، از خود مایه گذاشتند و گروه کثیری از شیپورچیان آلات موسیقی خود را پرطنین‌تر به صدا درآوردند. وقتی این سروصداها به پایان رسید، جارچیان و گروه ملازمان از صحنه عقب‌نشینی کردند. هیچ یک از آنها باقی نماند جز رزم‌آرایان میدان که نشسته بر اسب و بی‌حرکت مثل مجسمه، در انتهایی‌ترین نقاط میدان قرار گرفته بودند.

اکنون، انتهای شمالی میدان مملو از شوالیه‌هایی بود که بی‌صبرانه

منتظر بودند تا مهارتهای خود را در برابر سایر مبارزه‌طلبان به اثبات برسانند. از تالارهای بالایی که به آنها نگاه می‌کردی مانند دریایی به نظر می‌رسیدند مواج از لباسهای پُرِیراق و پرهای متلاطم و کلاهخودهای براقَ و نیزه‌های بلندی که به انتهای بعضی از آنها بیرق‌هایی کوچکی به اندازه‌ی یک وجب متصل بود وبا وزیدن نسیم در هوا به اهتزاز درمی‌آمدند و به حرکت بی‌قرار پرها می‌پیوستند تا حس تلاش و سرزندگی در صحنه را دامن بزنند.

سرانجام موانع باز شدند و پنج شوالیه که به رأی اکثریت انتخاب شده بودند، به آرامی پا به میدان گذاشتند. یک قهرمان پیشاپیش آنها اسب می‌راند و چهار نفر دیگر، دوبه‌دو، در پی او می‌آمدند.

قهرمانان پس از ورود به صحنه، اسبهای آذرگون خود را واداشتند تا به آرامی حرکت کنند و در عین حال، گام‌های آنها و وقار و چالاکی اسب‌سواران را به نمایش گذاشتند. همین‌طور که گروه ملازمان وارد صحنه می‌شدند، نوای موسیقی بدوی پرتلاطمی از پشت چادرهای مبارزه‌طلبان، جایی که اجراکننده‌های موسیقی پنهان بودند، به گوش رسید. موسیقی ریشه‌ی شرقی داشت و ترکیبی بود از صدای سنج‌ها و زنگ و ناقوسها که از سرزمین مقدس آورده بودند و به نظر می‌رسید که جنبه‌ی خوش‌آمدگویی یا عرض‌اندام در برابر شوالیه‌ها داشت.

در حالیکه چشمان جماعت عظیم تماشاچیان به آنها دوخته شده بود، پنج شوالیه به سمت تختگاهی که چادرهای مبارزه‌طلبان بر روی آن قرار داشت پیش آمدند و سپس از هم جدا شدند و هر یک به آرامی و با انتهای نیزه‌ی خود، سپر حریفی راکه تمایل به مبارزه با او را داشتند، لمس کردند.

و به این ترتیب، قهرمانان با فهماندن نیت صلح‌جویانه‌تر خود، به انتهایی‌ترین بخش میدان عقب نشستند و آنجا، مرتب و آراسته در یک

صف باقی ماندند. مبارزه‌طلبان در مقابل، به سرعت از خیمه‌ها خارج شده، بر اسبهایشان سوار شدند و به سوی برایان دوبوآ ـ گیلبرت که از تختگاه فرود می‌آمد تاختند و سپس هر یک خود را به شوالیه‌ای رساند که سپر وی را لمس کرده بود.

آنها، در اوج صداهای تیز و پرطنین و نوای شیپورها، مقابله با یک‌دیگر را با تاخت‌وتاز به سمت حریف آغاز کردند. از مهارت و چالاکی و شاید از اقبال خوش بوآ ـ گیلبرت، مالووآزن و فرون دوبوف بود که مبارزان رودرروی آنان بر زمین غلتیدند. هماورد گرانت‌منسیل، به جای آنکه نوک نیزه‌اش را درست در مقابل سپر حریف خود بگیرد، ناگهان آنقدر از خط مستقیم فاصله گرفت و تغییر جهت داد که بدون برخورد با او، سلاح خود را در جهتی مخالف به مانعی کوبید و شکست. چنین اتفاقی بسیار شرم‌آورتر از افتادن از اسب دانسته می‌شد؛ چرا که دومی می‌توانست به‌طور تصادفی اتفاق بیافتد، در حالی که اولی به وضوح نمایانگر بی‌دست و پایی و عدم توانایی در کنترل اسب یا سلاح بود. پنجمین شوالیه، خود به تنهایی، شرافت دسته‌اش را حفظ کرد و شرافتمندانه از مبارزه با شوالیه‌ای از معبد سنت جان درگذشت و هر دو، نیزه‌های خود را بدون هیچ برتری به نفع هر یک از طرفین، فرو نهادند.

دسته‌ی دوم و سوم شوالیه‌ها نیز میدان را گرفتند و اگرچه موفقیتهایی به دست آوردند اما در کل برتری قاطعانه به نفع مبارزه‌طلبان سابق بود که هیچ کدام نه از اسب افتادند و نه، مانند یکی دو تن از حریفان بداقبال خود، از خط تاخت منحرف شدند. سه شوالیه نیز در دور چهارم وارد میدان شدند که هر سه از لمس سپرهای بوآ ـ گیلبرت و فرون دوبوف امتناع کردند و به لمس سپر سه شوالیه‌ی دیگر قناعت کردند. هرچند، حتی این انتخاب نیز اقبال حاکم بر میدان را تغییر نداد.

در این هنگام، از انتهایی‌ترین بخش شمالی میدان، با تک‌صدای منحصربه‌فرد شیپوری که نتی سرکشانه داشت، به موسیقی عربی طولانی و پرطمطراق مبارزه‌طلبان که سکوت اولیه میدان را شکسته و تاکنون حاکم بر میدان بود، پاسخ داده شد. تمام چشمها به آن‌سو برگشت تا نظاره‌گر قهرمان جدیدی باشد که این صدا، حضور او را اعلام می‌کرد. به‌محض این‌که موانع باز شدند، او گام به میدان گذاشت.

تا جایی که درباره‌ی مردی غلاف‌شده در زره و جوشن بتوان قضاوت کرد، ماجراجوی تازه‌وارد از جثه‌ای متوسط برخوردار بود و به نظر می‌رسید که اندامی سست و لندوک و بلند داشته باشد، چون نه قوی‌بنیه بود و نه چهارشانه. جوشن او از فولاد بود که با قطعات فراوانی از طلا مرصع‌کاری شده بود. قطعات روی سپر از نهال درخت بلوط بود که با ریشه‌های خود روی سپر محکم شده بودند. روی سپر کلمه‌ی اسپانیایی دستیچادو به معنای «محروم از ارث» به چشم می‌خورد. او بر اسبی سیاه و غیور سوار بود و با گذر از میان میدان، به رسم احترام به پرنس و بانوان، با وقار و متانت، نیزه‌ی خود را پایین می‌آورد.

قهرمان از گذرگاه شیب‌داری که از میدان تا تختگاه امتداد داشت بالا رفت و در نهایت بهت و حیرت تمامی حاضران، مستقیماً به سمت خیمه‌ی مرکزی راند و با انتهای تیز نیزه‌ی خود چنان به سپر برایان دوبوآ-گیلبرت ضربه زد که صدای آن طنین‌انداز شد.

همگی از این جسارت او به‌پا خاستند. اما هیچ‌کس به اندازه‌ی شوالیه‌ی عالی‌مقام که به این طریق برای نبردی مهلک، در برابر او عرض‌اندام می‌شد حیرت نکرد. او هرگز انتظار نداشت که چنین مبارزه‌طلب گستاخی، با چنین بی‌تفاوتی در برابر ورودی خیمه‌ی او بایستد و به مبارزه دعوتش کند. پس از کمی مکث گفت: «برادر، آیا

اعتراف آخر عمرت را نزد کشیش کرده‌ای؟ و آیا از هنگامه‌ای که امروز صبح برپا بود چیزی شنیده‌ای و اینچنین بی‌ملاحظه زندگی‌ات را به مخاطره می‌اندازی؟» شوالیه‌ی «محروم از ارث» پاسخ داد: «البته که من برای ملاقات مرگ از شما سزاوارترم.»

بوآ ـ گیلبرت پاسخ داد: «پس برو و در میدان جای بگیر و برای آخرین بار به خورشید بالای سرت نگاه کن، چرا که امشب باید در بهشت بیارامی.» شوالیه‌ی «محروم از ارث» پاسخ داد: «از نزاکت و تعارفات شما بی‌نهایت سپاسگزارم و در عوض به شما نصیحت می‌کنم اسبی تازه‌نفس و زوبینی تازه بردارید، چرا که به شرافتم قسم، به هر دو نیاز خواهید داشت.»

او پس از آنکه با چنین اعتماد به نفسی ابراز وجود کرد، عنان اسبش را به دست گرفت و آن را عقب‌عقب از همان گذرگاه سراشیبی که بالا رفته بود پایین آورد و اسب را واداشت تا به همان طریق تا میان میدان به سمت شمالی آن به پشت برود و آنجا بی‌حرکت و به انتظار حریف خود ماند. این شاهکار اسب‌سواری باعث تشویق دوباره‌ی او از سوی جمعیت شد. وقتی دو مبارزه‌طلب در انتهای میدان در برابر هم ایستادند، چشم‌انتظاری عموم به نهایت خود رسید. عده‌ای احتمال برد شوالیه‌ی «محروم از ارث» را می‌دادند. شجاعت و دلاوری او باعث شده بود که عموم تماشاچیان آرزوی برد او را داشته باشند. به‌محض شنیده شدن شیپور اعلام مبارزه، هر دو قهرمان به سرعت رعد از جایگاههای خود کنده شدند. نیزه‌ها از بالا تا پایین به ارتعاش درآمدند. به نظر می‌رسید که هر دو شوالیه آناً از اسب افتاده و نقش بر زمین شوند چرا که این تکان شدید و ناگهانی هر دو اسب را بر روی پایین‌تنه‌شان به عقب کشاند. اما هر دو سوارکار با به‌کار گرفتن لگام و مهمیز اسبهایشان را آرام کردند و برای یک آن، با چشمهایی

کـه انگـار آتش از آنـها زبـانه مـی‌کشید، از درون روزنـه‌ی چشـمی کلاهخودهایشان نگاههایی خصمانه به یکدیگر انداختند. سپس یک نیم‌چرخ زدند و به دو انتهای میدان کنار نشستند و از ملازمان نیزه‌های تازه گرفتند.

فریادهای بلند از جانب تماشاچیان، تکان دادن شالها و دستمالها و ابراز احساسات و هلهله‌های عمومی، گواه کشش و جاذبه‌ای بود که این مصاف برای آنها ایجاد کرده بود. تماشای نیروی برابر و عملکرد برتر این دو، روز آنان را بسیار دلپذیر کرده بود. اما به‌محض آنکه شوالیه‌ها به جایگاههای خود بازگشتند، هلهله و غریو تشویق و ستایش به چنان سکوت عمیق و یکنواختی بدل شد که انگار جماعت حتی وحشت داشتند نفس بکشند.

چند لحظه مکث مجاز به دو مبارز و اسبهایشان رخصت داد تا نفسی تازه کنند. پرنس جان با چوبدستی خود به شیپورچی‌ها علامت داد تا برای شروع مبارزه شیپورها را به صدا درآورند. دو قهرمان برای دومین بار از جایگاههای خود خیز برداشتند و در مرکز میدان به هم رسیدند؛ با همان چالاکی و مهارت و با همان شدت و خشونت، اما نه با همان اقبال برابری که در مرتبه‌ی اول داشتند.

در این دومین مصاف، سلحشور مرکز سپر حریف خود را نشانه گرفت و چنان دقیق و محکم به آن ضربه زد که نیزه‌اش به لرزه درآمد و شوالیه‌ی «محروم از ارث» روی زین خود تلوتلو خورد و سکندری رفت. از سوی دیگر، خود او نیز که در هنگام شروع این دومین یورش، نوک نیزه‌اش را به سوی سپر بوآ ـ گیلبرت نشانه رفته بود با این ضربه شدید هدف نیزه‌اش متوجه کلاهخود او شد، یعنی هدفی که ضربه به آن بسیار دشوارتر بود اما در صورت اصابت، شوک مقاومت‌ناپذیری را به او وارد می‌کرد.

او محکم و دقیق به روزنه‌ی چشمی کلاهخود مرد نورمن کوبید و نوک نیزه‌اش به لبه‌ی روزنه اصابت کرد. اما حتی با این امتیاز منفی، سلحشور سعی کرد اِعتبار خود را حفظ کند و اگر زینِ پیچیده در دور اسب از هم نپاشیده بود، امکان نداشت از اسب به زمین بیافتد. تنها با از هم پاشیدن زین بود که او و زین و اسب، در میان ابری از غبار و گردوخاک به زمین غلتیدند. برای خلاص کردن خود از زین و برگ و رکاب و سمندِ افتاده بر زمین، در آن لحظه از دست سلحشور کاری ساخته نبود. در حالی که دیوانه‌وار از درد به خود می‌پیچید، هم از رسوایی که به بار آمده بود و هم از هلهله‌ی تشویق‌های تماشاچیان برای حریف، شمشیر خود را درآورد و برای عرض اندام در برابر فاتح آن را در هوا به حرکت درآورد. شوالیه‌ی «محروم از ارث» از اسب پایین پرید و او نیز شمشیرش را از نیام بیرون کشید. اما رزم‌آرایانِ میدان با مهمیززدن به اسبها، خود را به میان آن دو رساندند و به آنها یادآوری کردند که در شرایط فعلی، قوانین رزم به آنها اجازه‌ی چنین مقابله‌ای را نمی‌دهد. سلحشور که نگاه دوزخی خود را به حریفش دوخته بود، گفت: «من اطمینان دارم که دوباره یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد، آن هم در جایی که هیچ کس برای جدا کردن ما نباشد.» شوالیه‌ی «محروم از ارث» گفت: «اگر چنین نشد، خطا از من نخواهد بود. پیاده یا با اسب، با نیزه یا تیر و یا با شمشیر، من آماده‌ام تا با تو رودررو شوم.»

باید به این جملاتِ خشمگینانه‌تر پاسخ داده می‌شد اما رزم‌آرایان نیزه‌های خود را بین آن دو نفر گرفتند و آنها را مجبور کردند از هم جدا شوند. شوالیه‌ی «محروم از ارث» به جایگاه اولیه‌ی خود برگشت و بوآ ـ گیلبرت به چادر خود رفت و باقی روز را با درد و رنج جانکاه ناشی از سرخوردگی سپری کرد و بیرون نیامد.

فاتح، بدون فرود آمدن از اسب خود، یک پیاله شراب خواست و با باز کردن قسمت پایین کلاهخودش، آن را «به سلامتی تمام قلبهای راستین انگلیسی و به امید سرگشتگی خودکامگان بیگانه» لاجرعه سرکشید. سپس به شیپورچی خود دستور داد تا در برابر مبارزه‌طلبان عرض‌اندامی داشته باشد و از یک جارچی خواست اعلام کند که او انتخاب دیگری ندارد، اما آماده است با آنها به ترتیبی که مایل‌اند در مقابلش قرار بگیرند، مبارزه کند.

فرون دوبوف قوی‌هیکل، آماده در جوشنی سیاه، اولین کسی بود که میدان را گرفت. سپری سفید و کله‌ی یک گاو نر سیاه را با خود حمل می‌کرد. نیمی از کله‌ی گاو نر سیاه، در اثر نبردهای دوبوف، از شکل افتاده بود و بر روی آن، شعار پرنخوت و متکبرانهٔ «آدسام، ویرانگر» به چشم می‌خورد. شوالیه‌ی «محروم از ارث»، در مقابل این قهرمان، به برتری اندک اما حساسی دست یافت. هر دو شوالیه، نیزه‌هایشان کلاً شکست؛ اما از دست دادن رکاب، برای فرون دوبوف به عنوان یک امتیاز منفی در نظر گرفته شد.

سومین نبرد این غریبه، با سِر فیلیپ مالووآزن نیز با موفقیت همراه بود. او با حمله‌ای شدید به کلاهخود آن بارون، زهوارهای آن را درهم شکست و مالووآزن با از دست دادن کلاهخودش، از خطر سقوط از اسب در امان ماند اما نام او نیز مانند سایر هم‌رزمانش به عنوان فرد مغلوب میدان اعلام شد.

شوالیه در چهارمین نبرد خود، با گرانت مسینل، به اندازه‌ی مهارت و شجاعتش، ادب و نزاکت خود را نیز به نمایش گذاشت. اسب گرانت مسینل، که جوان و پرشور بود، روی دو پا بلند شد و در میانه‌ی مبارزه چنان تعادل خود را از دست داد که نشانه‌گیری را برای سوارکار خود

ناممکن کرد. غریبه که خم شده بود تا از امتیازی که این اتفاق برایش فراهم کرده بود بهره ببرد، نیزه‌اش را بلند کرد و بدون اینکه حریف خود را حتی لمس کند، از کنارش گذشت. اسبش را گرداند و دوباره به جایگاه خود در انتهای میدان بازگشت و توسط یک جارچی، شانس یک مبارزه‌ی دوم را به حریف خود پیشنهاد کرد. اما گرانت مسینل خم شد و با اذعان به باخت و با همان نزاکتی که از جانب حریفش اعمال شده بود، خود را به عنوان فرد مغلوب معرفی کرد.

رالف دو ویپون، صحنه‌ی پیروزی‌های این غریبه را کوتاه کرد و با چنان شدتی بر زمین پرتاب شد که خون با فشار از بینی و دهانش فوران زد و او را بیهوش از آوردگاه بیرون بردند. غریو شادی هزاران تشویق و ستایش برای مرد ناشناس، پرنس و رزم‌آرایان را مجبور کرد تا افتخارات آن روز را به‌نفع شوالیه‌ی «محروم از ارث» اعلام کنند.

فصل نهم

ویلیام دو ویویل و استفان دو مارتیوال، رزم‌آرایان میدان، اولین کسانی بودند که تبریکات خود را به فرد پیروز میدان ابراز کردند و در حین ستایش و مشایعت او تا جایگاه سلطنتی، از او خواستند تا برای دریافت جایزه از پرنس، کلاهخودش را بردارد یا حداقل درپوش چشمی‌اش را بالا بزند. اما او با وجود ادب شوالیه‌ای خود، از اجابت درخواست آنها امتناع کرد و گفت به خاطر دلایلی که در زمان ورود به میدان مسابقات نیز به اطلاع جارچیان رسانده است، نمی‌تواند در حال حاضر صورت خود را نشان دهد. با این پاسخ، رزم‌آرایان کاملاً مجاب شدند؛ چراکه در بین عهد و پیمان و سوگندهای متلون و متداولی که شوالیه‌ها خود را در روزگار شوالیه‌گری ملزم و متعهد به انجام آن می‌کردند، هیچ یک رایج‌تر از آن نبود که خود را مقید کنند تا برای زمانی مشخص، یا تا وقتی که ماجرایی خاص به انجام برسد، ناشناس باقی بمانند.

حس کنجکاوی جان، با مشاهده‌ی نمایش اسرارآمیز این غریبه، به غلیان درآمده بود و ناراضی از شرایط پیش آمده در میدان مسابقات و مواجهه با شکستهای پیاپی شوالیه‌هایی که به پیروزی‌شان دل خوش کرده بود، با نخوت به رزم‌آرایان گفت: «قسم به جبینِ منورِ بانویمان، این شوالیه

به همان اندازه که از ارث خود محروم شده، به همان اندازه نیز از ادب و نزاکت محروم است که می‌خواهد بدون برداشتن کلاهخود از سر، به حضور ما شرف‌یاب شود. با این حال، شما آقایان پیگیری کنید...» سپس به سمت ملازمان خود چرخید و ادامه داد ــ «که این دلاور چه کسی می‌تواند باشد که اینچنین مغرورانه رفتار می‌کند؟»

در حالی که او همچنان صحبت می‌کرد، رزم‌آرایان شوالیه‌ی «محروم از ارث» را به پای تختگاه آوردند. اما شوالیه‌ی فاتح، در پاسخ به تحسین و تمجیدهای پرنس، حتی یک کلمه بر زبان نیاورد و تنها با کرنشی کوتاه از این ستایش‌ها قدردانی کرد.

دو مهتری که لباسهای آراسته‌ای به تن داشتند، اسب جایزه را به میدان مسابقات آوردند. این اسب ملبس و مجهز به غنی‌ترین ساز و برگ جنگی بود که البته به گواهی و قضاوت شاهدان، کل این زین و یراق در برابر این مخلوق نجیب و بی‌نظیر، هیچ ارزشی نداشت. شوالیه‌ی «محروم از ارث» با قرار دادن یک دست بر روی زین اسب و بدون استفاده از رکاب، بی‌درنگ روی اسب پرید و با تکان دادن نیزه‌ی خود در هوا، دو بار اسب را دور میدان مسابقه گرداند و با مهارت یک اسب‌سوارِ بی‌نظیر گام‌زدنهای اسب را به نمایش گذاشت.

بزرگ دیر ژورو که در تکاپو و قیل‌وقال بود، نجواکنان به پرنس‌جان یادآوری کرد که فرد پیروز، اکنون به جای رژه‌ی تهور و دلاوری، باید قضاوت شایسته‌ی خود را به نمایش بگذارد و از میان زیبارویانی که بالانشین‌ها را مزین کرده‌اند، بانویی را که باید در اریکه‌ی ملکه‌ی زیبایی و عشق جای بگیرد انتخاب کند تا جایزه‌ی مسابقات، روز بعد به دست او اهدا شود. از این‌رو، وقتی شوالیه دومین دور خود در میدان مسابقات را به پایان رساند، پرنس با چوبدستی خود علامتی داد.

شوالیه به سمت تختگاه رو کرد و با پایین آوردن نیزه‌ی خود و نگاه داشتن آن در فاصله‌ای اندک از زمین، بی‌حرکت ایستاد، گویی که منتظر فرمان پرنس‌جان است.

پرنس‌جان گفت: «جناب شوالیه‌ی «محروم از ارث» ـ که این ظاهراً تنها عنوانی است که با آن می‌توانیم شما را مورد خطاب قرار بدهیم ـ اکنون به واسطه‌ی امتیاز بالا و به حکم وظیفه، بانویی زیبا را انتخاب و معرفی کنید، بانویی که به عنوان ملکه‌ی زیبایی و عشق، در جشنواره‌ی فردا مسئولیت اهدای جایزه را به عهده بگیرد. اگر به عنوان غریبه‌ای در سرزمین ما، نیاز به راهنمایی و قضاوت دیگری داشته باشی، فقط می‌توانیم بگوییم که آلیسیا، دخترِ والدمار فیتزرس، شوالیه‌ی غیور ما، مدتی است که هم در کاخ و هم در اینجا به عنوان زیباترین دختر این نواحی در نظر گرفته شده است. با این حال، امتیاز و حق مسلم شما است که تاج را به بانویی که خود در نظر دارید پیشکش کنید. با تسلیم این تاج به بانوی مورد نظر خود، کار انتخاب ملکه‌ی فردا رسمی و کامل خواهد شد. پس، نیزه خود را بالا بیاورید!» شوالیه اطاعت کرد و پرنس یک نیم‌تاج را بر نوک آن نیزه گذاشت. نیم‌تاج از ساتن سبز بود که در حاشیه‌اش نواری از طلا داشت و لبه‌ی بالاتر از آن، با طرح قلب و پیکان، به‌طور بینابینی، آراسته شده بود و درست مانند برگهای توت‌فرنگی و گوی‌هایی بر روی یک تاج دوکی‌شکل به نظر می‌رسید.

شوالیه‌ی «محروم از ارث» از بالانشین هم‌جوار جایگاه پرنس‌جان، جایی که بانو آلیسیا با غرور تمام و کمال یک زیبای کامیاب و سرفراز نشسته بود، گذشت. و برخلاف سرعتی که درگشتن به دور میدان داشت، اکنون با گامهایی آرام پیش می‌رفت. به نظر می‌رسید برمبنای حقی که به او داده شده بود، صورتهای زیبایی را که آن مجمع مجلل و شکوهمند را

مزین کرده بودند، می‌سنجید. در نهایت، قهرمان در زیر بالانشینی که بانو روونا در آن حضور داشت توقف کرد و انتظار تماشاچیان به اوج خود رسید. او برای بیش از یک دقیقه، ثابت باقی ماند. چشمهای تماشاچیان خاموش به حرکات او دوخته شده بود. سپس، به آرامی و با وقار، نوک نیزه‌ی خود را پایین آورد و نیم‌تاجی را که روی آن بود، جلوی پای روونای زیبا گذاشت. شیپورها سریعاً به صدا درآمدند و جارچیان نام بانو روونا را به عنوان ملکه‌ی زیبایی و عشق، برای روز بعد، اعلام کردند و به جزایی درخور برای کسانی که نسبت به اختیار و صلاحیت او نافرمانی کنند، تهدید کردند. این موضوع مورد قبول و پذیرش پرنس‌جان و اطرافیانش نبود، اما او خود را ملزم دید انتصاب فرد پیروز را تأیید کند. به این ترتیب، با نهیب بر اسب، تختگاه خود را ترک کرد، سوار بر اسب کوچک اسپانیایی خود شد، و در ملازمت همراهانش بار دیگر قدم به میدان گذاشت. لحظه‌ای در زیر بالانشین بانو آلیسیا، که از او ستایش به عمل آورده بود، مکثی کرد. سپس با مهمیززدن به اسب خود، در حالی که انگار می‌خواست هر چه سریع‌تر به این غائله پایان دهد، حیوان را به سمت بالانشینی راند که بانو روونا در آن نشسته بود. او هنوز نیم‌تاج را در مقابل پای خود داشت.

پرنس گفت: «ای بانوی زیبا، این نشان خسروی را که هیچ‌کس بیش از ما، یعنی جانِ آنژویی آن را محترم و ارزشمند نمی‌شمارد، بپذیرید. در ضمن، اگر امروز همراه با قیم نجیب‌زادهٔ و سایر دوستانتان، ضیافت ما در قصر اشبی را مزین فرمایید، خرسندمان می‌کنید. ما باید ملکه‌ای که فردا را وقف خدمتش کرده‌ایم، بیشتر بشناسیم.

روونا خاموش ماند و به جای او، سدریک با لهجه‌ی ساکسون بومی خود پاسخ داد: «زبان بانو روونا قاصر از پاسخگویی به ادب و نزاکت شما

و یـا تـأیید حـضور خـود در بـزم‌تـان است. مـن و نـجیب‌زاده اتـلستنِ کانینگزبرگ هم، فقط به زبان پدرانمان تکلم می‌کنیم و به شیوه‌ی پدرانمان رفتار می‌کنیم. بنابراین، ما با تشکر فراوان، دعوت مؤدبانه‌ی عالیجناب به این ضیافت را رد می‌کنیم. اما بانو روونا، فردا در جایگاه خود که با انتخاب آزادانه‌ی شوالیه‌ی پیروز درخواست گردید و با استقبال و ابراز احساسات مردم تایید شد، قرار خواهد گرفت.»

او با گفتن این جملات، نیم‌تاج را بلند کرد و آن را روی سر روونا قرار داد، که این به نشانه‌ی پذیرش اختیار موقتاً محول شده به او بود.

پرنس‌جان، متأثر از این که با وجود آشنایی با زبان ساکسون، متوجه منظور کلام این مرد نشده بود، گفت: «او چه گفت؟» منظور کلام سدریک، به زبان فرانسه برای او تکرار شد.

پرنس گفت: «ایرادی ندارد. فردا ما خود این تاجدار گنگ و بی‌زبان را تا جایگاه پرجبروتش مشایعت خواهیم کرد.»

پس با رو کردن به فرد پیروز که نزدیک این جایگاه باقی مانده بود، گفت: «شما جناب شوالیه، حداقل شما در این روز، در بزم ما سهیم خواهید شد؟»

شوالیه که برای اولین بار لب به سخن می‌گشود، با صدایی بم و شتابان، به خاطر خستگی و ضرورتِ آمادگی پیدا کردن برای رودررویی روز بعد، پوزش خواست.

پرنس‌جان نیز در کمال نخوت و غرور گفت: «ایرادی ندارد. اینچنین امتناع کردن نامرسوم است، اما ما سعی می‌کنیم ضیافت خود را تا حد ممکن مختصر و کوتاه کنیم؛ هرچند، بدون حضور موفق‌ترین فرد میدان و ملکه زیبایی منتخب او، این مجلس به واقع، نامفتخر و نادلپذیر خواهد بود.»

او با گفتن این عبارات، به اسب خود چرخی داد و همراه با ملازمانش عازم خروج از میدان شد و این علامتی برای شروع ترک میدان از سوی تماشاچیان بود.

فصل دهم

به‌محض آن‌که شوالیه‌ی «محروم از ارث» به خیمه‌ی خود رسید، ملازمان و نوکران بسیاری دور او را گرفتند تا برای جدا کردن جنگ‌افزارها و زره و کلاهخود به او کمک کنند. سپس تدارک حمام گرم و فرحبخشی را دیدند و برایش جامه‌ای نو و فاخر آوردند. اشتیاق آنها برای خدمت، شاید بیشتر به دلیل کنجکاوی بیش از حدشان بود. همگی کنجکاو بودند بدانند شوالیه‌ای که آن همه افتخار و ناموری به دست آورد و حتی از فرمان پرنس‌جان مبنی بر برداشتن چهره‌پوش یا حتی گفتن نام خود امتناع کرده بود، کیست. اما کنجکاوی خوش‌خدمتانه‌ی آنها به ثمر نرسید. شوالیه‌ی «محروم از ارث» تمام دستیاران را مرخص کرد، به جز ملازم شخصی‌اش که دهقانی با ظاهر دلقک‌مانند بود. این ملازم، خرقه‌ای از نمد تیره‌رنگ داشت و سر و صورتش را تا نیمه، با یک کلاه خز سیاه‌رنگ نرماندی که با بند در زیر چانه‌اش گره می‌خورد، استتار کرده بود و به نظر می‌رسید که قصد دارد همچون اربابش ناشناس بماند.

شوالیه، تازه کمی از غذای خود را شتابان خورده بود که ملازم شخصی‌اش به او اعلام کرد، پنج مرد که هر کدام یک اسب عربی به همراه

آورده‌اند، مایلند با او صحبت کنند. شوالیه‌ی «محروم از ارث»، زره‌اش را با یک جامه‌ی بلند که معمولاً افراد هم‌رتبه‌ی او به تن می‌کردند، عوض کرده بود. به این جامه کلاهی وصل بود که فرد می‌توانست در صورت لزوم چهره‌اش را کاملاً با آن بپوشاند. اما هوای گرگ‌ومیش که به سرعت رو به تاریکی می‌رفت، به خودی خود، چنین استفاده‌ای را غیرضروری می‌کرد و در این شرایط فقط کسانی می‌توانستند او را شناسایی کنند که چهره‌اش کاملاً برایشان شناخته‌شده بود. بنابراین، شوالیه‌ی «محروم از ارث» با جسارت به جلوگام برداشت و از خیمه بیرون رفت. او ملازمان و پیام‌رسانانِ مبارزه‌طلبانی را که آن روز آنها را شکست داده بود، به سادگی از روی لباسهای سیاه و حنایی‌رنگشان بازشناخت. آنها هر یک اسب جنگی ارباب خود را، که روی هر کدام زره‌هایی که آنان در صبح نبرد به تن داشتند قرار داشت، به همراه داشتند.

فردی که پیشاپیش این مردان قرار داشت، گفت: «بنابر قوانین شوالیه‌گری، من، بالدوین دو اویلی، ملازم شوالیه‌ی عالیقدر، جناب برایان دوبوآ ـ گیلبرت، به شما، شوالیه‌ی «محروم از ارث» پیشنهاد می‌کنم، از آنجایی که قانون سلاحها ایجاب می‌کند و در صورت تمایل، در این روز گذر سلاحها[1]، زره و اسب جناب برایان دو بوآ ـ گیلبرت را بپذیرید.» سایر ملازمان نیز همین شیوه را دنبال کردند و سپس منتظر تصمیم شوالیه ماندند.

شوالیه‌ی «محروم از ارث»، خطاب به آنها که سخنان خود را به پایان رسانده بودند، گفت: «آقایان، برای شما چهارتن و اربابان دلاور و

۱- مسابقاتی که در طی آنها فرد بازنده ملزم می‌شد سلاح خود را به فرد برنده پیشکش کند.

شریفتان، یک پاسخ مشترک دارم. مراتب قدردانی و ستایش من را به شوالیه‌های نجیب‌زاده برسانید و بگویید که من می‌باید بسیار کین‌خواه و پست باشم اگر بخواهم آنان را از اسبها و سلاح‌هایی محروم کنم که هرگز نمی‌تواند توسط شوالیه‌هایی شجاع‌تر از آنها به‌کار گرفته شود. اگر می‌توانستم، همین‌جا پیام خود به شوالیه‌های دلاور را به پایان می‌رساندم، اما باید اضافه کنم، آنچنان که خود را به‌واقع و صادقانه، محروم از ارث خوانده‌ام، بنابراین می‌بایست بسیار متفاوت از اربابان شما باشم که می‌خواهند از روی ادب و نزاکت، از این‌که اسبها و زره‌های خود را به من باج می‌دهند، احساس رضایت کنند، چرا که من حتی همان زرهی را که خود به تن می‌کنم به‌سختی می‌توانم متعلق به خود بنامم.»

ملازم رینالد فرون دوبوف پاسخ داد: «هر یک از ما مأموریم که در عوض این اسبها، لباسها و زره‌ها، یکصد سکه‌ی طلا به شما پیشکش کنیم.»

شوالیه‌ی «محروم از ارث» گفت: «همین کفایت می‌کند. تنگدستی فعلی، مرا ناگزیر می‌کند نیمی از این مقدار را بپذیرم. از نیمه‌ی باقیمانده، یک بخش از آن را شما آقایان بین خود تقسیم کنید و بخش دیگر را بین جارچیان، پیش‌قراولان، خنیاگران، و شیپورچیان پخش کنید.»

ملازمان، کلاه در دست و با تقدیم احترامات فائقه، احساسات عمیق خود را نسبت به نزاکت و سخاوتی که معمولاً کمتر، یا حداقل نه تا آن میزان، اعمال می‌شد ابراز کردند.

شوالیه‌ی «محروم از ارث»، سپس گفتار خود را خطاب به بالدوین، ملازم برایان دوبوآ ـ گیلبرت ادامه داد و گفت: «من از ارباب تو، نه سلاحها و نه باجها را نمی‌پذیرم. به نام من به او بگو که نزاع ما هنوز به پایان نرسیده است. نه تا وقتی که به جای نیزه با شمشیر و به جای سوار بر اسب، پیاده

بجنگیم. او خود برای این ستیز کشنده، رودرروی من قرار گرفت و من عرض‌اندام او را از یاد نخواهم برد. در ضمن، به او اطمینان بده که من با او مانند یکی از هم‌رزمانش، که می‌توانم با کمال خوشوقتی با آنان مراوده داشته باشم، برخورد نمی‌کنم بلکه مانند کسی رفتار می‌کنم که نبرد و عرض‌اندامی کُشنده با او خواهم داشت.»

بالدوین پاسخ داد: «ارباب من می‌داند که چگونه تحقیر را با تحقیر، حمله را با حمله، و همچنین نزاکت را با نزاکت پاسخ دهد. چون شما پذیرش هر مقدار باج را که در ازای سلاحهای دیگر شوالیه‌ها تعیین کردید، مادون شأن خود می‌دانید، من می‌باید زره و اسب او را اینجا بگذارم. چراکه به خوبی اطمینان دارم او هرگز با دوباره سوار شدن بر این اسب یا بر تن کردن آن زره، خود را خوار و حقیر نمی‌کند.»

شوالیه‌ی «محروم از ارث» گفت: «تو ای ملازم نیکخو، بسیار نیکو سخن گفتی. نیک و باجسارت، به نحوی که شایسته‌ی سخن گفتن برای کسی بود که در غیاب اربابش و به جای او سخن می‌گوید. با این حال، اسب و زره را اینجا نگذار. آنها را به ارباب خود بازگردان یا اگر بازگرداندن آنها او را حقیر می‌کند، دوست خوب، آنها را برای استفاده‌ی خودت بردار. اگر قرار است آنها متعلق به من باشند، آنها را آزادانه و به میل خود به تو هدیه می‌کنم.»

بالدوین تعظیم غرایی کرد و به اتفاق همراهانش به مقر خود بازگشت. شوالیه نیز وارد خیمه خود شد.

اکنون باید صحنهٔ روایت را به روستای اشبی ببریم یا ترجیحاً به خانه‌ای روستایی در آن نزدیکی که به یک یهودی متمول تعلق داشت. همراه با آن یهودی متمول، اسحاق، دخترش و ملازمان آنها نیز در آن خانه بودند. در این ساختمان که با وجود کوچکی، به شکلی ثروتمندانه و

PersianPDF.com

با سلیقه‌ی شرقی آراسته شده بود، ریکا بر روی توده‌ای از کوسن‌های سوزن‌دوزی‌شده نشسته بود. تختگاه، دورتادور تالار را احاطه کرده بود و مثل استرادا[1]ی اسپانیایی‌ها، به جای صندلی و چهارپایه به‌کار گرفته می‌شد. او با نگاه نگران و با محبت فرزندانه، حرکات پدرش را زیر نظر داشت. اسحاق طول و عرض تالار را با قدم‌هایی ناموزون و شیوه‌ای محزون طی می‌کرد و گاهی نگاهش را به سقف می‌دوخت. مثل کسی بود که از محنت و عذاب فکری رنج می‌کشد. ناگهان نهیب زد که: «آه، ای یعقوب نبی! آه، ای شما دوازده پدر مقدس قبیله‌ی ما! این چه معامله‌ی زیانباری است برای کسی که به‌طور شایسته و بر طبق اصول، تمام قوانین ریز و درشت شریعت موسی را به‌کار بسته است؟ پنجاه زچین ضرر کردم، آن هم با چنگالهای ستمگری خودکامه و زورگو!»

ریکا گفت: «اما پدر، شما که ظاهراً آن طلاها را به میل خود و با طیب خاطر به پرنس جان دادید.»

«با طیب خاطر؟ آفت مصری گریبانگیرش باد! ــ می‌گویی با طیب خاطر؟ بله، درست به همان میزان به طیب خاطر این کار را کردم که در ماجرای خلیج لیون تمام مال‌التجاره‌ام را به دریا ریختم تا کشتی سبک شود، آن هم در شرایطی که در توفان شدید گیر افتاده بودیم. موجهای بلند و سهمگین همه چیز را از من ربودند. به میل خود، موجهای بلند و سهمگین را حریر و ابریشم‌پوش کردم. کف دریا را معطر به عود و انگم کردم. شکافهای دریا را مالامال از طلا و نقره کردم! اگرچه با دستان خود به این ایثار و خسران تن‌دردادم، اما آیا این جلوه‌ای از تیره‌بختی و فلاکت وصف‌ناپذیر نبود؟»

---

1. estrada

ربکا پاسخ داد: «اما آن، ایثاری بود که تقدیر تعیین کرد تا جان ما را نجات دهد. خدای پدرانمان، از آن زمان تاکنون به دارایی و درآمد شما برکت داده است.»

اسحاق گفت: «آری، اما اگر آن ستمگر و خودکامه، درست مثل امروز دوباره بر اموال من دست‌درازی کند و مجبورم کند تا در حالی‌که مشغول خالی کردن جیبهای من است، به او لبخند بزنم، چه؟ دخترجان! با این شرایط آوارگی و محرومیت از ارثی که گریبانگیر ما است، بدترین مصیبتی که برای قوم ما رخ می‌دهد این است که وقتی به ما نارو می‌زنند و ما را چپاول می‌کنند، تمام دنیا به ریش ما می‌خندد و ما به جای آن‌که بتوانیم شجاعانه انتقام بگیریم، مجبوریم این احساس اجحاف در حق خود را سرکوب کنیم و مطیعانه لبخند بزنیم.»

غروب، رفته‌رفته به تاریکی می‌گرایید که یک مستخدم جهود وارد تالار شد و دو چراغ از جنس نقره را که با روغن معطر پر شده بودند روی میز قرار داد. هم‌زمان با او، یک خانه‌زاد دیگر، غنی‌ترین شرابها و دلپسندترین نوشیدنی‌ها، خوراکیها و تنقلات را روی یک میز کوچک آبنوس، که با نقره مرصع‌کاری شده بود، گذاشت. به هر حال، جهودها، در اندرونی خانه‌هایشان استفاده‌ی حتی افراطی از چیزهای گرانقیمت را از خود دریغ نمی‌کردند.

در همان دم، یکی از مستخدمان به اسحاق اطلاع داد که مردی نصرانی[1] مایل است با او صحبت کند. اسحاق که سروکارش با معامله و دادوستد بود، می‌بایست خود را در تماس با هر کس که ادعای تجارت با او داشت قرار می‌داد. پس، فوراً لیوان شراب یونانی را که هنوز به لب هم نرسانده بود روی میز گذاشت و بعد از این‌که عجولانه از دخترش

۱- عنوانی که یهودیان در محاورات بین خود، برای نامیدن مسیحیان بکار می‌بردند.

خواست روی خود را بپوشاند، به غریبه اجازه‌ی دخول داد. به‌محض آن‌که ربکا چهره‌ی زیبای خود را با پارچه تور نقره‌ای‌رنگ که تا پایین پایش می‌رسید پوشاند، در باز شد و گارت، پیچیده در شنل نرماندی پرچین و شکن خود، قدم به تالار گذاشت.

او به زبان ساکسون گفت: «آیا شما اسحاق جهود از اهالی یورک هستید؟»

اسحاق، که دادوستد باعث شده بود با هر زبانی در بریتانیا آشنا باشد، به همان زبان، پاسخ داد: «خودم هستم و شما که هستید؟»

گارت پاسخ داد: «دانستن نام من اهمیتی ندارد.»

اسحاق گفت: «همان‌قدر که اسم من برای تو مهم است، نام تو نیز برای من اهمیت دارد. چگونه می‌توانم بدون این‌که بشناسمت، با تو مراوده داشته باشم؟»

گارت گفت: «به آسانی. من که حامل پول هستم باید مطمئن باشم که آن را به فرد مورد نظر تحویل می‌دهم. شما که قرار است آن را دریافت کنید، ضرورتی ندارد که من را بشناسید.»

جهود گفت: «آه! شما آمده‌اید که پول پرداخت کنید؟ ــ یا پدر مقدس، ابراهیم! ــ خُب، این رابطه‌ی ما را اصلاح می‌کند؛ و این پول از طرف کیست؟»

گارت گفت: «از طرف شوالیه‌ی «محروم از ارث»، پیروز مسابقات امروز. این بهای زرهی است که توسط کیرجاث جیرام، از لیستر و به سفارش شما، به دست او رسید. اسب در اصطبلتان جای گرفته. مایلم بدانم که در ازای آن زره، چه مقدار باید پرداخت کنم.»

اسحاق با شور و شعف فریاد زد: «گفتم که این جوان خوبی است. یک پیاله شراب برایت هیچ ضروری ندارد.»

اسحاق در حالیکه برای خوکچران شراب می‌ریخت ـ شرابی که گارت تا آن زمان پرمایه‌تر از آن را نچشیده بود ـ و آن را به دست او می‌داد، ادامه داد: «و چقدر پول... با خودت آورده‌ای؟»

گارت در حالی که پیاله را زمین می‌گذاشت، گفت: «یا باکره‌ی مقدس!... این سگهای بی‌دین، چه شهدی می‌نوشند، در حالی که مسیحیان واقعی به جرعه‌ای آبجو، که مثل آبی که به خوکها می‌دهیم لِرددار و ناصاف و کدر است، خشنودند! ـ چقدر پول آورده‌ام؟»

ساکسون، وقتی این اعتراض بی‌ادبانه را به پایان رساند، ادامه داد: «نه خیلی زیاد ـ همین‌قدر که در دست دارم. عجب! اسحاق، تو باید وجدان داشته باشی، حتی اگر از نوع جهود آن باشد.»

اسحاق گفت: «نه، اما ارباب تو اسبان خوب و زره‌های قیمتی را با قدرت نیزه و دست راستش برده است ـ اما این جوان، جوانِ خوبی است ـ جهود اینها را به عنوان پیشکش برمی‌دارد و مازاد آن را به او برمی‌گرداند.»

گارت گفت: «ارباب من، پیشتر آنها را از سر خود باز کرده است.»

جهود گفت: «آه! چه اشتباه بزرگی! فقط یک ابله می‌تواند چنین کاری بکند. هیچ مسیحی‌ای در اینجا نمی‌توانست آن تعداد اسب و زره را از او بخرد؛ هیچ جهودی غیر از خود من نمی‌توانست حتی نیمی از ارزش آنها را بپردازد. اما تو حتماً حدود صد سکه‌ی طلا در آن کیسه با خودت داری.»

گارت با حاضرجوابی گفت: «من در این کیسه تعدادی سرچفت درِ کمان زنبورکی دارم.»

اسحاق، نفس‌زنان و با تردید و دودلی بین عشق ذاتی خود به سود و منفعت، و یک میل نوخاسته برای سخاوتمند بودن در شرایط فعلی، گفت: «خُب، پس، اگر من بگویم که برای یک اسب خوب و زرهی قیمتی

هشتاد سکه‌ی طلا می‌گیرم که برایم حتی سودی برابر با یک سکه‌ی نقره هم ندارد، آیا این پول را داری تا به من پرداخت کنی؟»

هرچند مقدار درخواست شده، منطقی‌تر از چیزی بود که گارت انتظار داشت، اما گفت: «به سختی، چون با پرداخت این پول، اربابم کمابیش آس‌وپاس می‌شود. حتی یک پنی هم برایش نمی‌ماند. با این حال، اگر این کمترین پیشنهاد شما باشد، من باید راضی باشم.»

جهود گفت: «برای خودت یک جام دیگر شراب پر کن ــ آه! هشتاد سکه‌ی طلا خیلی کم است. سوای پولی که خرج شده هیچ سودی نمی‌ماند و به‌علاوه، آن اسب خوب ممکن است در اثر نبرد امروز صدمه دیده باشد. اوه! مقابله‌ی سخت و خطرناکی بود! ــ مرد و اسب، مثل گاوهای نر وحشی به هم یورش می‌بردند!»

گارت پاسخ داد: «از نظر من، اسبتان صحیح و سالم و قبراق است. خودتان می‌توانید هم‌اکنون به اصطبل بروید و او را ببینید. من که می‌گویم هفتاد سکه‌ی طلا برای آن زره کافی است. اگر به هفتاد راضی نباشید، مجبورم این کیسه را با خود ببرم (او کیسه را به نحوی تکان داد که محتویات آن جرینگ‌جرینگ به صدا درآمد) و آن را به اربابم برگردانم.»

اسحاق گفت: «نه، نه! آن پول‌ها، آن هشتاد سکه‌ی طلا، را زمین بگذار تا تو را گشاده دست بدانم.»

عاقبت گارت پذیرفت و هشتاد سکه‌ی طلا را روی میز گذاشت و جهود، برای اسب و زره، به او رسید داد.

گارت، کاغذ رسید را تا کرد و زیر کلاه خود گذاشت و افزود: «مسئولیتش با خودتان باشد جهود، ببینید که این پر و کافی است!» و بی‌تعارف، سومین جام شراب را نیز برای خود پر کرد و سرکشید و بدون هیچ تشریفاتی آنجا را ترک کرد.

گارث از پله‌ها پایین رفته بود که پیکری در پوشش سفید با چراغ نقره‌ای کوچکی در دست، نمایان شد و او را به درون سالن کناری فراخواند. او پس از یک لحظه مکث، از احضار فراخوانده اطاعت کرد و به دنبال او به سالن کناری رفت. در آنجا در نهایت حیرتی مسرت‌بخش، دریافت که راهنمای زیبای او همان زن جهود دلفریبی بود که در میدان مسابقات دیده بود. او از گارث خواست برایش توضیح دهد که دادوستد و گفتگوی او با اسحاق پیرامون چه مسائلی بوده و گارث هم دقیقاً همه چیز را برایش شرح داد.

ربکا گفت: «ای نیکمرد! به راستی که پدرم تو را به مسخره گرفته است. او به ارباب تو خیلی بیشتر از این سلاحها و اسب مدیون است، حتی اگر ارزش آنها ده برابر این هم بود. دقیقاً چه میزان به پدرم پرداخت کردید؟» گارث که از این سؤال حیرت کرده بود گفت: «هشتاد سکه‌ی طلا.» ربکا گفت: «در این همیان، صد سکه‌ی طلا خواهی یافت. آن مقدار که متعلق به اربابت است به او پرداخت کن و با مابقی خود را غنی ساز. حالا شتاب کن و برو! لازم نیست خود را برای سپاسگزاری معطل کنی. در هنگام رد شدن از این شهر شلوغ هم مراقب باش تا سرمایه یا سرت را از دست ندهی.»

پس از اینکه او محکم دو دستش را به هم زد، مردی یهودی با ابروان تیره و ریش سیاه، وارد اتاق شد. ربکا به او گفت: «روبن، این غریبه را با نور راهنمایی کن و فراموش نکن که قفل و بندها را پس از رفتن او محکم کنی.» روبن با مشعلی در دست، از فرمان او اطاعت کرد، در بیرونی خانه را گشود و گارث را از مسیری سنگفرش شده هدایت کرد و او را از میان یک دریچه از دروازه‌ی ورودی خارج کرد و پس از خروج او، در را با چنان زنجیرها و چفت‌هایی بست که برای زندان مناسب بود.

گارت، در حالی که در خیابانهای تاریک تلوتلو می‌خورد، گفت: «به قدیس دانستان قسم که این زن جهود نبود، بلکه فرشته‌ای بود از بهشت! ده سکه‌ی طلا از طرف ارباب جوان و شجاعم، بیست سکه‌ی طلا هم از طرف این مروارید قوم یهود ــ اوه! چه روز شادی! در روز دیگری چون امروز، گارت زنجیر بندگی را از گردن خود باز می‌کند و به برادری به آزادی بهترین شهروندان تبدیل می‌شود. آنوقت ابزار و بوق شاخی خوکچرانی را به کناری می‌گذارد و شمشیر و سپر آزادمردی را در دست می‌گیرد و تا حد مرگ به ارباب جوانش خدمت می‌کند، بدون اینکه حتی اسم یا چهره‌اش را پنهان کند.»

فصل یازدهم

صبح، با شکوه و جلالی بی‌نظیر در آسمانی بدون ابر سربرآورد و پیش از آن‌که خورشید کاملاً به پهنه‌ی افق برسد، بی‌کارترین و مشتاق‌ترین تماشاچیان، طبق معمول زودتر از دیگران، در خیابانها و جاده‌ها به راه افتادند و به سمت میدان مسابقات سرازیر شدند تا برای مشاهده‌ی ادامه‌ی بازیهای مقرر، بهترین و مطلوبترین جایگاهها را بگیرند.

بر طبق تشریفات مرسوم، شوالیه‌ی «محروم از ارث» می‌بایست نقش پیشرو یک هیئت را بر عهده می‌گرفت و برایان دوبوآ ـ گیلبرت که در رده‌بندی روز قبل به عنوان نفر دوم انتخاب شده بود، قهرمان اول و سردسته‌ی گروه دیگر می‌شد و البته آنهایی که در مبارزه‌طلبی هوادار او بودند در گروه او قرار گرفته بودند، جز رالف دو ویپون که به خاطر جراحات روز گذشته و افتادن از اسب قادر نبود به آن زودی زره بر تن کن.

حدود ساعت ده، تمام دشت مملو بود از زنان و مردانِ اسب‌سوار و مسافران پیاده که خود را با شتاب به میدان مسابقه می‌رساندند. اندکی پس از آن، یک دسته‌ی پرآذین از شیپورزنان ورود پرنس جان و ملازمانش را به میدان اعلام کردند. و به دنبال آنها، بسیاری از شوالیه‌هایی که قرار

بود در مسابقات مختلف شرکت کنند و همچنین، سایرینی که چنین قصدی نداشتند وارد میدان شدند. تقریباً در همان زمان، سدریک ساکسون نیز همراه با بانو روونا و البته بدون حضور اتسلتن، از راه رسید. چرا که این لرد ساکسون، پیکر بلند و قوی خود را زره‌پوش کرده بود تا جای خود در بین مبارزان را اشغال کند و به انتخاب خود و در نهایت حیرت سدریک، در گروه شوالیه‌ی سلحشور ثبت‌نام کرده بود. ساکسون نیز بر سر این انتخاب نابخردانه، قویاً دوست خود را مورد نکوهش قرار داده بود. اما فقط از آن نوع پاسخهایی دریافت کرده بود که از این‌گونه افراد انتظار می‌رود ــ افرادی که وقتی تصمیمی می‌گیرند به جای آنکه به دنبال یافتن دلیلی محکم برای آن باشند، فقط سرسختانه آن را پیگیری می‌کنند.

به‌محض آنکه روونا در جای خود مستقر شد، موسیقی به صدا درآمد، که البته این صدا بیشتر تحت‌الشعاع فریادها و هلهله‌ی جمعیت که به خاطر مقام جدیدش به او ادای احترام می‌کردند، قرار گرفته بود.

سپس جارچیان از مردم خواستند سکوت کنند تا آنها قوانین مسابقات را اعلام کنند. این اقدامات پیشاپیش به این منظور در نظر گرفته شده بود که از خطرات احتمالی آن روز تا حدودی پیشگیری شود. در واقع، احتیاط و پیش‌آمادگی بسیار ضروری بود، چرا که نبرد واقعی می‌بایست با شمشیرهای تیز و نیزه‌های پیکان‌دار صورت می‌گرفت.

جارچیان پس از اعلام قوانین، به جایگاههای خود بازگشتند. شوالیه‌ها در حالی که به ردیف از دو انتهای میدان وارد می‌شدند، در یک صفِ دو ردیفه، دقیقاً در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. سردسته‌ی هر گروه می‌بایست درست در میان ردیف جلویی گروه خود قرار می‌گرفت. اما این جایگاه، تا وقتی که هر گروه، ردیف‌های خود را صف‌آرایی نکرده و هر کس در جای خود مستقر نشده بود، اشغال نمی‌شد.

سپس رزم‌آرایان از میانه‌ی میدان کنار کشیدند و ویلیام دو ویویل، با صدایی تندرمانند و با اشاره‌ی دست، اعلام کرد: «نیزه‌ها پایین!» در همین زمان، شیپورها نیز به صدا درآمدند؛ قهرمانان نیزه‌ها را به سرعت پایین آوردند و ثابت نگه داشتند؛ مهمیزها به پهلوی اسبها کوبیده شد و دو ردیف پیشینِ هر دو دسته، به تاخت به سمت یکدیگر هجوم بردند و در میانه‌ی میدان، با وارد آوردن ضرباتی به یکدیگر به استقبال هم رفتند. صدای این ضربات تا مسافتهای دور به گوش رسید. سپس، ردیف پشتی هر دسته، با گامهای آهسته پیش آمد تا شکست ردیف جلویی را جبران کند و یا موفقیت پیروزمندانه‌ی گروه خود را ادامه دهد.

مشاهده‌ی سریع نتیجه‌ی نبرد ممکن نبود، چرا که غبار برخاسته از سم‌کوبی و لگدپرانی اسبها هوا را تیره و تار کرده بود و یک دقیقه طول کشید تا تماشاچیان توانستند فرجام نبرد را ببینند. وقتی میدان نبرد قابل رؤیت شد، نیمی از شوالیه‌های هر گروه را افتاده بر زمین دیدند. عده‌ای به خاطر مهارت و چیرگی حریف خود در نیزه‌گیری بر زمین افتاده بودند و بعضی نیز به خاطر فزونی وزن یا برتری نیروی خصم، که هم اسب و هم اسب‌سوار را بر زمین کوبیده بود. بعضی، چنان صاف نقش بر زمین شده بودند که انگار هرگز خیال بلند شدن نداشتند؛ عده‌ای نیز سریع برخاسته بودند و داشتند با هماوردان خود، که با مخمصه‌ای مشابه آنان مواجه شده بودند، از نزدیک و تن‌به‌تن درگیر می‌شدند. چندین نفر از هر دو جناح، جراحاتی برداشته بودند که ناتوانشان کرده بود و این عده سعی داشتند خونریزی خود را با شالهایشان بند بیاورند و در ضمن تقلا می‌کردند تا خود را از مهلکه بیرون بکشند. شوالیه‌های سوار بر اسب که به‌خاطر خشونت شدید و شدت درگیری، نیزه‌هایشان تقریباً درهم شکسته بود، اکنون شمشیرهای خود را بیرون کشیده بودند و نعره‌های

مبارزه‌طلبی سر می‌دادند و چنان ضربه‌هایی به یکدیگر می‌زدند که انگار شرافت و حیاتشان وابسته به نتیجه‌ی این نبرد بود.

شاید به همین دلیل بود که در نهایت خشم با یکدیگر مواجه می‌شدند و به نظر می‌رسید که با موفقیت متناوب هر یک، جذر و مد نبرد گاهی به جنوبی‌ترین قسمت میدان و گاهی به شمالی‌ترین انتهای آن کشیده می‌شد و هر بار، یک مبارز بر مبارز دیگر چیره می‌شد. در این میان، صدای چکاچک شمشیرها و فریاد مبارزان، به طرز هراس‌انگیزی با صدای شیپورها و ناله‌های به آسمان رفته‌ی آنهایی که بر زمین افتاده بودند و بی‌دفاع در زیر سم اسبها می‌غلتیدند، درهم آمیخته بود.

عاقبت، میدان نبرد از بسیاری از مبارزان که به هر دلیل قادر به ادامه‌ی نبرد نبودند خالی شد و سرانجام، سلحشور و شوالیه‌ی «محروم از ارث»، رودرروی هم قرار گرفتند و به مبارزه‌ی تن‌به‌تن پرداختند. آن دو، با نهایت خشمی که ناشی از عداوتی شدید و مرگ‌آور و آمیخته با رقابتی شدید بر سر شرافت بود با یکدیگر می‌جنگیدند. در حین هر ضربه و هر جای خالی دادن، هر دو متوجه بودند که فریادهای یکصدا و غیرارادی تماشاچیان، بیانگر نهایت شعف آنان و همچنین تشویق آن دو بود.

در این زمان، گروه شوالیه‌ی «محروم از ارث» در شرایط بدتری بود. بازوان غول‌آسای فرون دوبوف از یکسو و قدرت فراوان اتلستن از سوی دیگر، هر کس را که سر راهشان سبز می‌شد، قلع‌وقمع می‌کرد. وقتی این دو، حریفان خود را از میان برداشتند و از شر آنها خلاص شدند، احساس کردند زمان آن رسیده تا با کمک به سلحشور در رقابت خود با رقیبش، تعیین‌کننده‌ترین نقش را در امتیازآوری گروه خود داشته باشند. بنابراین، اسبهای خود را برگرداندند و در یک زمان، نورمن از یکسو و ساکسون از سوی دیگر، به طرف شوالیه‌ی «محروم از ارث» یورش بردند. برای هدف

مورد هجوم قرار گرفته، مقاومت در برابر چنین حمله‌ی نابرابر و غیرمنتظره‌ای کاملاً غیرممکن بود و اگر تماشاچیان با فریادی یکصدا به او هشدار نمی‌دادند، کارش تمام بود.

مردم که به او علاقمند شده بودند، چنان هماهنگ و گسترده فریاد زدند: «جناب «محروم از ارث»! مراقب باش!» که او به موقع از خطر آگاه شد و با وارد آوردن ضربه‌ای کاری به سلحشور بلافاصله اسب خود را به عقب راند تا از حمله‌ی اتلستن و فرون دوبوف در امان بماند. به این ترتیب، این دو شوالیه که هدف خود را از دست داده بودند، از دو جهت مخالف، به فاصله‌ی خالی بین هدف و سلحشور هجوم بردند. اسبهای خود را تقریباً به طرف همدیگر می‌تازاندند تا به هدف خود برسند. هرچند، در آخرین لحظه، با مهار اسبهایشان آنها را از برخورد شدید با هم بازداشتند و هر سه، اسبهای خود را بصورت دوار، در اطراف شوالیه‌ی «محروم از ارث» به حرکت درآوردند تا به هدف مشترک خود، یعنی کوبیدن او بر زمین، نایل شوند. هیچ چیز نمی‌توانست او را نجات دهد مگر قدرت بی‌بدیل و شاخص، و تکاپوی اسب نجیبی که روز قبل به دست آورده بود.

این اسب به او استواری بیشتری بخشید، چون اسب برایان دوبوآ ـ گیلبرت زخمی بود و اسبهای فرون دوبوف و اتلستن، از شدت سنگینی اربابان غول‌پیکر خود بسیار خسته بودند. بنابراین، سوارکاری ماهرانه‌ی شوالیه‌ی «محروم از ارث» و تکاپوی اسب نجیبی که بر آن سوار بود، او را قادر ساخت تا ظرف چند لحظه، سه حریف خود را با نوک شمشیرش نوازش دهد، با چابکی یک شاهین بال بگشاید، و سپس اسب خود را برگردانده و به فاصله‌ای دورتر از دشمنانش براند. از آنجا دوباره به سوی یکی و بعد به سوی دیگری هجوم برد و با ضربات شمشیرش با آنها مقابله کرد، بدون آنکه خود حتی ضربه‌ای متقابل دریافت کند.

در دسته‌ی شوالیه‌ی «محروم از ارث»، مبارزی ملبس به زره سیاه، سوار بر اسبی سیاه بود. اسب و سوار، هر دو قوی‌هیکل و قوی‌بنیه به نظر می‌رسیدند. این شوالیه که بر روی سپرش هیچ ابزاری از هیچ نوع مرسوم آن زمان نداشت، تا آن هنگام در جریان نبرد، توجه بسیار کمی از خود بروز داده بود. مبارزانی را که به او حمله می‌کردند به سادگی بارزی پس می‌راند. اما نه به خاطر خودش و نه برای کسب امتیاز، به کسی حمله نمی‌کرد: خلاصه این‌که، تا این هنگام، بیشتر مثل یک تماشاچی برخورد کرده بود تا یکی از اعضای درگیر در میدان نبرد و این باعث شد تا تماشاچیان او را «تنبل میاه» بنامند.

اما همین شوالیه، به‌محض آن‌که دید سردسته‌ی گروهش به سختی تحت هجوم وحشیانه است، به یکباره بی‌تفاوتی خود را کنار گذاشت، به اسبش که کاملاً سرحال بود، مهمیز زد و به حمایت از او شتافت و با صدایی کُرنامانند، فریاد زد: «محروم از ارث، اکنون به نجاتت می‌آیم!» این زمانِ باشکوهی بود؛ چون در حالی‌که شوالیه‌ی «محروم از ارث»، سلحشور را تحت فشار قرار داده بود، فرون دوبوف با شمشیری بالا برده به او نزدیک می‌شد، اما در همین حین ضربه‌ای بر فرق سرش فرود آمد که او را بر زمین غلتاند و به همراه اسبش، در اثر شدت آن ضربه که ناشی از خشمی جنون‌آمیز بود، هر دو از هوش رفتند. «تنبل سیاه» سپس اسب خود را به سمت اتلستن گرداند و چون شمشیرش در مواجهه با فرون دوبوف شکسته شده بود، تبرزین ساکسون تنوسند را به‌شدت از دست او بیرون کشید و مثل کسی که به کاربرد این سلاح کاملاً آشنایی داشته باشد، چنان ضربه‌ای بر سر او وارد آورد که اتلستن هم بیهوش نقش بر زمین شد. با نمایش این دو شاهکار، که از سوی او کاملاً غیرمنتظره بود، چنان مورد تشویق قرار گرفت که این شوالیه گویی دوباره تنبلی خود را از سر گرفت،

با آرامش به انتهایی‌ترین بخش شمالی میدان بازگشت و سردسته‌ی گروهش را به حال خود گذاشت تا به بهترین نحو، با برایان دوبوآ ـ گیلبرت مقابله کند. اکنون دیگر این مبارزه چندان مشکل نبود. از اسب سلحشور خون زیادی رفته بود و در زیر آخرین ضربه ناشی از یورش شوالیه‌ی «محروم از ارث» درهم شکست. برایان دوبوآ ـ گیلبرت، در حالی که پاهایش به زین و رکاب گیر کرده بود، بر زمین غلتید. او قادر نبود پای خود را از میان رکاب آزاد کند. حریفش از روی اسب پایین پرید، شمشیر کشنده‌ی خود را به نشانه‌ی خصومت بالای سر خود تکان داد و به او حکم کرد تا خود را تسلیم کند. پرنس‌جان که بیشتر از بابت موقعیت خطرناک سلحشور به خشم آمده بود تا از بابت پیروزی حریف او، با پایین فرستادن قراول خود و حکم به پایان دادن نبرد، او را از خوارشدن ناشی از اعتراف به شکست نجات داد.

اینچنین بود که یکی از غیورانه‌ترین مسابقات رزم‌آرایانه‌ی آن دوران، در میدان به‌یادماندنی و خاطره‌انگیز اشبی دولازوش به پایان رسید. در این هنگامه، تنها چهار شوالیه، به علاوه‌ی یکی که به علت گرمای درون زره خود دچار خفگی شده بود، جان خود را از دست داده بودند. اما بالغ بر سی نفر دیگر زخمهای شدیدی برداشتند که چهار یا پنج تن از آنان هرگز بهبود نیافتند و چندین نفر دیگر در ادامه‌ی زندگی ناتوان شدند. آنهایی که نجات پیدا کردند نیز زخم و جراحات ناشی از نبرد را تا گور با خود بردند. از آن زمان بود که در اسناد ثبت رکوردهای قدیم، همواره از این رویداد به عنوان «گذر سلاح رادمنشانه و مسرت‌بخش اشبی» یاد شده است.

اکنون وظیفه‌ی پرنس‌جان بود تا شوالیه‌ای را که بهترین عملکرد را داشته معرفی نماید. او برای تن‌درندادن به ادعای برحقِّ شوالیه‌ی «محروم

از ارث» که تنها مدعی میدان بود هیچ عذر و بهانه‌ای نداشت. پس به ناچار، او را قهرمان روز نامید. پرنس‌جان گفت: «شوالیه‌ی» «محروم از ارث»! تو را اینچنین مورد خطاب قرار می‌دهیم، چرا که تنها با این عنوان راضی می‌شوی که خود را به ما بشناسانی. ما تو را برای دومین بار به افتخارات این رقابت شوالیه‌ای مفتخر می‌کنیم و حقوقت را برای تو اعلام می‌کنیم: تو می‌توانی ادعای حق کنی و حق خود را، که همان تاج‌گل شرافت است و رشادت تو انصافاً چنین استحقاقی دارد، از دستان ملکه‌ی عشق و زیبایی دریافت کنی.»

شوالیه تعظیم کوتاه و باوقاری کرد، اما پاسخی نداد. ناگهان شیپورها به صدا درآمدند؛ جارچی‌ها برای اعلام شرافت دلاور و شکوه و جلال پیروز میدان صدای خود را بالا بردند؛ بانوان دستمالهای ابریشمین و روبنده‌های گلدوزی‌شده‌ی خود را به پیچ و تاب درآوردند و تمام مردم از هر رده و طبقه، به غریو پرهیاهوی شادی و شعف پیوسته بودند که رزم‌آرایان، شوالیه‌ی «محروم از ارث» را از عرض میدان تا پای اریکه‌ی شرافت و افتخار که بانو روونا در آن قرار داشت، هدایت کردند.

در پایین‌ترین پله‌ی این اریکه از قهرمان خواستند تا زانو بزند. روونا، با گامهایی موزون و باوقار و زیبا از جایگاه خود پایین آمد و می‌خواست تاج گل را بر روی کلاهخودِ قهرمان بگذارد که رزم‌آرایان یکصدا بانگ زدند: «اینگونه نباید باشد. کلاهخود را باید بردارد.» شوالیه، به‌طور نامفهوم چیزهایی زیر لب گفت که در کُلاک[1] کلاهخود او گم شد، اما ظاهراً کلامش دلالت بر عدم تمایل او به برداشتن کلاهخود داشت.

رزم‌آرایان، چه از سر عشق به تشریفات و یا از روی کنجکاوی،

۱- تارک سر.

توجهی به عبارات ناشی از اکراه و بی‌میلی او نکردند و با بریدن بندهای کلاهخود، آن را از روی سرش بیرون کشیدند. وقتی کلاهخود برداشته شد، چهرهٔ خوش‌حالت اما آفتاب سوخته‌ی یک مرد جوان، حدود بیست و پنج‌ساله، با موهای بلوند کوتاه و پرپشت، نمایان شد. سیمای او به رنگ‌پریدگی یک جسد، با زخمهایی در یکی دو جای صورت، همراه با رگه‌هایی از خون بود.

روونا به‌محض دیدن او، جیغ خفیفی کشید؛ اما فوراً با جمع کردن نیروی ذاتی خود، تاج‌گل شکوه و جلال را که جایزه‌ی تعیین شده‌ی روز بود، بر سر خمیده‌ی پیروز میدان گذاشت و با صدایی واضح و متمایز، این عبارت را بر زبان آورد: «جناب شوالیه، من این تاج گل را که به عنوان نشان دلاوری، به پیروز میدان این روز بزرگ اختصاص یافته است، به شما پیشکش می‌کنم.» چند لحظه مکث کرد و سپس با صدایی محکم افزود: «و آن را بر تارک پیشانی‌ای می‌گذارم که حتی باارزش‌تر از آن است که حلقه‌ی گل شوالیه‌گری بتواند بر روی آن قرار گیرد.» شوالیه سر خود را پایین آورد و بر دست تاجدار زیبا که نشان دلاوری را به او پیشکش کرده بود، بوسه زد و بعد، در حالیکه پایین‌تر می‌رفت در پیش پای او به خاک افتاد.

ناگهان، بهت و وحشت بر تماشاچیان مستولی شد. سدریک که ظاهراً از پدیدار شدن ناگهانی پسرِ ازخودرانده‌اش گنگ شده بود، اکنون به یکباره به جلو یورش برد، انگار می‌خواست او را از روونا جدا کند. اما این خواسته، زودتر از او، توسط رزم‌آرایان میدان برآورده شد. چرا که آنها با حدس زدن دلیل از هوش رفتن آیوانهو، به سرعت او را از درون زره بیرون کشیدند و دریافتند که پیکان یک نیزه، زره سینه‌ی او را شکافته و جواحتی در پهلوی او ایجاد کرده بود.

فصل دوازدهم

صدای شیپورها، خیلی زود آن دسته از تماشاچیانی را که قصد ترک میدان را داشتند فراخواند و اعلام شد که پرنس‌جان مایل نیست آن همه خرده‌مالک نیک‌سرشت، بدون مسابقه‌ی مهارت، میدان را ترک کنند و تمایل دارد که عده‌ای از آنها قبل از ترک زمین، برای مسابقه‌ی کمانگیری که قرار بود روز بعد انجام شود، نامزد شوند. جایزه‌ای که به بهترین کمانگیر داده می‌شد عبارت بود از: یک سُرنا با روکشی از نقره و یک حمایل ابریشمین مزین به مدالِ قدیس هوبرت، حامی ورزشهای جنگلی. در ابتدا، بیش از سی خرده‌مالک، خود را برای رقابت معرفی کردند که چند تن از آنها سر جنگلبانان و شکاربانان جنگلهای سلطنتی نیدوود و چارنوود بودند.اما وقتی کمانگیران فهمیدند که با چه کسی قرار است رقابت کنند، بیش از بیست نفر از آنان از مسابقه انصراف دادند، چرا که تمایل نداشتند در مواجهه با شکستی تقریباً محتوم و مسلم، آبرو و حیثیت خود را به بازی بگیرند. اما فهرست تقلیل‌یافته‌ی رقبا برای این مسابقه‌ی جنگلی، هنوز به هشت تن می‌رسید. پرنس‌جان از روی جایگاه سلطنتی خود، قدم پایین گذاشت تا اشخاصی را که از بین خرده‌مالک‌ها انتخاب

شده و چند تن از آنان از اصناف سلطنتی بودند، از نزدیکتر ببیند. پس از ارضای حس کنجکاوی خود با این بررسی، با نگاه به جستجوی فرد مورد غضب خود پرداخت و او را در همان نقطه‌ی روز قبل و با همان ظاهر آرام و خوددار دید.

پرنس‌جان گفت: «ای مرد، حدس می‌زدم که با وجود یاوه‌گویی‌های گستاخانه‌ات، عاشق راستین کمان بلند نباشی و می‌بینم که با وجود مهارت، جسارت ماجراجویی در کنار این مردان سرخوش را نداری.»

خرده‌مالک پاسخ داد: «اینچنین است، عالیجناب. البته من علاوه بر ترس از شکست و ناکامی و سرشکستگی، دلیل دیگری هم برای اجتناب از تیراندازی دارم.»

پرنس‌جان به دلیلی که شاید خود هم قادر به توضیح آن نبود، کنجکاوی آزاردهنده‌ای را در ارتباط با این فرد احساس می‌کرد، پس گفت: «و دلیل دیگر تو چیست؟»

مرد جنگلی پاسخ داد: «چون مطمئن نیستم که این خرده‌مالک‌ها و من عادت تیراندازی به چنین هدف‌هایی داشته باشیم؛ و همچنین، به این دلیل که نمی‌دانم آیا مقامِ رفیعِ عالیجناب، از به دست آوردن جایزه‌ی سوم توسط کسی که ناخواسته و ندانسته مغضوب درگاه شما قرار گرفته، خشنود و راضی خواهند شد یا خیر.»

پرنس‌جان، در حالی که سرخ و برافروخته شده بود، پرسید: «نام تو چیست، ای خرده‌مالک؟»

خرده‌مالک پاسخ داد: «لاکسلی.»

پرنس‌جان گفت: «بسیار خوب، لاکسلی، وقتی این خرده‌مالک‌ها مهارت خود را به نمایش گذاشتند، تو نیز باید به نوبه‌ی خود تیراندازی کنی. اگر جایزه به تو رسید، من نیز بیست سکه به آن اضافه می‌کنم. اما اگر

باختی، به خاطر لاف‌زنی‌های گستاخانه و گزافه‌گویی‌هایت، نه تنها دیگر حق حضور در هیچ میدان مسابقه با تیر و کمانی را نخواهی داشت، بلکه باید برای همیشه از لینکلن گرین عزیزت نیز دل بکنی و بروی.»

خرده‌مالک گفت: «و اگر در تیراندازی در چنین شرط‌بندی اجتناب کنم، چه؟ قدرت مقام رفیع شما، هم‌اکنون به وسیله‌ی هزاران مرد مسلح حمایت می‌شود و واقعاً می‌توانید به آسانی مرا با تازیانه از املاک خود بیرون بیاندازید. اما نمی‌توانید مجبورم کنید که کمان خود را خم کرده و زه آن را بکشم.»

پرنس‌جان گفت: «اگر از انجام پیشنهاد منصفانه‌ی من سرپیچی کنی، رزم‌آرای ارشد میدان زه کمانت را خواهد برید، تیر و کمانت را خواهد شکست و تو را به عنوان نامردی بزدل و ترسو از اینجا بیرون خواهد انداخت.»

خرده‌مالک گفت: «ای پرنس مغرور، این فرصت منصفانه‌ای نیست که در پیش پای من می‌گذارید. شما مرا مجبور می‌کنید تا خود را در برابر بهترین کمان‌اندازانِ لیستر و استافوردشایر به مخاطره بیاندازم که اگر توانستند در هدف‌گیری مرا شکست دهند، سزایم عقوبتِ ننگ و رسوایی باشد. با این حال، خواسته‌ی شما را اجابت خواهم کرد.»

پس از رفتن او، پرنس‌جان به مردان مسلح خود گفت: «با دقت مراقب او باشید. قلب او از ترس در تلاطم است. نگران‌ام مبادا تلاش کند از این آزمون بگریزد ــ و شما همراهان خوب، شما سعی کنید به خطا بزنید. وقتی جایزه برده شد، یک گوزن نر و یک بشکه شراب، در چادر زیرین، انتظار شما را می‌کشد تا بروید و نفسی تازه کنید.»

یک هدف در انتهای شرقی میدان قرار گرفت، کمانگیرانِ هماورد، به نوبت در جای خود، در پایین مدخل جنوبی، قرار می‌گرفتند. مسافت بین

آن جایگاه و هدف مورد نظر، فاصله‌ای بود که برای هدفی گردان، در نظر گرفته شده بود. کمانگیران که بر مبنای پیش‌کسوتی به ترتیب در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند، می‌بایست هر سه تیر خود را پیاپی پرتاب می‌کردند. آنها یک‌به‌یک، قدم پیش می‌گذاشتند و دهقانانه و دلیرانه، تیرهای خود را پرتاب می‌کردند. از بیست و چهار تیری که پیاپی پرتاب شد، ده تیر دقیقاً به هدف اصابت کرد و بقیه به قدری نزدیک به هدف، که باتوجه به فاصله‌ی هدف، کمانگیری خوبی به حساب می‌آمد. از ده تیری که به هدف خورده بود، دو تا از آنها درست در حلقه‌ی میانی قرار گرفته بودند که توسط هوبرت، مردی جنگل‌نشین و خادم مالووآزن، پرتاب شده بود. که بر این مبنی، او برنده‌ی مرحله‌ی اول اعلام شد.

پرنس‌جان، با لبخندی تلخ به خرده‌مالک جسور گفت: «اکنون لاکسلی، آیا در مرحله‌ی نهایی با هوبرت رقابت می‌کنی یا کمان، حمایل و تیردان خود را به رزم‌آرای ارشد میدان تسلیم می‌کنی؟»

لاکسلی گفت: «چاره‌ی دیگری ندارم. می‌خواهم بخت و اقبالم را بیازمایم، مشروط بر آنکه اگر دوتا از تیرهای من به زیر تیرهای به هدف‌خورده‌ی هوبرت اصابت کرد، او ملزم شود یک تیر به جایی که من در نظر می‌گیرم پرتاب کند.»

پرنس‌جان پاسخ داد: «منصفانه است و نباید از این خواسته‌ی تو اجتناب شود ــ هوبرت! اگر این گزافه‌گو را سر جایش بنشانی، این سرنا را برایت پر از سکه‌های نقره خواهم کرد.»

هوبرت پاسخ داد: «یک مرد باید نهایت تلاش خود را بکند. اما پدربزرگ من در پرتاب نیزه‌ی بلند در هستینگز قهرمان میدان شد. امیدوارم خاطره‌ی او را لکه‌دار نکنم.»

اکنون هدف قبلی برداشته شده، هدفی جدید و به همان اندازه در

جای آن قرار گرفته بود. هوبرت که به عنوان فرد پیروزِ مرحله‌ی اول مسابقه‌ی مهارت، حق این را داشت که اولین پرتاب را داشته باشد، هدف خود را با بررسی و تعمقی فوق‌العاده، و اندازه‌گیری مسافت با چشمانش، ارزیابی کرد. سپس کمان خمیده‌ی خود را در دست گرفت و تیر را در زه آن قرار داد. پس از مدتی طولانی، یک قدم پیش گذاشت و با به‌کارگیری نهایت قدرت بازوی چپ، زه کمان را تا گوش خود عقب کشید و تیر را در هوا رها کرد. تیر سفیرکشان به سمت هدف رفت و در حلقه‌ی میانی آن فرود آمد، اما دقیقاً در مرکز هدف ننشست.

رقیبش در حالی‌که کمان خود را خم می‌کرد گفت: «به باد مهلت ندادی، هوبرت، وگرنه پرتاب بهتری می‌شد.» لاکسلی این را گفت و بی‌نشان دادن کمترین اضطرابی که بخواهد او را از هدفش بازدارد، به جایگاه مقرر گام گذاشت و تیر خود را، در ظاهر، به قدری با بی‌دقتی پرتاب کرد که انگار اصلاً به هدف نگاه نکرده بود. تقریباً در همان لحظه که تیر از زه رها شد، داشت حرف می‌زد. با این حال، تیر او نسبت به هوبرت، دو اینچ نزدیکتر به دایره‌ی سفیدی که مرکز هدف را مشخص می‌کرد، اصابت کرد.

پرنس‌جان به هوبرت گفت: «به انوار بهشتی قسم! اگر آن نابکار از تو پیشی بگیرد، مستحق چوبه‌ی دار هستی!»

هوبرت، مطابق معمول، چیزی بیش از یک سخنرانی یکسان برای تمامی شرایط نداشت: «و عالیجناب خود باید مرا اعدام کنند. یک مرد باید نهایت تلاش خود را بکند. پدربزرگ من در هستینگز...»

پرنس‌جان کلام او را قطع کرد و گفت: «لعنت بر پدربزرگ تو و بر تمام نسل و نیاکانت! تیراندازی کن دغلکار و به بهترین نحو تیراندازی کن، وگرنه بد می‌بینی!»

و هوبرت که اینچنین مورد اندرز و تهدید قرار گرفته بود، دوباره در جای خود قرار گرفت و با آگاهی از فلاکتی که در صورت عدم موفقیت در انتظارش بود، به باد بسیار سبکی که برخاسته بود مهلت داد تا فرو بنشیند و سپس چنان با موفقیت تیراندازی کرد که تیرش دقیقاً به مرکز هدف اصابت کرد. مردم که به یک فرد سرشناس بیش از یک غریبه علاقه نشان می‌دادند، فریاد کشیدند: «هوبرت! هوبرت! هوبرت بی‌رقیبه! هوبرت اولینه! هوبرت بی‌بدیله!»

پرنس با لبخندی اهانت‌آمیز گفت: «در توان تو نیست که این پرتاب را جبران کنی، لاکسلی.»

لاکسلی پاسخ داد: «آن تیر را برایش به دو نیم می‌کنم.» و با احتیاطی کمی بیشتر از قبل تیرش را در هوا رها کرد که درست در روی تیر رقیبش فرود آمد و آن را به لرزه درآورد. افرادی که در اطراف ایستاده بودند چنان از مهارت او حیرت کردند که حتی با هلهله‌های معمول نیز نتوانستند کاملاً حیرت خود را بروز دهند. خرده‌مالک‌ها با هم نجوا کردند که: «این باید خود شیطان باشد، نه انسانی از گوشت و خون؛ چنین کمانگیری‌ای از اولین کمانی که در بریتانیا کشیده شد تاکنون، بی‌سابقه بوده است.»

لاکسلی گفت: «حالا از شما استدعا دارم که به وعده‌ی خود عمل کنید و هدفی درست مانند همانهایی که در سرزمین‌های شمالی مرسوم است نصب کنی و از هر خرده‌مالک شجاعی که مایل است دعوت می‌کنم تا با یک تیراندازی به آن خود را بیازماید و لبخندی دلنشین از دلبر محبوبش برباید.»

سپس چرخی زد تا میدان مسابقه را ترک کند و گفت: «اگر مایل‌اید، چند تن از نگهبانانتان را با من بفرستید. من می‌روم تا از بیدستان مجاور، یک شاخه‌ی صاف ببرم و بیاورم.»

پرنس‌جان علامتی داد تا چند تن از ملازمانش به دنبال او بروند تا احتمالاً فرار نکند. اما فریاد «شرم! شرم!» که از جمعیت برخاست، پرنس‌جان را بر آن داشت تا از تصمیم نارادمنشانه‌ی خود دست بردارد.

لاکسلی، خیلی سریع با یک شاخه‌ی بید حدوداً دو متری و کاملاً صاف و کلفت‌تر از انگشت شست یک مرد، بازگشت. او به آرامی مشغول کندن پوست آن شد و در همان هنگام به این فکر می‌کرد که پیشنهاد تیراندازی به هدفی به آن پهنی که آنها داشتند، آن هم از یک جنگلیِ شایسته، در واقع دست‌کم گرفتن مهارت او بود.

او گفت: «در سرزمینی که مردان برای رسیدن به میزگرد شاه آرتور، که شصت شوالیه دور آن جای می‌گرفتند، بسیار زود مهیا می‌شدند، حتی یک کودک هفت ساله هم می‌توانست با یک نیزه‌ی بی‌پیکان به زیر چنین هدفی بزند. اما...» در حالی که عمداً به انتهای دیگر میدان رفت و ترکه‌ی بید را بطور قائم در زمین فرو کرد، ادامه داد: «من کسی را که تیرش به ترکه‌ای در این مسافت اصابت کند یک کمانگیر واقعی می‌دانم، کمانگیری که شایسته به دست‌گرفتن تیر و تیردان در برابر یک پادشاه است. پادشاهی چون ریچارد شیردل.»

هوبرت گفت: «پدربزرگ من، در نبرد هستینگز یک کمان خوب کشید و دیگر هرگز در تمام طول عمش نتوانست به چنین هدفی تیراندازی کند،من هم نمی‌توانم. اگر این خرده‌مالک بتواند آن ترکه را به دو نیم کند، من سپر مچ‌بندم را به او می‌دهم ــ یا ترجیحاً به شیطانی که در جبه‌ی او است تسلیم می‌شوم و نه به مهارت یک موجودِ انسانی؛ یک مرد چاره‌ای ندارد جز این که نهایت تلاش خود را بکند، اما من به هدفی که مطمئن‌ام به آن نمی‌زنم، تیر نخواهم انداخت. تیراندازی به این هدف همان‌قدر غیرممکن است که تیراندازی به لبه‌ی خرقه کشیش کلیسای محلمان، یا به

یک ساقه‌ی گندم، یا یک شعاع نور، یا یک خط سفید که تنها از دور برق آن به چشم می‌خورد.»

پرنس‌جان گفت: «سگ بزدل!» و ادامه داد: «بسیار خوب، جناب لاکسلی، تو تیر خود را پرتاب کن؛ اما اگر تو به چنین هدفی تیراندازی کنی، خواهم گفت که تو اولین فردی هستی که به چنین هدفی زده است. اما اگر چنین شد، تو نباید با نمایش بیش از حدِ مهارت برتر و فوق‌العاده‌ی خود، به ما فخر بفروشی.»

لاکسلی پاسخ داد: «به قول هوبرت، من نهایت تلاشم را می‌کنم. یک مرد چاره‌ای جز این ندارد.»

او این را گفت و دوباره کمان خود را خم کرد. اما در شرایط موجود، این بار با توجه و دقت بیشتری سلاح خود را به‌کار گرفت و زه خود را که گمان می‌کرد به خاطر دو تیراندازی قبلی کمی فرسوده شده و دیگر کاملاً گرد نیست، تعویض کرد. سپس با تعمق، هدف‌گیری کرد و جمعیت در سکوتی نفس‌گیر، منتظر مشاهده‌ی نتیجه ماندند. کمانگیر انتظار آنها نسبت به مهارت خود را برآورده ساخت. تیر او ترکه‌ی بید را به دو نیم کرد. جشنی از هلهله و شادی به پا شد؛ حتی پرنس‌جان، در تحسین مهارت لاکسلی، برای یک لحظه احساس تنفر خود نسبت به این شخص را کنار گذاشت. او گفت: «این بیست سکه، همراه با این سرناکه تو به حق و منصفانه بُرده‌ای به خودت تعلق دارد، ما تعداد سکه‌ها را به پنجاه افزایش می‌دهیم اگر تو به عنوان یک خرده‌مالک در مقام محافظ شخصی، به لباس و خدمت ما درآیی و از نزدیکان ما باشی. چون هرگز نه کسی با این زور بازو کمانی کشیده و نه کسی با چنان دید چشمی بی‌نظیری مستقیماً به هدف زده است.»

لاکسلی گفت: «مرا عفو بفرمایید ای پرنس بزرگوار و والامنش، اما من

عهده کرده‌ام که اگر به خدمت کسی درآیم، آن شخص باید شاه ریچارد، برادر سلطنتی شما باشد. من این بیست سکه را به هوبرت می‌بخشم که امروز به شجاعتِ پدربزرگ خود در هستینگز کمان کشید. اگر فروتنی و افتادگی او مانع این آزمون نشده بود، مطمئناً او هم همچون من به هدف می‌زد.»

هوبرت در حالی که هدیه‌ی گشاده‌دستانه‌ی غریبه را با بی‌میلی دریافت می‌کرد، سری تکان داد و لاکسلی که مایل بود هر چه سریعتر از زیر نگاهها بگریزد با جمعیت درآمیخت و دیگر دیده نشد. البته اگر ذهن پرنس‌جان در آن لحظه درگیر تعمق بر موضوعی مهم‌تر نمی‌شد، احتمالاً کمانگیر پیروز به آسانی نمی‌توانست از تحت توجه پرنس‌جان بگریزد. او همین که علامتی مبنی بر اجازه‌ی ترک میدان به جمعیت داد، پیشکار خود را فراخواند و به او دستور داد تا فوراً با اسب چهارنعل به اشبی بتازد و سراغ اسحاق یهودی را بگیرد. او گفت: «به این سگ پست‌فطرت بگو تا قبل از غروب خورشید، دو هزار کرون برای من بفرستد. او رمز اطمینان را می‌داند اما بهتر است این حلقه را هم به‌عنوان نشان با خودت ببری. مابقی پول باید ظرف شش روز، در یورک پرداخت شود. اگر مسامحه کرد، سر آن ملعون بی‌ایمان را برایم بیاور.»

پرنس با گفتن این مطالب، سر اسبش را گرداند و به سمت اشبی به راه افتاد. جمعیت در مقابل رکاب او از هم گسیخته و پراکنده می‌شد.

PersianPDF.com

فصل سیزدهم

وقتی سدریک ساکسون، پسر خود را دید که بیهوش بر زمین افتاد، اولین واکنش او این بود که آیوانهو را تحت نگهداری و مراقبت ملازمان خود قرار دهد، اما لغات در گلویش گیر کردند. او نمی‌توانست در حضور چنان جمعی، پسری را که طرد و از ارث محروم کرده بود، دوباره به رسمیت بشناسد. اما به هر حال، به اسوالد دستور داد تا مراقب آیوانهو باشد و از او چشم برندارد و آن مأمور را با دو تن از رعیت‌های خود روانه کرد تا به‌محض این‌که جمعیت پراکنده شد، او را به اشبی انتقال دهند. اسوالد پی‌جوی انجام و پیگیر این دستور بود، اما وقتی جمعیت پراکنده شد، واقعاً هیچ اثری از شوالیه نبود و هیچ‌جا نتوانستند او را پیدا کنند.

جستجوی اسوالد، ساقی سدریک، برای یافتن ارباب جوانش بی‌ثمر ماند. او لکه‌ی خونی را که آیوانهو کمی قبل در آن غوطه‌ور بود دید، اما اثری از خود او نبود؛ انگار که پریان او را با خود از آنجا برده بودند. احتمالاً اسوالد ــ چون ساکسونها خیلی خرافاتی بودند ــ اگر بلافاصله چشمش به شخصی با جامه‌ی فاخر یک عالی‌مقام نمی‌افتاد و گارت،نوکر هم‌رتبه‌ی خودش، را در آن هیبت و شکل و شمایل تشخیص نمی‌داد،

چنین فرضیه‌ای را برای توجیه ناپدید شدن آیوانهو از خود می‌ساخت. خوک‌چران که نگران سرنوشت اربابش شده بود، مایوس و ناامید از ناپدید شدن ناگهانی وی، داشت همه‌جا به دنبال او می‌گشت و در این راه، اختفای خود را که امنیتش بستگی به آن داشت، نادیده گرفته بود.

تنها خبری که ساقی توانست از شاهدان بگیرد این بود که شوالیه توسط مهترانی ویژه، ملبس به جامه‌های فاخر، با دقت و مراقبت از روی زمین بلند شده و روی یک تخت روان متعلق به یکی از بانوانی که در بین تماشاچیان بوده قرار گرفته و فوراً از میان ازدحام جمعیت به بیرون از میدان انتقال داده شده بود. اسوالد، با دریافت این خبر، تصمیم گرفت برای کسب تکلیف نزد ارباب خود بازگردد و گارت را نیز که به نحوی فردی فراری از خدمت سدریک می‌شمرد، با خود همراه کرد.

ساکسون که به خاطر شرایط پسرش، در بیم و تشویش جانگداز و پرتنشی قرار داشت، اما به‌محض آن‌که اطلاع یافت آیوانهو تحت مراقبت و احتمالاً درمیان دوستان است، اضطراب پدرانه‌ای که به خاطر نگرانی و بی‌خبری از سرنوشت پسرش او را به تشویش انداخته بود، جای خود را به احساس تازه‌ای از رنجش و ناخشنودی و غرور جریحه‌دارشده‌ای داد که وی آن را تمرد و نافرمانی فرزندانه‌ی ویلفرد می‌خواند.

در حین خروج از میدان و در قیل‌وقال و برو‌بیای ملازمان برای گرفتن اسبها بود که سدریک برای اولین بار در طی مسابقات، چشمش به گارت فراری افتاد.

او فریاد زد: «غل و زنجیر! غل و زنجیر! اسوالد! هاندبرت! رذل‌های بی‌شرف! چرا و با چه اجازه‌ای این دغلباز و نابکار را از بند آزاد کرده‌اید؟»

همراهان و رفقای گارت که جرأت اعتراض نداشتند، او را با یک افسار

بستند، چون این تنها ریسمانی بود که در دسترس داشتند. او بدون اعتراض، به این عمل تن در داد، اما نگاهی ملامت‌آمیز به ارباب خود انداخت و گفت: «این نتیجه‌ی عشق ورزیدن بیشتر به گوشت و خون شما، به جای عشق ورزیدن به گوشت و خون خودم است.»

سدریک گفت: «سوار اسب شو و راه بیافت!»

در صومعه‌ی قدیس ویتولد، راهب بزرگ با مهمان‌نوازی سخاوتمندانه و پرشور و نشاط خاص ملت خود، از ساکسونهای اصیل و اشراف‌زاده استقبال کرد. آنها در این مهمانی، تا آخر شب یا بهتر بگوییم تا دم صبح، دلی از عزا درآوردند و صبح روز بعد نیز تا خوراکی سبک و حاضری و البته مجلل را در جوار میزبان ارجمند خود صرف نکردند، با او وداع نکردند.

فصل چهاردهم

مسافران اکنون به حاشیه‌ی مشجر بیرون شهر رسیده بودند و می‌خواستند به قلب جنگل پای بگذارند، جایی که به خاطر حضور یاغیان بسیار خطرناک بود؛ یاغیانی که ستم‌دیدگی و فقر آنها را به ناامیدی کشانده بود و در دسته‌هایی بسیار بزرگ جنگل را تحت تصرف خود درآورده بودند تا بتوانند در برابر نیروهای قدار آن زمان عرض‌اندام کنند. همین که مسافران راه خود را در این مسیر در پیش گرفتند، به خاطر فریادهای بلند و مداوم امدادطلبی، متوجه خطر شدند و وقتی به سمت آن صداها رفتند، از دیدن یک تخت روان بر روی زمین که در کنار آن زنی جوان در لباسی فاخر به سبک یهودی، ایستاده بود حیرت کردند. در کنار او پیرمردی که کلاه زرد او جار می‌زد که او هم به همان قوم تعلق دارد، با حرکات و حالتی که نمایانگر عمیق‌ترین درجه‌ی یاس و ناامیدی بود به چپ و راست قدم برمی‌داشت و انگار که از فاجعه‌ای عجیب متأثر شده بود، دستهای خود را درهم پیچ‌وتاب می‌داد.

جهود پیر، در واکنش به پرس‌وجوهای سدریک و اتلستن، برای مدتی فقط توانست با متوسل شدن پیاپی به حمایت تمامی اسقف‌ها و

ریش‌سفیدهای «عهد عتیق» پاسخ دهد و می‌خواست آنها در برابر پسران اسماعیل که داشتند می‌آمدند تا آنها را مورد ضرب و شتم قرار دهند و با لبه‌ی شمشیر آنها را قلع‌وقمع کنند، حفظ کرده و مورد حمایت قرار دهند.

وقتی کم‌کم از شدت وحشتی که او را دربرگرفته بود کاسته شد، اسحاق یورکی ــ همان دوست قدیمی خودمان ــ عاقبت توانست توضیح دهد که در اشبی، شش محافظ شخصی را، همراه با استرهایی برای حمل کردن تخت روانِ یک دوست ناخوش‌احوال به خدمت گرفته بوده. قرار بوده این گروه او را از دانکستر همراهی کنند. آنها تا اینجا به صحت و سلامت آمده بودند؛ اما از یک هیزم‌شکن خبر گرفتند که گروهی نیرومند از یاغیان، در جنگل به انتظار آنها نشسته‌اند. مزدوران اسحاق نه تنها فرار را بر قرار ترجیح دادند، بلکه اسبها و استرهایی را که تخت روان را با خود حمل می‌کردند هم با خود برده بودند و جهود و دخترش را بدون هیچ وسیله‌ای برای دفاع یا عقب‌نشینی، رها کرده بودند تا چپاول شوند یا شاید توسط راهزنانی که هر لحظه انتظار می‌رفت سر برسند، به قتل برسند.

اسحاق با لحنی توأم با خفت و خواری عمیق اضافه کرد: «دلاوران، استدعا می‌کنم اجازه دهید این جهودهای بدبخت و بیچاره، تحت حفاظت و حمایت شما سفر کنند. قسم به لوحه‌ی «ده فرمان»، که از روزهای اسارت و گرفتاریمان تاکنون چنین لطف و عنایتی نصیب فرزندی از بنی‌اسراییل نشده است، که می‌باید با قدرشناسی به آن اقرار کنم.»

روونا به قیم خود گفت: «این مرد، پیر و ناتوان است. این دوشیزه، جوان و زیبا است. دوست ناخوش‌احوال آنها هم جانش در خطر است؛ اگرچه جهود هستند اما ما به عنوان مسیحیانِ معتقد نمی‌توانیم آنها را در این گیرودار پرآشوب رها کنیم. اجازه دهید بار دو استر را پایین بیاورند و

بارو بنه را پشت دو رعیت بگذارند. استرها می‌توانند تخت روان را حمل کنند و ما اسبهایی برای پیرمرد و دخترش داریم.

سدریک، بی‌درنگ پیشنهاد او را پذیرفت و فقط اتلستن شرط و شروط گذاشت که: «آنها باید در پشت گروه حرکت کنند، جایی که وامبا می‌تواند با سپر سترگ گرازی خود با آنها همراهی و به آنها رسیدگی کند.»

دلقک پاسخ داد: «متأسفانه من سپر خود را در میدان مبارزه جاگذاشتم. البته این سرنوشت گریبانگیر تعداد زیادی از شوالیه‌های بهتر از من هم شد!»

اتلستن که در روز آخر مسابقات، چنین بلایی دقیقاً بر سر خودش آمده بود، تا مغز استخوان سرخ شد. روونا، در حالی که به سهم خود بسیار راضی بود، انگار که به این نحو به ریشخند بی‌رحمانه‌ی خواستگار بی‌احساسش پاسخ داده شده بود، از ربکا خواست در کنار او اسب براند.

ربکا با فروتنی مغرورانه پاسخ داد: این کار شایسته‌ی شما نیست، چرا که حضور من ممکن است باعث سرشکستگی و ننگ شما که حامی من هستید، گردد.»

تا این زمان، باروبنه به سرعت جابه‌جا شده بود؛ چرا که فقط همان یک کلمه، یعنی «یاغی‌ها»، کافی بود تا همه گوش به زنگ و هوشیار شوند؛ فرا رسیدن شب هم این کلمه را تأثیرگذارتر جلوه می‌داد.

در بحبوحهٔ این جنب‌وجوش و تکاپو، گارت از اسب پایین کشیده شد و در این حین به دلقک قبولاند تا ریسمانی را که بازویش را با آن بسته بودند، کمی شل کند. اما ریسمان، شاید عمداً از طرف وامبا، چنان با بی‌توجهی بسته شده بود که گارت به راحتی توانست بازوهای خود را آزاد کند و بعد به سمت بیشه‌زار سر خورد واز میان آن گروه گریخت.

مسیری که گروه در آن طی طریق می‌کرد، اکنون به‌قدری باریک شده بود که دو سوارکار به سختی می‌توانستند پهلوبه‌پهلو از آن بگذرند. آنها

شروع کردند به پایین رفتن به سمت دره‌ی تنگ و پردرختی که از کنار نهری می‌گذشت که کناره‌های آن فروریخته، سست و مرطوب شده و پوشیده از بیدهای کوتاه بود.

سدریک و اتلستن که در صدر گروه ملازمان خود بودند، دیدند که خطر مورد حمله قرار گرفتن در این گذرگاه آنها را تهدید می‌کند. اما چون هیچ یک از آن دو تجربه‌ی زیادی در جنگیدن نداشتند، راه دیگری به ذهنشان نرسید جز این‌که خیلی سریع از این تنگه عبور کنند. بنابراین بدون هیچ نظم و ترتیبی، شروع به پیشروی کردند. هنوز نیمی از ملازمان رد نشده بودند که بلافاصله از سمت مقابل، از طرفین و از پشت سر، مورد یورش و ضرب و شتم قرار گرفتند، آن هم با چنان شدت و خشونتی که با توجه به شرایط آشفته و عدم‌آمادگی آنها، مقاومتی مؤثر و نتیجه‌بخش غیرممکن بود. فریاد: «اژدهای سفید! اژدهای سفید! قیام گروه قدیس جورج برای دفاع از انگلستان!» فریادهای جنگی بود که از جانب مهاجمان برخاست و از هر سو به گوش می‌رسید. مهاجمان که ظاهراً یاغیانی ساکسون بودند، با پیشروی و حمله‌ای سریع که به نظر می‌رسید تعدادشان را چند برابر نشان می‌داد، پدیدار شدند. هر دو سردسته‌ی نجیب‌زاده‌ی ساکسون، در دم به اسارت درآمدند. ملازمان در کنار باروبنه، شرم‌زده، متحیر و وحشت‌زده از سرنوشتی که در انتظار اربابانشان بود، به پای مهاجمان افتادند و به ضجه و التماس پرداختند.

در این میان، بانو روونا در میان کاروان اسب‌سواران و جهود و دخترش در پشت سر، به همین مصیبت گرفتار شدند. از میان گروه کسی نتوانست بگریزد جز وامبا که نشان داد به وقتش، خیلی بیشتر از آنهایی که ادعا داشتند، دل و جرأت دارد. او شمشیر یکی از نوکران را که فقط آن را با حالتی کُند و نامصمم بیرون آورده بود از دستش بیرون کشید،مثل یک

شیر آن را در مقابل خود گرفت، چندین نفر را که به سوی او هجوم آوردند، عقب راند و تلاشی شجاعانه، هرچند نامؤثر، برای یاری و نجات اربابش به خرج داد. وقتی دلقک، خود را شدیداً تحت فشار و هجوم دشمن یافت، در نهایت خود را از اسب پایین انداخت، در بیشه‌زار فرو رفت و از صحنه‌ی درگیری پا به فرار گذاشت.

با این حال، به‌محض آن‌که دلقک شجاع و دلاور، خود را صحیح و سالم یافت، چندین بار دچار شک و تردید شد که آیا نباید برگردد و در اسارت اربابش، که آن‌چنان خالصانه و مخلصانه به او ارادت و وابستگی داشت، سهیم شود. با خود گفت: «شنیده‌ام که مردم از موهبت آزادی دم می‌زنند ولی اکنون که آن را دارم آرزو می‌کنم عاقل‌مردی پیدا شود و به من بیاموزد که چه استفاده‌ای از آن می‌توانم بکنم؟»

وقتی این کلمات را با صدایی بلند به زبان آورد، صدایی بسیار نزدیک به او، با لحنی محتاط و آهسته صدا زد: «وامبا!» و در همان زمان، سگی که وامبا او را به نام فنگز می‌شناخت، بالا پرید و برای او دم جنباند.

وامبا با همان احتیاط پاسخ داد: «گارت!» و خوکچران به‌سرعت در مقابل او ایستاد و با بی‌تابی پرسید: «چه خبر شده؟ این فریادها برای چیست؟ و این صدای چکاچک شمشیرها به خاطر چه بود؟»

وامبا گفت: «چیزی نیست جز مکر زمانه. همه‌ی آنها به اسارت درآمدند.

گارت با بی‌صبری پرسید: «چه کسانی به اسارت درآمدند؟»

دلقک پاسخ داد: «سرورم، بانویم، اتلستن، هاندبرت و اسوالد.»

گارت گفت: «بسم‌الله![1] چطور به اسارت درآمدند؟ به اسارتِ که درآمدند؟»

دلقک گفت: «اربابمان آماده‌تر از آن بود که بخواهد بجنگد و اتلستن به

1- In the name of God.

حد کافی آماده نبود و بقیه هم هیچکدام ابداً آمادگی نداشتند. آنها به اسارت رداسبزها و نقاب‌سیاهها درآمدند. همگی درست مثل سیبچه‌های ترشی که روی زمین می‌افتند و تو آنها را برای غذای خوک خودت تلکه می‌کنی، روی سبزه‌ها افتادند.» دلقک صادقانه ادامه داد: «و اگر قادر بودم جلوی اشکم را بگیرم، کلی به این ماجرا می‌خندیدم.» و اشک‌هایی از سر غمی مخلصانه و واقعی از چشمهایش جاری شد.

گارت با چهره‌ای برافروخته گفت: «وامبا، تو یک سلاح داری. قلب تو همیشه قوی‌تر از مغزت بوده و هست ــ ما فقط دو نفر هستیم، اما حمله‌ای ناگهانی از طرف مردانی مصمم و با عزمی جزم، کار زیادی از پیش می‌برد. دنبال من بیا!»

دلقک پرسید: «به کجا؟ و برای چه؟»

«برای نجات سدریک ــ دنبال من بیا!»

همین که دلقک عزم خود را جزم کرد تا به دنبال او برود، ناگهان نفر سومی هم پدیدار شد و به هر دو حکم کرد تا درنگ کنند. از لباس و سلاحهای این غریبه، وامبا گمان کرد او باید یکی از آن یاغیانی باشد که به اربابش حمله کرده بودند؛ اما گذشته از آن که هیچ نقابی نداشت، حمایل پرتلألویی هم روی دوشش آویخته بود، همراه با شیپور مرصعی که در آن قرار داشت و همچنین حالت آمرانه و آرام صدا و رفتارش باعث شد که با وجود تاریک شدن هوا بتواند لاکسلیِ خرده‌مالک را، که در شرایطی آنچنان نامساعد توانسته بود پیروز میدان مسابقهٔ تیراندازی شود، تشخیص دهد.

لاکسلی گفت: «این حرفها یعنی چه؟ چه کسی در این جنگلها غارت کرده، باج گرفته و به اسارت درآورده است؟»

وامبا گفت: «می‌توانی از نزدیک به رداهایشان نگاهی بیندازی تا ببینی

که همان پوشش فرزندان تو را دارند یا نه ــ چون آنها همان‌قدر شبیه تو هستند که یک طاووس سبز شبیه یک طاووس سبزِ دیگر است.»

لاکسلی پاسخ داد: «هم‌اکنون از چند و چونِ این ماجرا سردرمی‌آورم و اگر تا وقتی برمی‌گردم از جای خود تکان خورده باشید، مسئولیت جانتان با خودتان است. حرف من را گوش کنید چون به نفع خود و اربابانتان است ــ فعلاً صبر کنید. من باید تا حد امکان، خودم را به شکل این مردان دربیاورم.»

او این را گفت و سپس شیپور خود را از حمایل باز کرد، پرها را از کلاه خود جدا کرد و آنها را به وامبا داد؛ سپس یک نقاب از انبان خود درآورد و با تکرار این خواسته که از جای خود تکان نخورند، به منظور شنامایی، به راه افتاد.

وامبا گفت: «آیا واقعاً باید محکم سر جایمان بایستیم یا این‌که باید بگریزیم. به ذهن بی‌خرد من، او برای این‌که یک دزد واقعی باشد، چیزی از سازویرگ یک دزد کم ندارد.»

گارت گفت: «حتی اگر خود شیطان هم باشد، با اینجا منتظر ماندن، وضعمان بدتر از این‌که هست نمی‌شود. اگر وابسته به آن گروه باشد، حتماً تا به حال آنها را مطلع کرده. پس فرقی نمی‌کند که بجنگیم یا بگریزیم. به علاوه، من قبلاً تجربه کرده‌ام که کنار آمدن با دزدان هفت‌خط سخت‌تر از کنار آمدن با بدترین مردان دنیا نیست. یعنی آنها بدترین مردانی نیستند که در این دنیا مجبوریم با آنها سروکله بزنیم.»

لاکسلی ظرف چند دقیقه برگشت و گفت: «گارت، من در بین آنها نفوذ کردم و متوجه شدم وابسته به چه گروهی هستند و به کجا می‌روند. فکر نمی‌کنم آنها خشونت شدیدی در برخورد با زندانیانشان اعمال کنند. چون سه مردی که اکنون آنها را تحت نظر داشتند زیاد خشن یا دیوانه به نظر

نمی‌رسیدند. آنها قراول گذاشته‌اند تا به‌محض نزدیک شدن هر کس، متوجه بشوند. اما به شما اطمینان می‌دهم که خیلی زود، چنان نیرویی گردآوری کنم که بتوانیم تمام اقدامات احتیاطی آنها را بی‌ثمر کنیم. شما دو نفر، هر دو خدمتگزار، و به نظر من از خدمتگزاران وفادار سدریک ساکسون، دوست و پشتیبان حقوق مردم انگلستان هستید. او در این گیرودار جز دستِ یاری انگلیسی‌ها از چه کس باید انتظار کمک داشته باشد؟ پس با من بیایید تا کمک بیشتری پیدا کنیم.»

او این را گفت و از میان جنگل به راه افتاد و دلقک و خوکچران هم با فاصله‌ای زیاد، به دنبال او به راه افتادند. با روحیه‌ی شوخ و مزاح‌طلب وامبا سازگار نبود که تمام راه را در سکوت طی کند. پس با نگاهی به حمایل و شیپوری که هنوز در دست داشت و حمل می‌کرد، گفت: «فکر کنم من شلیک تیری را که باعث برد این جایزه درخشان شد، دیدم. کریسمس هم نزدیک است و تزئین درخت و...»

گارت گفت: «وقتی فکر می‌کنم می‌بینم که من هم صدای این خرده‌مالک نیک‌سرشت را که در شب هم به خوبی روز تیر می‌اندازد، شنیده‌ام و از وقتی که صدای او را شنیدم، سه شب هم نمی‌گذرد.»

لاکسلی پاسخ داد: «دوستان صادق من، این که من چه یا که هستم، ارتباط زیادی با هدف فعلی ما ندارد. همین‌که قرار است من ارباب شما را آزاد کنم می‌تواند دلیلی باشد برای اینکه شما بتوانید من را بهترین دوست تمام دوران زندگیتان فرض کنید؛ و این‌که من به این یا آن نام شناخته می‌شوم و یا این‌که می‌توانم به خوبی یا حتی بهتر از یک گاوچران کمان بکشم، یا اینکه از قدم‌زدن در آفتاب یا مهتاب لذت می‌برم، مسائلی هستند که چون به شما ارتباطی ندارند، پس ضرورتی ندارد که خود را درگیرشان کنید.»

وامبا، نجواکنان به گارت گفت: «سرهای ما دو نفر در دهان شیر است، باید به هر طریقی که شده آنها را بیرون بکشیم.»

گارت گفت: «هیس، ساکت باش. تو با حماقتت او را به خشم نیاور، من قول می‌دهم که همه چیز با خیر و خوشی به آخر برسد.»

فصل پانزدهم

خادمان سدریک، همراه با راهنمای مرموزشان، پس از سه ساعت پیاده‌روی بی‌وقفه، به محوطه‌ی باز و محدودی رسیدند که در مرکز آن درخت بلوط فوق‌العاده بزرگ و بلندی قرار داشت که شاخه‌های پرپیچ‌وتاب خود را به هر سو پهن کرده بود. در زیر این درخت، چهار، پنج خرده‌مالک روی زمین دراز کشیده بودند و یکی دیگر، همچون یک قراول در سایه‌ی مهتاب کشیک می‌داد.

با شنیدن صدای پاهایی که نزدیک می‌شدند، قراول فوراً بقیه را صدا زد و آنها به سرعت از خواب پریدند و کمانهای خود را کشیدند. شش تیر به ترتیبی زنجیروار به جایی که مسافران از آن‌سو می‌آمدند اصابت کرد. اما وقتی راهنمای آن مسافران را به جا آوردند، از او با احترام و دلبستگی زیاد استقبال کردند و به او خوش‌آمد گفتند. تمام نشانه‌ها و وحشت ناشی از آن پذیرایی خشن اولیه فوراً فروکش کرد.

اولین سؤال او این بود: «میلر کجاست؟»

«در مسیر جاده‌ی منتهی به روترهام.»

او که به نظر می‌رسید باید رهبر آنها باشد، پرسید: «با چند نفر؟»

«با شش مرد. با امید فراوان به دستیابی به غنائمِ به تاراج رفته، البته اگر مقبول درگاه قدیس نیکولاس واقع شود.»

لاکسلی گفت: «سخن خالصانه‌ای بود، اما بگو بدانم آلن آدال کجا است؟»

«به‌سمت جاده‌ی واتلینگ رفت تا مراقب آمدن بزرگ دیر ژوروو باشد.»

سرگروه پاسخ داد: «این هم فکر خوبی بوده که کردید. و آن را راهب کجا است؟»

«در سلول خودش است.»

لاکسلی گفت: «من به آنجا می‌روم. شما هم با همراهان خود پراکنده شوید و هرچه نیرو می‌توانید گردآوری کنید، چون صیدی در راه داریم که به دام انداختن و شکارش بسیار سخت است. قرار ملاقات من با شما در سپیده‌دم و در همین‌جا خواهد بود. نکته‌ی از همه ضروری‌تر را فراموش کرده بودم: دو تن از شما، سریع به سمت جاده‌ی تورکیل‌استون، محل قصر فرون دوبوف بروید. یک گروه که خود را به لباس ما درآورده بودند، در حال انتقال عده‌ای زندانی به آنجا هستند. از نزدیک آنها را تحت نظر بگیرید، چون حتی اگر قبل از آن‌که ما نیرو گردآوری کنیم به قصر برسند، شرافت ما ایجاب می‌کند که آنها را ادب کنیم، وسیله‌ای هم برای این منظور پیدا خواهیم کرد. پس با دقت مراقبشان باشید. کسی را هم اعزام کنید تا هرچه سریعتر، اخبار خرده‌مالک‌های آن حوالی را برایمان بیاورد.»

آنها قول دادند که فرمانبردار محض اوامر او باشند و هر کدام با چالاکی به دنبال مأموریتهای متفاوت خود روانه شدند. در این میان، رهبر آنها، و دو همراهش که اکنون با احترامی فوق‌العاده توأم با ترس به او نگاه می‌کردند، به دنبال او، راه خود به سوی کلیسای کوچک کاپمن هرست را در پیش گرفتند.

وقتی به فضای باز مهتاب‌گرفته‌ی میان جنگل رسیدند و در مقابل خود جناب کشیش را در میان نمازخانه‌ای ویران و عزلتگاه بی‌درویکری دیدند که کاملاً متناسب پارسایی زاهدانه بود، وامبا نجواکنان به گارت گفت: «اگر این کاشانه‌ی یک دزد باشد، پس آن ضرب‌المثل قدیمی کاملاً مصداق پیدا می‌کند که می‌گفت، «هرچه به کلیسا نزدیکتر باشی از خدا دورتری»، و ادامه داد: «و به تاج‌خروسم قسم که فکر می‌کنم دقیقاً همینطور باشد ــ به دقت به سرود قدوس قدوسِ شرم‌آوری که دارند در عزلتگاه می‌خوانند گوش کن!»

در واقع، زاهد گوشه‌نشین و مهمانش، در نهایت وسعت و گنجایش ریه‌های قدرتمند خود، آوازی مستانه سر داده بودند. ضربات محکم، بلند و پی‌درپی لاکسلی بر روی در، عاقبت مزاحم کار معتکف و مهمانش شد. معتکف با متوقف کردن آهنگ پرآذین و باشکوه خود، گفت: «قسم به دانه‌های تسبیحم که باز هم مهمانانی غرق در ظلمت جهل به اینجا آمده‌اند. تنها به خاطر خرقه‌ی مقدسم است که نمی‌خواهم آنها ما را در این حال عیش و نوش ببینند. جناب اسلاگرد[1] شریف، هر مردی دشمنان خاص خود را دارد و در اینجا عده‌ای چنان بدخواه هستند، همچون ناآشنایان به حرفه و گرایش من، که فرح‌بخشی مهمان‌نوازانه‌ای را که برای چیزی حدود سه ساعت کوتاه و ناچیز، به شما مسافر خسته، پیشکش می‌کنم، به عیاشی و هرزگی و مستی مطلق تعبیر می‌کنند.»

صدایی از بیرون پاسخ داد: «کشیش دیوانه، در را برای لاکسلی باز کن!»

معتکف به همراه خود گفت: «همه چیز روبه‌راه است، همه چیز درست است.»

۱- به معنای کاهل و تن‌پرور.

شوالیه‌ی سیاه گفت: «اما او کیست؟ برای من خیلی اهمیت دارد که بدانم.»

معتکف پاسخ داد: «او کیست؟! من به تو می‌گویم که او یک دوست است.»

شوالیه گفت: «اما کدام دوست؟ چون ممکن است او دوست تو باشد، اما دوست من نباشد.»

معتکف پاسخ داد: «'کدام دوست؟' اکنون یکی از آن سؤالاتی است که پرسیدنش آسانتر از پاسخ دادن به آن است. اما، اکنون که کمی فکر می‌کنم می‌بینم که، بله: این همان نگهبان شریفی است که چند لحظه پیش با تو از او سخن گفتم.»

شوالیه گفت: «بله، این نگهبان به همان حد شریف است که تو معتکفی پارسا و زاهد هستی. در این‌باره شک ندارم. اما قبل از آنکه او لولاهای در را از جا درآورد، آن را برایش باز کن!»

در این میان، سگها که از آغاز این تشویش زوزه‌های وحشتناکی به راه انداخته بودند، اکنون به نظر می‌رسید صدای فرد پشت در را تشخیص داده‌اند؛ چون با تغییر کامل رویه‌ی خود، به دل چنگ می‌انداختند و مویه می‌کردند، انگار که می‌خواستند برای ورود او پادرمیانی کنند. معتکف به سرعت چفت ورودی بزرگ را باز کرد و لاکسلی و دو همراه او را پذیرفت. اولین سؤال خرده‌مالک به‌محض دیدن شوالیه این بود که: «به! معتکف؟ عجب هم‌پیاله‌ای در کنار خود داری؟»

راهب در حالی که سر خود را تکان می‌داد، پاسخ داد: «یکی از هم‌مسلکان ما است. ما تمام شب در حال نیایش و راز و نیاز بودیم.»

لاکسلی پاسخ داد: «گمان کنم او یکی از راهبان مبارز کلیسا باشد. خیلی‌های دیگر همچون او در همه‌جا پراکنده هستند. به تو بگویم راهب،

تو هم باید تسبیح را زمین بگذاری و گرز و چماق در دست بگیری. ما به تک‌تک مردان خود احتیاج داریم. چه کشیش و چه غیرکشیش، چه حرفه‌ای و چه غیرحرفه‌ای.» و بعد در حالی که یک قدم به او نزدیکتر می‌شد، ادامه داد: «اما آیا دیوانه شده‌ای که شوالیه‌ای را که نمی‌شناسی به اینجا راه می‌دهی؟ آیا قرار و قانونمان را فراموش کرده‌ای؟»

راهب، با جسارت پاسخ داد: «نمی‌شناسمش! من او را همانقدر خوب می‌شناسم که گدا کاسه‌ی گدایی خود را می‌شناسد.»

لاکسلی پرسید: «پس در این صورت، نامش چیست؟»

معتکف پاسخ داد: «نام او، نام او سر آنتونی و اهل اسکربل استون است. آخر ممکن است من با مردی میگساری کنم و نامش را ندانم!»

مرد جنگل گفت: «راهب، تو بیش از حد نوشیده‌ای و سی‌ترسم که بیش از حد هم راز و نیاز کرده باشی.»

شوالیه، در حالی که جلو می‌آمد، گفت: «خرده‌مالک نیکوسرشت، به میزبان من سخت نگیر و خشمگین نشو! او فقط رسم مهمان‌نوازی را در برابر من به جای آورده است، چیزی که اگر از آن امتناع کرده بود، او را وادار به آن می‌کردم.»

راهب گفت: «وادارم می‌کردی!؟ صبر کن تا من این خرقه‌ی خاکستری را با این ردای سبز عوض کنم، و آن‌وقت اگر این چماق را به مغزت نکوبیدم، نه یک کشیش واقعی هستم و نه یک جنگلیِ لایق.»

در حالی که اینچنین سخن می‌گفت، لباس بلند خود را از تن بیرون آورد و آن‌وقت، روی زیرشلواری و نیم‌تنه‌ی ضخیم کتانی سیاهرنگ چسبانش، ردایی سبز رنگ به تن و جورابهایی بلند به همان رنگ به پا کرد و رو به وامبا گفت: «از تو خواهش می‌کنم بندهای من را رد کنی و ببندی، آنوقت یک فنجان شراب سفید، به خاطر زحمتی که می‌کشی، نصیبت خواهد شد.

وامبا گفت: «به خاطر شراب سفید از شما ممنونم. اما آیا فکر می‌کنید شرعاً برای من درست باشد به شما کمک کنم تا خود را از یک معتکف مقدس، به یک مرد جنگلی گناهکار تبدیل کنید؟»

معتکف گفت: «اصلاً نترس! من در برابر خرقه‌ی راهبی خاکستری خود به گناهان ردای سبزم اعتراف می‌کنم و هم چیز دوباره روبه‌راه می‌شود.»

دلقک پاسخ داد: آمین! چنین باد! یک نادم و توبه‌کار با لباس ظریف ابریشمین، باید هم اعتراف‌نیوشی با لباسی از پلاسین داشته باشد و باشد که ردای شما نیم‌تنه‌ی ناهمگون و شلم‌شوربای من را نیز بر من عفو کند!»

او این را گفت و با کمک خود راهب، بندها را از سوراخهای بی‌شمار جامه‌ی او رد کرد و جورابهای بلندش را هم به نوبت بندپیچی کرد.

در حالی که آنها مشغول این کار بودند، لاکسلی شوالیه را کناری کشید و او را این‌طور مورد خطاب قرار داد: «انکار نکن، جناب شوالیه! تو همانی هستی که در دومین روز مسابقات در اشبی، به پیروزی انگلیسی‌ها در برابر بیگانه‌ها کمک کردی.»

شوالیه گفت: «و اگر حدس تو خرده‌مالک نیک‌سرشت درست باشد، چه پیش خواهد آمد؟»

لاکسلی پاسخ داد: «در آن صورت باید تو را به عنوان یک دوست از جناحی ضعیف‌تر در نظر بگیرم.»

شوالیه‌ی سیاه پاسخ داد: «این حداقل وظیفه‌ی یک شوالیه‌ی واقعی است و دلیلی نمی‌بینم که اکنون فکر دیگری نسبت به من داشته باشی.»

لاکسلی گفت: «اما برای هدف من، تو علاوه بر یک شوالیه‌ی خوب، باید یک انگلیسی خوب هم باشی؛ چون چیزی که می‌خواهم راجع به آن صحبت کنم، در واقع راجع به وظیفه‌ای است که نه تنها بر دوش هر مرد

شریف، بلکه به‌ویژه، بر عهده‌ی هر متولد واقعی و راستین انگلستان است.»

شوالیه گفت: «تو با هیچ‌کس نمی‌توانی صحبت کنی که از من نسبت به انگلستان و زندگی هر انگلیسی، حساس‌تر و مشتاق‌تر باشد.»

مرد جنگلی گفت: «مشتاقانه این را باور می‌کنم. چرا که این کشور، هرگز مانند امروز نیاز به حمایت عاشقان خود نداشته است. به من گوش بده و من با تو از اقدام مخاطره‌آمیزی سخن خواهم گفت که در آن، اگر تو واقعاً همان‌گونه که به نظر می‌رسی عمل کنی، احتمالاً سهم پرافتخاری خواهی داشت. موضوع از این قرار است که گروهی از یاغیان، با لباس مبدلِ مردانی بهتر از خود، یک انگلیسی شریف به نام سدریک ساکسون، همراه با فرزندخوانده و همچنین دوستش اتلستن اهل کانینگزبرگ را به اسارت خود درآورده‌اند و آنها را به قصری در جنگل تورکیل‌امستون انتقال داده‌اند. من از تو، به عنوان یک شوالیه‌ی خوب و یک انگلیسی خوب، می‌پرسم که آیا در نجات آنها به ما یاری خواهی رساند یا خیر؟»

شوالیه پاسخ داد: «من وجداناً ملزم به چنین کاری هستم. اما مشتاقم بدانم تو که هستی که از طرف آنها خواستار کمک و یاری من شده‌ای؟»

لاکسلی گفت: «من مردی بی‌نام و نشانم؛ اما دوست کشورم و دوست دوستان کشورم هستم. با این حساب، تو باید فعلاً راضی شده باشی، به‌خصوص بیشتر از این جهت که تو خود نیز مایلی ناشناس بمانی. به هر حال باید باور کنی که کلام من وقتی انجام کاری را تعهد کند تا آن حد تخطی‌ناپذیر است که انگار مهمیزهای طلایی به‌پا کرده باشم.»

شوالیه گفت: «مشتاقانه آن را باور می‌کنم. من در چهره‌خوانی خبره‌ام و می‌توانم در چهره‌ی تو، شرافت، صداقت و عزم و ثبات قدم را بخوانم. بنابراین، دیگر از تو بیش از این چیزی نمی‌پرسم، اما به تو در آزاد ساختن

این اسیران آزاردیده یاری می‌رسانم؛ که اگر به انجام برسد، مطمئنم ما پس از آن، با آشنایی بیشتری از هم جدا خواهیم شد و اشتیاق بیشتری برای ملاقات دوباره‌ی هم خواهیم داشت.»

فصل شانزدهم

وقتی این اقدامات، به نیابت سدریک و همراهانش، انجام می‌گرفت، مردان مسلحی که آنها را به اسارت گرفته بودند اسیران خود را با سرعت به سمت مکانی امن، که در آن قصد زندانی کردن آنها را داشتند، می‌بردند. اما تاریکی به سرعت آنها را دربرمی‌گرفت و مسیرهای جنگل برای این غارتگران، زیاد آشنا به نظر نمی‌رسید. آنها مجبور بودند چندین توقف طولانی داشته باشند و یکی دو بار به جاده‌ی اصلی برگشتند تا مسیری را که می‌خواستند دنبال کنند در پیش بگیرند. بامداد تابستانی که سر رسید آنها توانستند با اطمینان کامل از طی کردن مسیر درست به سفر خود ادامه بدهند. اما اطمینان خاطر، همراه با نور بازگشت و اکنون کاروان مجبور بود به خاطر روشنی روز، با سرعت به پیش برود. در این میان، گفتگویی که در پی می‌آید، میان دو رهبر راهزنان درگرفت.

شهسوار معبد به دوبریسی گفت: «جناب موریس، اکنون وقت آن است که ما را ترک کنی و بروی تا بخش دوم نمایشمان را مهیا سازی. می‌دانی که از این به بعد باید نقش یک شوالیه‌ی نجات‌دهنده را ایفا کنی.»

دوبریسی گفت: «من فکر بهتری دارم. من تا جایزه در قصر فرون ـ دو ـ

بوف به‌طور عادلانه به ما سپرده نشود شما را ترک نخواهم کرد. آنجا من با شکل و شمایل خود در برابر بانو روونا ظاهر می‌شوم. و مطمئن باش که او متوجه شور و شدت عشق و اشتیاق من، که باعث بروز خشونتی شد که متهم به آن هستم، می‌شود.

شهسوار معبد پرسید: «و چه باعث شد که شما تصمیمت را عوض کنی، دو بریسی؟»

همراه او پاسخ داد: «دلیل آن به شما ارتباطی ندارد.»

سلحشور گفت: «به هر حال جناب شوالیه، امیدوارم این تغییر رویه ناشی از سوءظن شما نسبت به نیت پاک من نباشد، آنچنان که ممکن است فیتزرس، به‌عنوان مثال، سعی کرده باشد به شما القا کند؟»

دو بریسی پاسخ داد: «افکار من به خودم مربوط است. از قدیم گفته‌اند که وقتی دزدی از دزد دیگری می‌دزدد، ابلیس خنده‌اش می‌گیرد؛ و ما می‌دانیم که حتی اگر به جای خنده، آتش و گوگرد هم از دهانش بیرون می‌زد، باز هم نمی‌توانست یک شهسوار معبد از پیگیری تصمیمش بازدارد.»

شهسوار معبد پاسخ داد: «یا شاید رهبر یک گروه آزاد، از ترس تخطی و دست‌درازی یکی از اعضای گروه خود، به تمام نوع بشر بی‌انصافی روا می‌دارد.»

دو بریسی گفت: «این اتهام متقابل، خطرناک و بی‌ثمر است. همین کافی است که بگویم، من از اخلاقیات سلک و رسته‌ی مدافعان معبد آگاه‌ام و به تو این قدرت را نخواهم داد تا مرا با فریب، از شکار زیبایی که برای به‌دست آوردن آن چنین خطری را متحمل شده‌ام، بازداری.»

شهسوار معبد گفت: «دست بردار! از چه می‌ترسی؟ تو از عهد و پیمان و قسم مسلک من آگاه‌ای.»

دو بریسی گفت: «به خوبی؛ و همین‌طور از این‌که چطور عهد و پیمان خود را حفظ می‌کنید. دست‌بردار جناب مدافع معبد! قوانین جوانمردی در فلسطین، تعبیر و تفسیرهای آزاد و غیرمتعصبانه‌ای دارند و این قضیه‌ای است که در مورد آن ابداً به وجدان تو اطمینان نمی‌کنم.»

شهسوار معبد گفت: «پس حقیقت را بشنو! من هیچ اهمیتی به آن زیبای چشم‌آبی تو نمی‌دهم. در آن کاروان کسی هست که برای من جفت بهتری خواهد بود.»

دو بریسی گفت: «چه! تو برای یک دخترک پیشخدمت، خود را خوار می‌کنی!؟»

شهسوار معبد، با نخوت گفت: «نه، جناب شوالیه. خود را برای یک زن پیشخدمت خوار نمی‌کنم. من در بین اسیران، غنیمتی به جذابیت غنیمت تو دارم.»

دو بریسی گفت: «اوه، پناه بر خدا! منظورت آن جهود زیبارو است؟»

برآ ـ گیلبرت گفت:«و اگر این‌طور باشد، چه کسی با من مخالفت می‌کند؟»

دو بریسی گفت: «من که مخالفی را نمی‌شناسم، مگر آن‌که، بحث عهد و قسم عزوبت و تجرد شما در میان باشد یا ندای وجدان برای رابطه‌ی عشقی مخفیانه داشتن با یک زن جهود.»

شهسوار معبد گفت: «استاد اعظم ما، برای قسمم یک اجازه‌ی ویژه به من عنایت کرده؛ و در ارتباط با وجدانم باید بگویم، مردی که سیصد عرب مسلمان را به قتل رسانده، برای هر نقطه ضعف کوچک و ناچیز، همچون یک دختر روستایی در اولین اعتراف خود در شامگاه جمعه‌ی قبل از عید پاک، نیازی به حساب پس دادن ندارد.»

دو بریسی گفت: «شما خود بهتر از قدر و منزلت خود آگاهی. با این

حال، حاضرم قسم بخورم که چشمان شما بیشتر کیسه‌های پول آن رباخوار پیر را گرفته است تا چشمان سیاه دخترش را.»

شهسوار معبد گفت: «می‌توانم هر دو را تحسین کنم. به‌علاوه، جهود پیر غنیمتی نیم‌بها است. من باید غنایم جنگی همراه با او را با فرون دوبوف تقسیم کنم، چرا که او بی‌کرایه اجازه‌ی استفاده از قصرش را به ما نمی‌دهد. من باید در بین آنچه چپاول کرده‌ایم چیزی نصیب ببرم که منحصراً متعلق به خودم باشد و من چشمانم بر روی این جهوده‌ی دلربا، به عنوان غنیمتی ویژه، خیره مانده است. اما اکنون که از گرایش و تمایل من آگاه شدی، آیا باز هم می‌خواهی آن نقشه و تصمیم اولیه را در پیش بگیری یا خیر؟ می‌بینی که دلیلی برای وحشت از دست‌درازی من وجود ندارد.»

دو بریسی گفت: «نه، من در کنار غنیمت خود می‌مانم. آنچه می‌گویی درست و حقیقی به نظر می‌رسد، اما نه زیاد از امتیازاتی که از طریق اجازه‌ی مخصوص استاد اعظم به دست بیاید خوشم می‌آید و نه از ارزش و اعتباری که در نتیجه‌ی قتل‌عام سیصد عرب مسلمان. شما بیش از حد برای یک معافیت مفت و بی‌دلیل محق هستی و این شما را مجاز می‌کند تا با وجود گناهان صغیره، خود را با وجدان و درستکار جا بزنی.»

سدریک بیهوده با مراقبان خود کلنجار می‌رفت و سعی داشت با نصیحت و خرده‌گیری آنها را به حرف آورد. اما دلایل آنها برای خاموش ماندن محکمتر از آن بود که با اغوا و اجبار بشود سکوتشان را شکست. آنها با سرعت به راه خود ادامه می‌دادند تا عاقبت در انتهای جاده‌ای با درختان تنومند، تورکیل‌استون که اکنون قصر دیرینه و قدیمی رینالد فرون دوبوف محسوب می‌شد، در مقابل آنها سر برآورد. این قصر در واقع دژی بود که وسعت چندانی نداشت و شامل یک برج چهارگوش بلند و بزرگ

بود که با ساختمانهایی کوتاهتر احاطه می‌شد و حیاط اندرونی هم به آنها علاوه شده بود. در اطراف دیوار بیرونی یک خندق عمیق بود که از رودخانه‌ی مجاور آبگیری شده بود. فرون دوبوف که شخصیتش او را همواره در خصومتی ریشه‌دار با دشمنانش قرار می‌داد، با ساختن برجهایی روی دیوار بیرونی، به میزان قابل توجهی به استقامت قصر خود افزوده بود، به نحوی که بتواند از هر گوشه‌ی ممکن از آن دفاع کند. راهیابی به درون، مطابق معمولِ قصرهای آن دوره، از طریق یک برج و باروی قوسی‌شکل ممکن بود و این بخش به یک برج کوچک در هر دو گوشه منتهی می‌شد و از آن طریق امنیتش تضمین می‌شد. دو بریسی سه بار در شیپور خود دمید و کمانگیران و مردانِ کمان زنبورکی که به‌محض نزدیک شدن آنها، در اطراف دیوارها موضع گرفته بودند، با شتاب، پل متحرک را پایین آوردند و آنها را به داخل راه دادند. نگهبانان نیز اسیران خود را مجبور کردند از اسبها پیاده شوند و آنها را به ساختمانی هدایت کردند که در آن برای آنها با شتاب خوراک و نوشیدنی فراهم شد، اما جز اتلستن، هیچ‌کس میلی به خوردن نداشت. هیچ‌یک از آنها فرصت زیادی برای قدردانی از سوروساتی که برایشان فراهم آورده شده پیدا نکرد، چرا که نگهبانان اتلستن و سدریک را متوجه کردند که باید در اتاقی جدا از روونا زندانی شوند. مقاومت بی‌فایده بود و آنها مجبور بودند به دنبال نگهبانان به اتاق وسیع دیگری بروند. این اتاق شبیه به آن تالارهای غذاخوری‌ای بود که ممکن است هنوز هم در برخی از صومعه‌های بسیار قدیمی انگلستان به چشم بخورد. سپس بانو روونا را از همراهان خود جدا کردند و در واقع با ادب و نزاکت، اما بدون در نظر گرفتن خواست و تمایل واقعی‌اش، او را به ساختمانی دورتر بردند.

همین جداسازی رعب‌آور، در مورد ربکا نیز اعمال شد، آن هم با

PersianPDF.com

وجود التماس‌ها و استدعاهای پدرش که در این بحبوحه‌ی بدبختی، حتی به آنها پول پیشنهاد کرد تا شاید اجازه دهند دخترش در کنار خودش بماند. یکی از نگهبانان به او پاسخ داد: «کافر فرومایه، وقتی دخمه‌ات را ببینی دیگر هرگز آرزو نمی‌کنی که آن را با دخترت سهیم شوی.» و بدون هیچ بحث و گفتگوی بیشتر، جهود پیر را با زور و خشونت، در جهتی متفاوت از سایر زندانیان، بر روی زمین کشاندند و بردند.

بعد نوبت به خدمتگزاران و ملازمان رسید که با دقت بازرسی و خلع‌ملاح و سپس در بخش دیگری از قصر محبوس شدند؛ و به این ترتیب، روونا حتی از تسلی و آرامش احتمالی ناشی از حضور مستخدمه‌اش، الجیتا، هم محروم ماند.

سدریک، لبریز از افکاری آشفته راجع به گذشته و حال، در طول و عرض اتاق گام برمی‌داشت. در حالی که تمام توجه رفیق همراهش به جای دعوت او به شکیبایی و ارائه‌ی راه‌کار یا ایده‌ای مؤثر، معطوف به شرایط نامناسب و ناراحت اتاق بود و تنها گهگاهی، آن هم با بی‌توجهی، به توسل‌های پرشور سدریک واکنش نشان می‌داد.

سدریک، نیمی با خود و نیمی خطاب به اتلستن گفت: «بله، درست در همین تالار بود که پدر من با تورکیل ولفگانگ عیش‌ونوش و سورچرانی کرد و هارولد دلاور و تیره‌بخت از وی پذیرایی می‌کرد. و همان زمان بود که بر نروژی‌هایی که با توستی شورشی متحد شده بودند، پیشی گرفتند. در همین تالار بود که هارولد آن پاسخ بلندهمتانه را از طریق فرستاده‌ی برادر شورشی خود برای او پس فرستاد. بارها شنیدم پدرم در حالی که این داستان را تعریف می‌کرد به هیجان درمی‌آمد. پیک توستی در شرایطی به حضور پذیرفته شد که این اتاق وسیع جمعی از رهبران نجیب ساکسون را در خود جای داده بود ــ چیزی که کمتر اتفاق می‌افتاد. این

رهبران، گرداگرد پادشاه خود نشسته بودند و شراب خون‌رنگ را لاجرعه سر می‌کشیدند.»

در حالی که ساکسون غرق در این افکار تألم‌آمیز بود در زندانش باز شد و یک بزم‌آرا که عصای سفید رده‌ی خود را در دست داشت، به درون راه یافت. در پی این شخص مهم، چهار ملازم که میزهایی پوشیده از بشقابها را حمل می‌کردند وارد شدند. بشقابهایی که ظاهراً، رنگ و بوی آنها برای اتلستن جبران فوری تمامی آن ناراحتی‌هایی بود که متحمل شده بود. اشخاصی که این ضیافت را ترتیب می‌دادند چهره و اندام خود را با نقاب و خرقه پوشانده بودند.

سدریک گفت: «این دیگر چه نمایشی است؟ شما فکر می‌کنید ما نمی‌دانیم زندانی چه کسی هستیم، در حالی که در قصر ارباب شماییم؟»

او که مشتاق بود از این فرصت برای بازکردن باب مذاکره برای آزادی خود استفاده کند، ادامه داد: «به اربابتان، رینالد فرون دوبوف، بگویید که ما هیچ دلیلی برای محرومیت از آزادی به ذهنمان نمی‌رسد، مگر تمایل غیرقانونی او به تسلط و دستیابی بر مال و اموالمان. به او بگویید که این حرص و آز برای ما قابل‌درک است، چون ما هم اگر چون او یک دزد تمام‌عیار بودیم، در شرایط مشابه همین کار را می‌کردیم. به او بگویید مشخص کند که بهای آزادی ما چه میزان است و این بها تا جایی که در حد وسع و توانمان باشد پرداخت خواهد شد.»

بزم‌آرا به جز پایین آوردن سر خود به نشانه‌ی احترام، پاسخ دیگری نداد.

اتلستن گفت: «و به جناب رینالد فرون دوبوف بگویید که من با عرض‌اندامی مرگبار او را به مبارزه دعوت می‌کنم، چه با اسب و چه بدون اسب، در هر جای محفوظ و ایمن، ظرف هشت روز پس از آزادی ما؛ که

اگر او یک شوالیه‌ی واقعی باشد، تحت چنین شرایطی، خطر امتناع یا تأخیر کردن را به گردن نمی‌گیرد.»

بزم‌آرا پاسخ داد: «من باید عرض‌اندام شما را به اطلاع جناب شوالیه برسانم. در این بین شما را تنها می‌گذارم تا در کمال آرامش غذایتان را میل بفرمایید.»

اسیران هنوز آن‌قدرها از خوراک و نوشیدنی‌های خود متنعم نشده بودند که توجهشان از جدی‌ترین مسئله، یعنی اسارتشان، به مسئله‌ی دیگری جلب شد و آن صدای ناگهانی دمیدن در شیپور، در مقابل دروازه بود. این صدا سه بار تکرار شد که با شدت تمام در سراسر قصر به گوش رسید. ساکسون از کنار میز برخاست و با شتاب به سمت پنجره رفت، اما کنجکاوی آنها به یأس بدل شد، چراکه از این منافذ فقط محوطه و بارگاه قصر دیده می‌شد، در حالی که صدا از آنسوی محوطه به گوش می‌رسید. به هر حال، آن نداها بسیار بااهمیت به نظر می‌رسید، چرا که باعث جنب‌وجوش و تکاپوی زیادی در قصر شد.

فصل هفدهم

جهود بیچاره را با شتاب به درون یکی از دخمه‌های قصر چپاندند که زیر سطح زمین و بسیار نمور بود چون در سطحی حتی پایین‌تر از سطح خندق قرار داشت. نور تنها از طریق دو سوراخ گریز راه بالاتر از دسترس زندانی به درون می‌تابید. این روزنه‌ها حتی در نیمروز، تنها یک نور بی‌ثبات و بی‌رمق را به درون می‌فرستاد که خیلی پیشتر از آن‌که باقی قصر از نور روز محروم شود، در تاریکی مطلق فرو می‌رفت. غُل و زنجیرها و پابندها که سهم و سرنوشت زندانیان سابق بود ــ که با نگاه به آنها تقلاهای پرجدوجهد زندانیان برای گریز به خوبی احساس می‌شد ــ زنگ‌زده و خالی بر روی دیوارها آویزان بودند؛ و در حلقه‌های یکی از آن ردیف غل و زنجیرها، دو استخوانِ از هم پاشیده باقی مانده بود که به نظر می‌رسید روزی متعلق به پای یک انسان بوده است. گریا یکی از زندانیان آنجا به حال خود رها شده بود تا نه تنها در آنجا هلاک شود، بلکه گوشت و پوستش نیز تباه شده و به اسکلتی پوسیده بدل شود. در یک انتهای این ساختمان خوف‌انگیز، یک آتشدان بزرگ بود و در بالای آن تعدادی میله‌ی آهنی مورب قرار داشت که نیمی از آن‌ها را زنگار گرفته بود. جهود

تقریباً به مدت سه ساعت بدون حرکت و تغییر حالت در جای خود باقی ماند تا این‌که صدای گام‌هایی بر روی پله‌های دخمه شنیده شد. باکشیده شدن در بر روی پاشنه، صدای جیغ‌مانندِ چفت آن بلند شد و سپس دریچه غژغژکنان باز شد. رینالد فرون دوبوف و به دنبال او دو برده‌ی عرب مسلمانِ سلحشور وارد زندان شدند.

اسحاق استدعا کرد: «اجازه دهید دخترم ربکا، تحت حمایت شما شوالیه‌ی شریف، به یورک بازگردد و خیلی زود، به‌محض آن‌که فرستاده‌ی شما همراه با اسب بازگردد، گنجینه‌ی من... در اینجا ناله‌ای از عمق وجود سرداد، اما پس از چند ثانیه مکث ادامه داد: «گنجینه‌ی من، بر روی همین زمین در مقابل شما خواهد بود.»

نورمن که کم‌وبیش نرم شده و دلش به رحم آمده بود گفت: «اگر قبلاً این را می‌دانستم این کار را می‌کردم. من گمان می‌کردم که قوم و طایفه‌ی تو به جز کیسه‌های پولشان چیز دیگری را دوست ندارند!»

اسحاق که مشتاق بود از این دلسوزی آشکار نسبت به خود، استفاده کند گفت: «راجع به ما اینچنین فکر نکنید و ما را تا این حد فرومایه تصور نکنید. ما جهود هستیم اما حتی روباه شکار شده و گربه‌ی وحشی شکنجه‌شده هم به فرزندان خود عشق می‌ورزند ــ قوم مورد تحقیر و بیزاری، و مورد آزار و ستم قرار گرفته‌ی ابراهیم هم عاشق کودکان خود هستند.»

فرون دوبوف گفت: «اگر چنین باشد، من این را برای آینده در ذهن خواهم سپرد، آن هم فقط و فقط به خاطر تو، اسحاق. اما این حقیقت در حال حاضر کمکی به ما نمی‌کند؛ برای آنچه اتفاق افتاده یا قرار است اتفاق بیافتد، دیگر کاری از من ساخته نیست. حکم من به اطلاع هم‌قطاران مسلحم رسیده است و نمی‌توانم آن را به خاطر ده زن و مرد

جهود زیر پا بگذارم. به‌علاوه، چرا باید فکر کنی قرار است سرنوشت شومی در انتظار دخترت باشد، حتی اگر این دختر غنیمت بوآ-گیلبرت باشد؟»

اسحاق در نهایت زجری جانکاه، دستانش را درهم پیچاند و عتاب‌کنان فریاد برآورد: «خواهد بود، حتماً همینطور است! چه وقت هرگز مدافعان معبد نفسی کشیده‌اند بی‌آن‌که ستمی به مردان و هتک حُرمتی نسبت به زنان روا دارند؟»

فرون دوبوف با چشمانی پرتلألو و شاید خوشحال از یافتن بهانه‌ای برای خاموش کردن شعله‌ی اشتیاق خود، گفت: «سگ کافر، به مقام مقدس مدافع معبد صهیون توهین و ناسزاگویی نکن وگرنه ممکن است به جای باجی که وعده‌اش را دادی، مجبور باشی آن گلوی جهودی‌ات را از دست بدهی!»

جهود با پاسخی دندان‌شکن در عوض توهین‌هایی که آن ستمگر در حقش روا داشته بود، هرچند از سر عجز اما اکنون به شکلی غیرقابل مهار، گفت: «دزد و یاغی! من به تو چیزی نخواهم داد ــ نه حتی یک پنی نقره، مگر این‌که دخترم را در کمال صحت و آبرومندی به نزد من بیاوری!»

نورمن با خشونت گفت: «هی یهودی! آیا عقلت سرِ جا است؟ آیا گوشت و خونت در برابر آهن داغ‌شده و روغن سوزاننده، طلسم و جادو دارد؟»

جهود که نومیدانه غرق در عواطف پدرانه شده بود گفت: «من اهمیتی نمی‌دهم! حتی اگر بدترین شکنجه‌هایتان را در حق من اعمال کنید. دخترم از گوشت و خون من است و برای من هزاران بار از آن دست‌وپایی که قرار است مورد تهدید و شکنجه ستمگری چون تو قرار گیرد، عزیزتر است.

هیچ نقره‌ای به تو نخواهم داد مگر آنکه خودم با دست خود ذوب‌شده‌ی آن را در حلقوم حریص و آزمندت بریزم. نه، حتی یک پنی نقره هم به توی نصرانی نخواهم داد تا تو را از عذاب نفرینی که در سراسر عمر گریبانگیرت بوده نجات دهد! اگر می‌خواهی جان من را بگیر ولی بعد بگو که آن مرد جهود، در بحبوحه‌ی شکنجه‌ها، می‌دانست چطور یک مسیحی را سرخورده کند.»

فرون دوبوف گفت: «خواهیم دید. قسم به صلیب مقدس، که مورد بیزاری قوم ملعون تو است، تو باید نهایت سوزانندگی آتش و فولاد را حس کنی! ــ برده‌ها، او را برهنه کنید و در بالای میله‌ها زنجیر کنید.»

با وجود تقلاهای سست و بی‌رمق پیرمرد، عربهای مسلمان فوراً جامه‌ی بالاتنه‌ی او را در تنش پاره کردند و درآوردند و نزدیک بود او را کاملاً عریان کنند که صدای شیپور، دوبار در بیرون از قصر شنیده شد و حتی در در و دیوارهای آن دخمه نیز رخنه کرد و طنین انداخت، و به‌محض آنکه آن صداهای بلند به گوش رسید، جناب رینالد فرون دوبوف، بارون درنده‌خو، که مایل نبود کسی او را در حال ارتکاب به اعمال نفرت‌انگیز و اهریمنی‌اش ببیند به برده‌ها اشاره کرد که جامه‌ی اسحاق را به او برگردانند و با ترک دخمه همراه با ملازمانش جهود را به حال خود گذاشت تا بابت نجات خود شکر خداوند را به جای بیاورد، یا به خاطر اسارت و یا سرنوشت احتمالی که در انتظار دخترش بود مویه و زاری کند، چرا که احساسات شخصی و پدرانه‌اش به اوج خود رسیده بود.

فصل هجدهم

ساختمانی که بانو روونا به داخل آن هدایت شد با تلاشی بدوی به اورنگ و پیرایه‌ها آراسته شده بود و جای دادن او در آنجا می‌توانست نشانه‌ای عجیب از احترامی تلقی شود که نسبت به سایر زندانیان اعمال نشده بود. اما مدت زیادی از مرگ همسر فرون دوبوف، که آن ساختمان در واقع برای او آراسته شده بود، می‌گذشت و پوسیدگی و بی‌توجهی، به چندین مورد از آن پیرایه‌ها که به سلیقهٔ او فراهم آمده بودند آسیب رسانده بود. فرشینه‌هایی که در نقاط بسیاری از دیوارها آویخته بود برخی کدر و لکه‌دار شده و تعدادی دیگر در اثر تابش نور آفتاب از بین رفته و یا رنگ باخته بودند، یا در اثر گذر زمان پوسیده و مندرس و نخ‌نما شده بودند.

به هر حال، اگرچه این ساختمان مخروبه و غیرقابل سکنی بود اما از تمام ساختمانهای قصر مناسب‌تر و درخورتر و در شأن اقامت ورثه‌ی ساکسون به نظر می‌رسید؛ اکنون او اینجا رها شده بود تا بر سرنوشت خود تعمق کند و منتظر بماند تا وقتی که بازیگران مَرد این درام نافرخنده تصمیمات خود را گرفته و یک‌به‌یک بر روی این صحنه به اجرا درآورند. این ماجرا در محفلی متشکل از فرون دوبوف، دوبریسی و شهسوار

طرح‌ریزی می‌شد که در آن، پس از یک مناظره‌ی گرم و طولانی پیرامون چندین مورد امتیازی که هر یک از آنها، به خاطر سهم منحصربه‌فردی که در این اقدام جسورانه داشت، بر سر دستیابی بر آن پافشاری می‌کرد، سرانجام حکم قطعی را در مورد سرنوشت زندانیان بداقبال خود صادر کردند.

بنابراین، حدود یک ساعت از ظهر گذشته بود که دوبریسی، که این اقدام از ابتدا نیز به نفع او طرح‌ریزی شده بود، چشمش به جمال بانو روونا روشن شد و نگاهی خریدارانه به سر تا پای او انداخت. زمان اندکی از جلسه‌ی رایزنی دوبریسی با هم‌دستانش گذشته بود و او تنها فرصت کوتاهی پیدا کرده بود تا خود را با تمام آرایه‌های آن زمان بیاراید. ردای سبز و نقاب او اکنون به کناری افتاده و موی پرپشتش به گونه‌ای آراسته شده بود که به‌صورتی موج‌دار و دلپذیر، با حلقه‌های زیبای گیسو، روی شنل خزدارش ریخته بود و ریش خود را هم از ته تراشیده بود. نیم‌تنه‌اش تا میانه‌ی پاها می‌رسید و حمایلی که آن را نگاه‌داشته بود و شمشیر وزینش را نیز محکم و استوار می‌کرد، با طلاکاری نقش‌دوزی و برجسته‌کاری شده بود. ما قبلاً متوجه کفش‌های باب روز و مرسوم این دوره که بسیار پرزرق‌وبرق و چشمگیر هم بود شده‌ایم و باید گفت که نوک کفشهای موریس دوبریسی، چیزی حتی فراتر از زرق‌وبرق مرسوم آن زمان بود، چرا که نوک آن کفشها رو به بالا برگشته و درست شبیه به شاخهای قوچ بود، و اینچنین بود لباس دلاور دوران؛ و در شرایط موجود، قرار بود آن لباس به کمک این شخص خرش‌سیما و خوش‌رفتار بیاید که برخوردش درست همانند رفتار پروقار و نزاکت خاص یک درباری و به رادمنشیِ یک سرباز بود.

او با از سر برداشتن کلاه مخملین خود که سنجاق زینتی طلایی‌رنگی

روی آن بود ــ که قدیس میشل را در حال لگدکوب‌کردن شیطان نشان می‌داد ــ سر خم کرده و به بانو روونا ادای احترام کرد و در حالی که خود ایستاده مانده بود، با نرمی و ملایمت به بانو روونا اشاره کرد که بنشیند. شوالیه دست راست خود را از دستکش بیرون آورد و خواست با اشاره‌ی دست، بانو روونا را تا آنسو مشایعت کند اما او، با اشاره‌ی سر و دست، از این کار امتناع کرد و آن تعارف و بذل ستایش را مؤدبانه رد کرد و پاسخ داد: «جناب شوالیه، اگر من در حضور زندانبان خود هستم ــ که شرایط موجود به من اجازه نمی‌دهد که فکری جز این داشته باشم ــ بهترین کار این است که این زندانی تا زمانی که بفهمد چه عقوبتی در انتظارش است، ایستاده بماند.»

دوبریسی پاسخ داد: «آه، روونای زیبا! شما در حضور اسیر خود هستید نه زندانبان خود؛ و از چشمان زیبای شما است که دوبریسی باید پی به سرنوشت و عقوبتی ببرد که شما با مهربانی از او انتظار دارید.»

بانو که با تمام غرور فردی رنجیده‌خاطر، در حد مقام و منزلت و زیبایی او، آنجا ایستاده بود، گفت: «من شما را نمی‌شناسم، جناب شوالیه. من شما را نمی‌شناسم و شیوه آشنایی و صمیمیت گستاخانه‌ای هم که شما در مورد من اعمال کرده و مرا با زبان یک نغمه‌سرا مورد خطاب قرار می‌دهید، هرگز نمی‌تواند عذری برای خشونت یک راهزن باشد.»

دوبریسی پاسخ داد: «هرچه کرده‌ام به خاطر خودتان و دلربایی‌تان بوده است.»

«من تکرار می‌کنم، جناب شوالیه، که شما را نمی‌شناسم. بنابراین نه شما و نه هیچ مرد زنجیر و مهمیزبسته‌ی دیگری، نباید خود را به یک بانوی بی‌دفاع تحمیل کرده و ناخوانده در محضر او وارد شود.»

دوبریسی گفت: «این‌که من برای شما ناشناس هستم، به راستی که از

بداقبالی من است؛ با این حال اجازه دهید امیدوار باشم نام دوبریسی را حداقل یک بار به گوش شنیده باشید. چرا که این نامی است که هرگاه رزم‌آرایان و جارچیان در حال تحسین اعمال شوالیه‌گری بوده‌اند، چه در میدان مسابقات و چه در میان نبرد، همواره بر سر زبان بوده است.»

روونا پاسخ داد: «پس، ستایش از خود را به همان جارچیان و رزم‌آرایان بسپارید، جناب شوالیه، که آن ستایش‌ها بیشتر به خاطر زبان‌بازی آنها است تا شأن واقعی شما. و بگویید بدانم که فتح به یادماندنی امشب، در کدام آواز و یا در فهرست کدام میدان دلاوری به ثبت خواهد رسید، فتحی که با غلبه بر یک پیرمرد و چند چهارپا، چپاول اموالش و با به اسارت درآوردن یک دوشیزه‌ی نگون‌بخت شکل گرفته است.»

نورمن گفت: «شما خوب سخن می‌گویید، بانو، و با زبانی جسورانه که، به بهترین نحو، عملی جسورانه را توجیه می‌کند. باید به شما بگویم که هرگز نمی‌توانید این قصر را، مگر با عنوان همسر موریس دوبریسی، ترک کنید. من عادت ندارم در مورد اقدامات خود دچار تردید شوم و هرگز هم لازم نیست که یک نجیب‌زاده‌ی ساکسون، با صداقت و درستکارانه، حقانیت عمل خود را برای یک دوشیزه‌ی ساکسون به اثبات برساند ــ نجیب‌زاده‌ای که با یک اشاره‌ی دست خود می‌تواند این دوشیزه را برتر و ممتاز سازد. روونا، شما مغرور و مناسب‌ترین فرد برای همسری من هستید. به کدام طریق دیگر، جز وصلت با من، می‌توانید به مقامی والا و جایگاهی باشکوه برسید؟ به چه طریق دیگر، می‌توانید از احاطه‌ی فقر و حقارت در یک خانه روستایی بگریزید؟ چطور می‌توانید در مکانی که جایگاه رمه‌ی ساکسونها و خوک‌هایی است که ثروت آنها را شکل می‌دهد، به جایگاه واقعی و درخور خود برسید؟ و آن‌گونه که درخور شما

است، محترم شمرده شوید و مورد تعظیم و تکریم قرار بگیرید؟ و به جایگاه شایسته‌ی خود به عنوان زیباترین و باعظمت‌ترین زن در انگلستان دست یابید؟»

روونا پاسخ داد: «جناب شوالیه، آن خانه‌ی روستایی که شما آن را خوار می‌شمارید، از زمان طفولیت سرپناه من بوده است؛ و باور کنید روزی که آن را ترک کنم ــ اگر هرگز چنین روزی فرا برسد ــ مطمئناً آن را با کسی ترک خواهم کرد که یاد نگرفته است، چون شما، مسکن و مأوا و آدابی را که با آنها رشد یافته‌ام به استهزا بگیرد و تحقیر کند.»

دوبریسی گفت: «منظور شما را حدس می‌زنم، بانو. هرچند که ممکن است به نظر شما این موضوع فراتر از فهم و درک من باشد. اما حتی خیال آن را هم در سر نپرورانید که ریچارد شیردل دوباره بر اریکه‌ی سلطنت خود تکیه زند، یا این‌که به احتمال بسیار ضعیف‌تر از آن، ویلفرد آیوانهو، مقرب درگاه او، شما را برای عرض احترام به پای‌بوس وی مشایعت کند تا در آنجا به عنوان عروس یکی از مقربان درگاه، از شما استقبال شود. شاید با این افکار، خواستگاری دیگر دچار رشک و حسد شود، اما هدف و عزم راسخ من، ممکن نیست با هوسی اینچنین کودکانه و اینچنین نومیدانه و ناممکن تغییر کند و یا متزلزل شود. بدانید بانو که این رقیب، در دستان من اسیر است و فقط بستگی به من دارد که از راز حضور او در این قصر برای فرون دوبوف، که حسادتش بسیار کشنده‌تر از حسادت من خواهد بود، پرده بردارم یا خیر.»

روونا، در نهایت غرور گفت: «ویلفرد اینجا است؟ این به همان اندازه می‌تواند حقیقت داشته باشد که بگویید فرون دوبوف رقیب او است.»

دوبریسی گفت: «یعنی شما واقعاً از این موضوع بی‌اطلاع بودید؟ آیا حقیقتاً نمی‌دانستید که ویلفرد آیوانهو بر تخت روان آن جهود طی مسیر

می‌کرد؟ ــ یک وسیله‌ی نقلیه‌ی درخور و مناسب برای جنگجوی صلیبی که قرار بود بازوی پرتوانش برای استیلا یافتن مجدد بر مقبره‌ی مقدس به‌کار گرفته شود!» و سپس به شکل تحقیرآمیزی شروع به خندیدن کرد.

روونا، در حالی که سعی داشت لحنی بی‌تفاوت به خود بگیرد، اما در عین حال به خاطر شکنجه‌ی روحی ناشی از دلهره و تشویشی که قادر به فرو نشاندن آن نبود به خود می‌لرزید، گفت: «و اگر او اینجا است، چه دلیلی دارید که او رقیب فرون دوبوف است؟ یا این که از چه چیزی فراتر از یک اسارت کوتاه و یک مبلغ سربهای شرافتمندانه، بر طبق قانون شوالیه‌گری، باید وحشت داشته باشد؟»

دوبریسی گفت: «روونا، آیا شما بیش از حد با خطای معمول جنس خود فریب خورده‌اید که فکر می‌کنید هیچ رقابتی جز بر سر دلفریبی و زیبایی شما زنان نمی‌تواند وجود داشته باشد؟ آیا نمی‌دانید که علاوه بر عشق، رقابتی هم بر سر جاه‌طلبی و ثروت وجود دارد؟ و آیا نمی‌دانید که این میزبان ما، فرون دوبوف، هر که را با ادعای او مبنی بر عنوان پرطمطراق بارونیِ آیوانهو مخالفت کند، بی‌درنگ، مشتاقانه و با بی‌انصافی از سر راه خود خواهد برداشت؟ او چنان به این عنوان دلبسته است که انگار برایش حتی بر یک دوشیزه‌ی چشم‌آبی نیز ارجحیت دارد و پسندیده‌تر است. اما شما، به خواستگاری من لبخند رضایت بزنید بانو، آنگاه خواهید دید که آن قهرمان زخم‌خورده دیگر دلیلی برای ترسیدن از فرون دوبوف نخواهد داشت. در غیر این صورت، باید برایش سوگواری کنید، چرا که در دستان کسی اسیر خواهد شد که بویی از شفقت و ترحم نبرده است.»

روونا گفت: «به خاطر خدا، نجاتش بدهید!»

قاطعیت او به خاطر وحشت ناشی از سرنوشت قریب‌الوقوع دلدارش بود.

دوبریسی گفت: «من می‌توانم. من این کار را خواهم کرد. نیت من همین است. چون وقتی روونا بپذیرد و رضایت بدهد که عروس دوبریسی شود، دیگر چه کسی می‌تواند به خود جرأت دهد که دست تعرض به سوی خویشاوند او ــ پسر قیم او و مونس دوران کودکی او ــ دراز کند؟ اما این عشق شما است که می‌بایست نثار حفظ جان او شود. من به حد کافی عاشق‌پیشه‌ای تهی‌مغز نیستم که سرنوشت کسی را تغییر دهم که به احتمال زیاد می‌تواند مانع بزرگی بین من و آرزوهایم باشد. از نفوذتان بر من، برای نجات او استفاده کنید تا در امان بماند و اگر امتناع کنید، ویلفرد خواهد مرد و خودتان هم بیش از او به آزادی نزدیک نیستید.»

سخنان دوبریسی با صدای شیپوری که همزمان، سایر زندانبانان قصر را نیز هراسانده بود، قطع شد. صدایی که آنان را از پیگیری نقشه‌های آزمندانه و مطامع افسارگسیخته‌شان بازداشت. از بین تمام آنها، شاید دوبریسی کمتر از دیگران از این وقفه متأسف شد، چون نشست او با روونا به نقطه‌ای رسیده بود که پیگیری و یا صرف‌نظر کردن از ادامه‌ی بحث، هر دو، مشکل به نظر می‌رسید.

فصل نوزدهم

در حال وقوع این صحنه‌ها در دیگر بخش‌های قصر، ریکای جهود در یک برجک دنج دورافتاده، در انتظار سرنوشت و فرجام خود بود. دو تن از آن مهاجمانِ نقابدار او را به آنجا هدایت کرده و در سلول کوچکی انداخته بودند. او آنجا خود را در حضور پیرزنی آینده‌نما یافت که داشت برای خودش یک شعر ساکسونی را زمزمه می‌کرد. انگار می‌خواست با چرخاندن ماسوره‌ی چرخ زمان، به شکل رقصی دوار، لحظات را پشت سر بگذارد. وقتی ریکا وارد شد، عجوزه سرش را بالا گرفت و با حسدی بدخواهانه ناشی از کهولت سن و نازیبایی به همراه اجبار به نگاه انداختن به جوانی و زیبایی، ابرو در هم کشید و رو ترش کرد. مردان به سرعت آنجا را ترک کردند و ریکا را با آن عجوزه تنها گذاشتند و او ناخواسته و به ناچار، مجبور به همنشینی با پیرزن بود. عجوزه‌ی پیر، نجواکنان با خود گفت: «این بار چه نقشه‌ی شیطانی‌ای در سر دارند؟» و در عین حال، با نگاههایی زیرچشمی و گهگاه بدخواهانه، به ریکا ادامه داد: «اما حدس‌زدنش آسان است ــ چشمان روشن، اقبال تاریک و سیاه و پوستی مانند کاغذ که کشیش می‌تواند آن را با روغن سیاه خود لکه‌دار کند ــ بله،

حدس زدنش آسان است که چرا آنها او را به این برجک دورافتاده فرستاده‌اند، جایی که جیغ و فریاد تا فرسنگها به گوش کسی نمی‌رسد. جغدها همسایگان تو خواهند شد، زیبارو؛ و نفیر آنها را همگان با صدای شیون خودخواهی شنید؛ به همان اندازه غریب.»

او با از نظر گذراندن لباس و دستار ربکا گفت: «اهل کدام کشوری؟ ــ عرب مسلمانی؟ یا مصری هستی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ ــ گریه و زاری نمی‌توانی بکنی، حرف هم نمی‌توانی بزنی؟»

ربکا گفت: «خشمگین نشو، مادر نازنین.»

اورفراید پاسخ داد: «دیگر لازم نیست چیزی بگویی؛ مردم یک روباه را از دنباله‌اش و یک جهوده را از زبانش می‌شناسند.»

ربکا گفت: «از سر ترحم هم که شده به من بگویید در فرجام این خشونتی که مرا به اینجا کشانده و در این خرابه انداخته است باید انتظار چه چیزی را داشته باشم! آیا آنها در پی جان من هستند که آن را به تقاص مذهبم از من بگیرند؟ آن را شادمانه تقدیم خواهم کرد.»

آینده‌نما پاسخ داد: «زندگیت، سوگلی؟ از گرفتن جان تو چه لذتی نصیب آنها می‌شود؟ باور کن، جانت در خطر نیست. تو را برای کاری می‌خواهند که زمانی با یک دوشیزه‌ی نجیب‌زاده‌ی ساکسون کردند و زمانی تصور می‌شد که تنها چنین فردی ارزش این کار را دارد. آیا حالا جهوده‌ای چون تو باید گله داشته باشد که فایده‌ای بهتر از این ندارد؟ به من نگاه کن! وقتی که فرون دوبوف پدر این رینالد، و نورمن‌هایش، این قصر را مورد حمله و هجوم خود قرار دادند، من درست به جوانی تو و دو برابر زیباتر از تو بودم. پدرم و هفت پسرش، طبقه به طبقه و تالار به تالار و اتاق به اتاق، از میراث خود دفاع کردند ــ اتاقی و حتی پله‌ای از ردیف پلکان نمانده بود که به خون آنها آغشته نشده باشد. آنها مردند ــ تک‌تک

آن مردان مردند؛ و پیش از آنکه اجسادشان سرد شود و پیش از آنکه خونشان خشک شود، من اسیر و غنیمت این فاتح شدم و مورد تحقیر او قرار گرفتم و خوار و خفیف شدم!»

ربکا گفت: «آیا کمکی وجود ندارد؟ آیا هیچ راهی برای گریختن نیست؟ کمک تو را با ثروتی فراوان جبران می‌کنم.»

عجوزه گفت: «فکرش را هم به ذهنت راه نده! از اینجا و از حالا به بعد، دیگر راهی برای فرار نیست مگر از میان دروازه‌های مرگ.»

او سر خاکستری‌رنگ خود را تکان داد و افزود: «و این درها خیلی دیر گشوده می‌شوند. با وجود این، مایه‌ی تسلی و تسکین است که فکر کنیم پس از مرگ، در پشت سر خود، افرادی را بر روی این زمین ترک کرده و باقی می‌گذاریم که باید رنجی همچون رنج ما را تحمل کنند و مثل ما بدبخت و خوار و حقیر شوند. بدرود ای زن جهود! جهود یا غیرجهود، سرنوشت تو هم اینچنین خواهد بود؛ چون تو با کسانی سروکار داری که بویی از وجدان و رحم و انصاف نبرده‌اند. به تو بدرود می‌گویم. ریسمان من رشته و تایده شد ـ اکنون نوبت تو است که کارَت را شروع کنی.»

ربکا گفت: «بمان! بمان! به خاطر خدا بمان! هرچند که ماندنت با دشنام و نفرین و تحقیر من همراه است، اما بمان! چراکه حتی با این حال، حضورت مایه‌ی دلگرمی و پشتیبان من است.»

پیرزن پاسخ داد: « حتی حضور مادر مقدس هم هیچ پشتیبانی نبود.» و با اشاره به تمثالی بدشکل و بدوی از مریم عذرا گفت: «او درست همان‌جا می‌ایستد. ببین آیا می‌تواند سرنوشت محتومی را که در انتظار توست برگرداند؟!»

همانطور که حرف می‌زد، اتاق را ترک کرد و پک و پوزش در

پوزخندی کریه و چندش‌آور پیچیده شد و به این ترتیب، اجزای صورتش به شکلی حتی کریه‌تر از اخم ریشه‌دار و دیرینه‌اش درآمد. در را پشت سر خود قفل کرد؛ و ربکا می‌توانست ناله و نفرین‌های او را که پله پله پایین می‌رفت بشنود، در سراشیبی به سوی پایین پلکان برجک که او بسیار به‌سختی و آهسته آن را طی می‌کرد.

پس از مدتی، دوباره صدای پایی به گوش رسید و در اتاقک برج به‌آرامی باز شد؛ زندانی به لرزه افتاد و رنگ از رخساره‌اش پرید. مردی قدبلند، با لباسی شبیه به راهزنانی که آنها را به آن فلاکت انداخته بودند به‌آرامی وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. کلاه او که تا پایین ابرویش کشیده شده بود، قسمت بالای صورتش را پنهان می‌کرد. شنل خود را هم به شکلی گرفته بود که قسمت پایین صورتش را نیز در لفافه می‌پیچاند. با این شکل و شمایل، انگار آماده‌ی عملی بود که خودش نیز از انجام آن شرم داشت. او در مقابل زندانیِ وحشت‌زده ایستاد اما به نظر می‌رسید قدرت بیان هدفی راکه او را به آنجا آورده بود نداشت، به نحوی که ربکا، در حالی که تلاش می‌کرد بر خود مسلط شود، فرصت پیدا کرد تا توضیحات احتمالی او را پیش‌بینی کرده و پیش‌دستی کند. او بلافاصله دو دستبند قیمتی را از دست و یقه‌ی طلایی را ازگردن بازکرد تا با شتاب به آن یاغی ارزانی کند. چون طبیعتاً به این نتیجه رسیده بود که برای ارضای آزمندی آن مرد، باید تمایلش را برآورده کند.

او گفت: «اینها را بگیرید، دوست نازنین، و به خاطر خدا به من و به پدر پیرم رحم کنید! این زیورآلات بسیار ارزشمندند، اما در مقابل آنچه در قبال امن و امان بیرون بردن ما از این قصر به شما ارزانی خواهد شد، بسیار ناچیزاند.»

یاغی پاسخ داد: «گُلِ زیبای فلسطین، این مرواریدها بسیار هم‌اندازه و

هم‌ساخت هستند، اما در برابر سفیدی دندانهای تو هیچ‌اند، این الماسها نیز درخشانند، اما درخشش چشمان تو را ندارند، و من از وقتی که وارد این بازار مکاره شده‌ام، قسم یاد کرده و عهد کرده‌ام که همواره زیبایی را به ثروت ترجیح دهم.»

ربکا گفت: «چنین خطایی را در حق خود روا مدارید. این باج را بگیرید و رحم و شفقت خود را نشان دهید! طلا شما را به لذتتان نزدیک می‌کند و با آن می‌توانید به هر چه می‌خواهید برسید. سوءاستفاده از ما فقط ندامت و افسوس برایتان به همراه دارد. پدر من، با کمال میل، نهایت آرزوی شما را برآورده خواهد کرد. اگر عاقلانه عمل کنید می‌توانید با استفاده از باجی که ما در اختیارتان قرار می‌دهیم دوباره به جامعه‌ی متمدن بازگردید ــ ممکن است برای خطاهای گذشته طلب عفو و بخشایش کنید و در جایی قرار بگیرید که دیگر نیازی به انجام خطاهای بیشتر نداشته باشید.»

چون احتمالاً ادامه‌ی گفتگو به زبان ساکسون، زبانی که ربکا به آن شروع به صحبت کرده بود، برایش مشکل به نظر می‌رسید، یاغی به زبان فرانسه پاسخ داد: «سخنان خوبی به زبان آوردی، اما بدان ای سوسن پرتلألو دره‌ی بقاع، پدرت پیشتر در دستان کیمیاگری قدرتمند گرفتار آمده است. قدرتمندی که می‌داند چطور حتی میله‌های زنگ‌زده‌ی آتشدان آهنی یک سیاه‌چال را به طلا و نقره بدل کند. غرامت تو باید با عشق و زیبایی پرداخت شود و آن را با هیچ سکه‌ای مبادله نخواهم کرد.»

ربکا به همان زبانی که مورد خطاب قرار گرفته بود به او پاسخ داد: «شما یاغی نیستید. هیچ یاغی چنین پیشنهادی را رد نمی‌کند؛ هیچ یاغی در این سرزمین، لهجه‌ای را که شما به آن سخن می‌گویید به کار نمی‌گیرد. شما یاغی نیستید بلکه یک نورمن هستید ــ یک نورمن احتمالاً اشرافی ــ

آه، در رفتارتان نیز چنین باشید و این نقابِ دلهره‌آورِ خشونت را از چهره‌ی خود برگیرید!»

برایان دوبوآ ـ گیلبرت با کنار کشیدن شنل از چهره‌ی خود گفت: «اگر نمی‌توانستی آن‌قدر دقیق و درست حدس بزنی که دیگر دختر واقعی اسراییل نبودی! اما روی‌هم‌رفته، جدا از جوانی و زیبایی، یک ساحره‌ی تمام‌عیار از سرزمین اندور هستی. پس سن یاغی نیستم، گل سرخ زیبای شارون. بله، من کسی هستم که بیشتر بر سر آن‌ام تا هر چه سریعتر گردن و بازوهای تو را غرق مروارید و الماسهایی کنم که تا این حد برازنده‌ی آنها است، نه این‌که تو را از آرایه‌های خودت نیز محروم کنم.»

ربکا گفت: «اگر خواهان ثروتم نیستید، پس از من چه می‌خواهید؟ هیچ نقطه‌ی اشتراکی بین ما وجود ندارد. شما مسیحی هستید و من یک یهودی‌ام. پیوند ما مخالف قوانین هم کلیسا و هم کنیسه است.»

ربکا در حالی که صحبت می‌کرد، پنجره‌ی مشبک اتاق برجک را باز کرد و با یک حرکت سریع روی لبه‌ی بارو ایستاد، جایی که کمترین حایلی بین او و ژرفنای مرتفع زیر پایش نبود. بوآ ـ گیلبرت که آمادگی مواجهه با چنین تلاش نومیدانه‌ای را نداشت ــ چون ربکا تا آن لحظه، کاملاً بی‌حرکت در آنجا ایستاده بود ــ نه فرصتی داشت تا او را در هوا بگیرد و نه فرصتی که او را متوقف و از این کار منصرف کند. همین که خواست کمی جلو برود، ربکا نهیب زد: «همان جایی که هستی بمان، سلحشور مغرور، وگرنه اگر حتی یک قدم پیش‌تر بیایی، خود را از این پرتگاه به پایین خواهم افکند. بدنم بر روی آن سنگها درهم کوبیده خواهد شد و کوچکترین نشانه‌های یک وجود انسانی را از دست داده و قربانی بی‌رحمی و قساوت تو خواهد شد!»

او دستان خود را درهم قلاب کرد و به سمت آسمان گرفت. انگار که

می‌خواست قبل از اقدام به سقوط نهایی، طلب عفو و آمرزش کند. شهسوار درنگ کرد و عزم جزم ربکا، به جای آن که باعث عذاب وجدان او شود، باعث حیرت و مایه‌ی تمجید او از شجاعت خلل‌ناپذیر آن دختر شد.

او گفت: «پایین بیا و آرام باش ای دختر عجول و بی‌پروا! من به زمین و دریا و آسمان قسم یاد می‌کنم که هرگز تو را مورد تعدی قرار ندهم. اگر نه به خاطر خودت، دست‌کم، به خاطر پدر پیرت دست از این کار بکش. من دوست او خواهم بود و او در این قصر به دوستی قدرتمند نیاز دارد.»

ربکا گفت: «افسوس! این را خیلی خوب می‌دانم. اما چگونه به شما اعتماد کنم؟» برایان دوبوآ ـ گیلبرت گفت: «بازوانم معیوب شوند و اسمم لکه‌دار شود اگر تو دلیلی برای گلایه از من پیدا کنی! من خیلی از قوانین و بسیاری از فرامین مذهبی را شکسته‌ام، اما عهد و وعده‌ی خودم را هرگز.»

ربکا گفت: «پس به شما اعتماد می‌کنم.» و در حالی که از روی لبه‌ی کنگره‌وار بارو پایین می‌آمد، اما همچنان چسبیده به یکی از سوراخهای بارو ــ یا آنچنان که آن زمان می‌نامیدند، مزغل‌های بارو ــ مانده بود، گفت: «همان‌جا بمانید!» و سپس ادامه داد: «من همین‌جا که ایستاده‌ام می‌مانم و شما نیز همان‌جاکه هستید بمانید! اگر سعی کنید حتی یک گام از فاصله‌ی فعلی بین‌مان کم کنید، خواهید دید که یک دوشیزه‌ی جهود ترجیح می‌دهد روحش را پیشکش خداوند کند تا شرافتش را پیشکش یک مدافع معبد!»

بوآ ـ گیلبرت، که خود مغرور و سرزنده بود، با خود فکر کرد هرگز زیبایی تا این حد سرزنده، جان‌بخش و تا این حد مستولی، ندیده است. او گفت: «ربکا، بگذار بین ما صلح و آرامش برقرار باشد. صدای این شیپورها چیزی را اعلام می‌کنند که ممکن است لازم به حضور من باشد.

به آنچه گفتم بیاندیش. بدرود! به زودی برمی‌گردم و گفتگوی بیشتری با تو خواهم داشت.»

او دوباره وارد اتاقک برج شد و از پلکان پایین رفت و ربکا را در حالی ترک کرد که او بیشتر وحشت‌زده از دورنمای مرگی بود که تا چند لحظه پیش در معرض آن قرار داشت، و نه چندان هراس‌خورده از این که هدف آتشین مردی تاس و بدذات شود که آنچنان مفلوکانه خود را اسیر چنگال قدرتش می‌دید. وقتی وارد اتاقک برج شد، اولین وظیفه‌ی خود را این دانست که شکر خدای یعقوب را به جای آورد که او را تحت حمایت خود گرفته بود، و لابه و التماس کند تا به این حمایت، از او و پدرش، ادامه دهد. نام دیگری نیز به استدعا و دادخواهی او روان شد ــ و آن نام مسیحی زخم‌خورده‌ای بود که سرنوشتش او را اسیر چنگال مردانی تشنه به خون ــ دشمنان قسم‌خورده‌اش ــ کرده بود. اما قلب ربکا او را عمیقاً از این کار منع کرد، انگار که حتی در راز و نیاز از ته دل با خداوند و در نیایش و زهد و پارسایی و دلبستگی مذهبی خود با یاد کسی درآمیخته بود که سرنوشتش با سرنوشت او هیچ قرابت و پیوستگی نداشت ــ یک نصرانی، دشمن دین و اعتقادات او. اما استدعا و دادخواهی قبلاً اظهار شده و به زبان آورده شده بود و دیگر حتی تمام آن تعصبات خشک و تنگ‌نظرانه‌ی مربوط به فرقه‌ی او نمی‌توانستند وادارش کنند تا دعای خود را پس بگیرد.

فصل بیستم

وقتی شهسوار به تالار قصر رسید با دوبریسی که قبلاً خود را به آنجا رسانده بود مواجه شد و خیلی زود فرون دوبوف نیز به آنها پیوست.

او گفت: «بگذارید ببینیم دلیل این هیاهوی لعنتی چیست؟ اینجا یک نامه هست و اگر اشتباه نکنم به خط ساکسون نوشته شده است.»

وی به نامه نگاهی انداخت و آن را چرخاند و چرخاند، انگار واقعاً امیدوار بود با تغییر دادن جهت کاغذ بتواند به معنای نامه پی ببرد. سپس آن را به دست دوبریسی داد. دوبریسی که سهم کامل خود را از تجاهل و بی‌دانشی که خاص شوالیه‌گری آن دوره بود داشت، گفت: تا جایی که به ذهن من می‌رسد، ممکن است وردهای جادویی باشد. سرپرست نمازخانه‌ی ما سعی کرد به من نوشتن بیاموزد، اما حووفی که من می‌نوشتم شبیه به نوک نیزه یا لبه‌ی شمشیر از آب درمی‌آمدند و به این ترتیب بود که شیولینگ پیر، دست از وظیفه‌ی خود برداشت.»

شهسوار گفت: «آن را به من بدهید، ما آن خصوصیات کشیشانه را داریم که دانش روشنگری را هم همراه با شجاعت به ما می‌دهد.»

دوبریسی گفت: «پس اجازه دهید از دانش جناب کشیش ارجمند بهره‌مند شویم و به ما بگویند که این طومار چه می‌گوید؟»

شهسوار پاسخ داد: «این یک نامه‌ی رسمی برای دعوت به مبارزه است. اما به بانوی بیت‌اللحم قسم، که اگر این یک مزاح ابلهانه نباشد، غیرمعمول‌ترین نامه‌ی دعوت به مبارزه‌ای است که تا به حال از روی پل یک قصر بارونی به داخل راه یافته است.»

فرون دوبوف گفت: «مزاح! بی‌صبرانه مشتاق‌ام بدانم چه کسی جرأت کرده با من چنین مزاحی بکند! آن را بخوان، جناب برایان!»

در نتیجه، سلحشور، به ترتیب زیر شروع به خواندن کرد:

«من، وامبا، پسر ویتلس، دلقکِ یک آزادمرد و نجیب‌زاده، سدریک اهل روترورود، که ساکسون خطاب می‌شود، هستم ــ و من، گارت، پسر بیورلف، خوکچران...»

فرون دوبوف با بریدن کلام خواننده‌ی نامه گفت: «شما دیوانه شده‌اید!»

شهسوار پاسخ داد: «قسم به قدیس لوقا که دقیقاً همین‌ها را نوشته‌اند.»

سپس با از سرگرفتن وظیفه‌اش، اینچنین ادامه داد: «من، گارت، پسر بیورلف، خوکچرانِ همان سدریکی که درباره‌اش سخن گفته شد، با کمک متحدان و هم‌پیمانانِ خود، که برای این خصومت و دشمنی، دلیل و انگیزه‌ای مشترک با ما دارند، به نامهای، شوالیه‌ی نیک سرشت که فعلاً «شوالیه‌ی سیاه» نامیده می‌شود و خرده‌مالک دلاور، رابرت لاکسلی، که «شکافنده‌ی ترکه» نامیده می‌شود. آیا تو، رینالد فرون دوبوف و متحدان و هم‌دستانت، هر که هستند؛ به عبارت دیگر، نظر به این که شما بدون هیچ دلیل و یا عداوت ابرازشده، به‌طور غیرقانونی، راه را بر سرور و ارباب ما سدریک، که از او سخن گفته شد، بستید و همچنین دوشیزه‌ی نجیب‌زاده و آزاده، بانو روونا، همچنین شخص نجیب‌زاده و آزاده‌مرد، اتلستنِ کانینگزبرگ، و همچنین اشخاص وابسته به این آزادمردانِ خاص و رعایای

آنها و نوکرانِ خانه‌زادِ آنها، و همچنین یک جهود خاص، بنام اسحاق اهل یورک، همراه با دخترش، یک جهوده و اسبان و استران آنها و همه‌ی اینها را به زور به اسارت برده و زندانی کرده‌اید: در حالی که تمام افراد قیدشده در نهایت صلح با عالیجناب بودند و هیچ عداوتی با جنابعالی نداشتند و با توجه به اینکه آنان همچون رعایایی مطیع، در مسیر تحت حمایت شاهانه، طی طریق می‌کردند، بنابراین ما اصرار داریم و تحکم می‌کنیم که اشخاص نجیب‌زاده‌ی یاد شده و ملتزمین رکابشان، همچنین اسبها و استرها و جهود و جهوده یادشده، همراه با تمام کالاها و دارایی‌های منقول متعلق به آنها، ظرف یک ساعت پس از دریافت این نوشته، به ما مسترد گردند، یا به کسانی که ما تعیین می‌کنیم تحویل داده شوند، و البته بدون هیچ آسیب و گزندی به خود و اموالشان. در غیر این صورت، ما رسماً به شما اعلام می‌کنیم که شما را دزد و خیانتکار تلقی کرده و آماده‌ی نبردی تن‌به‌تن با شما خواهیم بود. ما با اعمال فشار و با محاصره‌ی قصر و یا به هر شکل دیگر، و با تمام توان در جهت انهدام قصر و نابودی شما تلاش خواهیم کرد. باشد که خداوند، شما را در تبعیت از خود هدایت نماید ــ امضاء شده توسط ما، در شامگاه روزِ قدیس ویتولد، در زیر یک درخت بلوط بزرگ و میعادگاه هارت هیل واک. نوشته‌ی فوق توسط یک انسان مقدس، خادم خداوند و با استعانت از بانویمان مریم مقدس و قدیس دانستان، در نمازخانه‌ی کاپمن هرست، نگاشته شده است.»

شوالیه‌ها این مدرک نامتعارف را که از ابتدا تا انتها خوانده شد، شنیدند و سپس در بهتی خاموش به یکدیگر خیره شدند. انگار سراپا دچار سرگشتگی شده و قادر به درک این مطلب نبودند که نامه‌ی فوق ممکن بود چه اقبال بدی برایشان در پی داشته باشد. دوبریسی اولین

PersianPDF.com

کسی بود که با خنده‌ای مهارناپذیر و نابه‌جا این سکوت را شکست، و سلحشور نیز، البته با خنده‌ای متعادل‌تر، به او پیوست. اما به نظر می‌رسید که فرون دوبوف، برخلاف این دو، تحمل مزاح بی‌موقع آنها را نداشت.

او گفت: «آقایان، به شما هشدار صریح می‌دهم که بهتر است به جای این شادی و گفت و خندِ نابه‌جا، به فکر چاره‌ای برای حل شرایط و موقعیتی که در آن قرار گرفته‌اید باشید.»

دوبریسی به شهسوار گفت: «فرون دوبوف، از آخرین بدبیاری خود تاکنون هنوز از این بدمزاجی بهبود نیافته است. اگرچه این چیزی جز نوشته‌ی یک ابله و یک خوکچران نیست، اما او هنوز در بیم و هراس اولیه‌ی دریافت این نامه است.»

فرون دوبوف پاسخ داد: «به قدیس مایکل قسم که شما خود هنوز از هول اولیه‌ی این ماجرا بیرون نیامده‌اید، دوبریسی! این مردک‌ها، اگر مورد حمایت دسته‌های قدرتمند قرار نداشتند، هرگز به خود جرأت نمی‌دادند به چنین گستاخی غیرقابل‌تصوری دست بزنند.»

او خطاب به یکی از ملازمانش افزود: «بیا اینجا پسر!... آیا کسی را بیرون فرستاده‌ای تا ببینی چنین مبارزه‌طلبی گستاخانه‌ای از طرف چه نیرویی قرار است مورد حمایت قرار گیرد؟»

ملازمی که به حضور رسیده بود پاسخ داد: «آنجا در جنگل حداقل دویست مرد گرد آمده‌اند.»

شهسوار گفت: «برای همسایگانت پیغام بفرست. بگو آنها افرادشان را گرد آورند و به نجات سه شوالیه‌ای بیایند که توسط یک دلقک و یک خوکچران، در قصر باروتیِ رینالد فرون دوبوف، به محاصره درآمده‌اند.»

بارون پاسخ داد: «حالا مدام لودگی کن، جناب شوالیه. اما بگو بدانم به کدام همسایه باید پیغام بفرستم؟ مالووآزن و ملازمانش حتماً تا به حال به

یورک رسیده‌اند و دیگر متحدان هم همین‌طور؛ و اگر به خاطر این اقدام جهنمی نبود، من هم اکنون آنجا بودم.»

دوبریسی گفت: «پس به یورک پیغام بفرستید و به افرادمان خاطرنشان کنید که اگر خود را با معیارهای من هماهنگ کنند و یا بر طبق نظر همراهان آزاده‌ام عمل کنند، به آنان اطمینان می‌دهم که گستاخ‌ترین یاغیان جنگل سبز را برای همیشه به زانو درآوریم.»

فرون دوبوف گفت: «و چه کسی باید حامل چنین پیغامی باشد؟ آنها تمام مسیرها را تحت محاصره خواهند گرفت و سینه‌ی مأمور ما را شکافته و پیغام را از درون آن بیرون خواهند کشید.» پس از چند لحظه مکث، اضافه کرد: «جناب مدافع معبد، من می‌دانم که شما نمی‌توانید به آن خوبی که می‌خوانید، بنویسید. اما اگر بتوانیم ابزار نگارش سرپرست نمازخانه‌ام را که دوازده ماه پیش در هنگام عیاشی و میگساری از پا درآمد و مرد، پیدا کنیم...»

ملازمی که هنوز حضور داشت، گفت: «پس شاد باشید! چرا که گمان می‌کنم اورفراید پیر، به خاطر رضای کشیش اعتراف شنونده، آنها را باید جایی پنهان کرده باشد. چرا که شنیدم او می‌گفت کشیش تنها مردی بود که ندیمه‌ها و سرپیشخدمت‌ها را با ادب و نزاکت مورد خطاب قرار می‌داد.»

فرون دوبوف گفت: «انگلرد، برو دنبال آنها بگرد و پیدایشان کن! و شما جناب مدافع معبد، شما باید پاسخ دندان‌شکنی به این مبارزه‌طلبی گستاخانه بدهید.»

بوآ ـ گیلبرت گفت: «من ترجیح می‌دهم این کار را با نوک شمشیرم انجم بدهم تا نوک قلم. اما چنان خواهد شد که شما می‌خواهید.»

به این ترتیب و پس از فراهم شدن ابزار نگارش، شهسوار نشست و به زبان فرانسه، مرقومه‌ای به این فحوا نگاشت: ــ «جناب رینالد فرون

دوبوف، هماره با متحدان نجیب‌زاده و سلحشور و هم‌پیمانانِ خود، زیر بار هیچ‌گونه سرکشی از سوی بردگان، رعایا، و فراریان نمی‌روند. اگر فردی که خود را شوالیه‌ی سیاه می‌نامد، به واقع ادعای فضایل شوالیه‌گری دارد، باید بداند که هم‌پیمانان فعلی او دون‌شأن او می‌باشند و به‌هیچ‌وجه حق ندارد خود را هم‌ردیف مردانی شریف و نجیب‌زاده چون ما قرار دهد. در ارتباط با زندانیانی که ما به اسارت درآورده‌ایم، براساس حسن‌نیت و مرام عیسوی خود، شما را ملزم می‌داریم تا یک کشیش را به اینجا بفرستید تا اعترافات آنها را بشنود و آنها را با خداوند آشتی دهد، چرا که این هدف قطعی است که آنان را امروز صبح تا قبل از ظهر به تیغه‌ی اعدام بسپاریم تا سرهای بر کنگره قرارگرفته‌ی آنها به مردم نشان دهد که ما چقدر به کسانی که برای نجات اینان به جنب‌وجوش افتاده‌اند، ارج می‌نهیم. بنابراین، بنا به آنچه در بالا قید شد، شما را ملزم می‌داریم که هرچه سریعتر، کشیشی را برای آشتی دادن آنها با خداوند به این مکان اعزام دارید. شما با این کار، امکان انجام آخرین نیایشهای زمینی را برایشان فراهم می‌کنید.»

این نامه، تا خورد، به یک ملازم داده شد و توسط او به پیکی که آن بیرون منتظر بود، به عنوان پاسخی به آنچه آورده بود، تسلیم شد. خرده‌مالک نیز که مأموریت خود را به این ترتیب به انجام رسانده بود به مرکز فرماندهی متحدین بازگشت، که در حال حاضر در زیر یک درخت بلوطِ قابل احترام و در مسافتی حدود سه پرش تیر تا قصر، قرار داشت.

در اینجا، وامبا و گارت، همراه با متحدان خود، شوالیه‌ی سیاه، لاکسلی و آن زنده‌دلِ دیرنشین، بی‌صبرانه در انتظار پاسخی برایِ نامه‌ی خود بودند. در اطراف، و در فاصله‌ای از آنها، خرده‌مالک‌های دلیر بسیاری دیده می‌شدند که لباس جنگلی آنها و چهره‌های آفتاب‌سوخته و

باد و باران‌دیده‌شان، نشان از طبیعت روزمره‌ی پیشه‌ی آنان داشت. بیش از دویست تن قبلاً گرد آمده بودند و تعداد بیشتری نیز در حال پیوستن به آنها بودند. آنهایی که به عنوان رهبر، مورد اطاعت قرار می‌گرفتند، تنها از روی یک پر که بر روی کلاهشان قرار داشت از سایرین متمایز می‌شدند و لباسها، سلاحها و ابزارشان از هر لحاظ یکسان و مانند دیگران بود. علاوه بر این گروه‌ها، یک نیروی کم‌سامان‌تر و از لحاظ جنگ‌افزار، بسیار ضعیف‌تر، شامل ساکنان ساکسون ناحیه‌های هم‌جوار و همچنین بسیاری از رعایا و خدمه از املاک گسترده‌ی سدریک بودند که به سرعت خود را برای کمک در نجات او، به آنجا می‌رساندند. بعضی از آنها فقط مجهز به ابزاری روستایی بودند که در صورت لزوم به ابزار نظامی تبدیل می‌شدند. چنگک‌ها، داس‌های دسته‌بلند، خرمن‌کوب‌ها و وسایلی مانند اینها، از عمده سلاحهای آنان بود، چون نورمن‌ها با آن خط‌مشی کلی و معمولِ فاتحان، پیوسته مراقب بودند که به ساکسونهای مغلوب اجازه‌ی تملک و یا استفاده از شمشیر و نیزه را ندهند. به همین دلیل، حضور این دسته از ساکسونها بیشتر اثر کمّی داشت تا کیفی، به این معنی که شمار بسیارشان و اشتیاقی که به خاطر چنین هدفی در وجودشان شکل گرفته بود، بسیار مؤثرتر می‌نمود وگرنه چندان اثر جدی و رعب‌انگیزی در این محاصره نداشتند.

به رهبران این ارتش ناهمگون بود که نامه‌ی مدافع معبد تسلیم شد. نامه ابتدا به سرعت به سرپرست نمازخانه واگذار شد تا برای درک محتوایش با آن کلنجار برود.

کشیش عالیقدر گفت: «به پیشت خمیده‌ی قدیس دانستان قسم، به او که در آغل گوسفندان، بیش از هر قدیس دیگری در بهشت، گوسفند گِردآورده است قسم، که من نمی‌توانم این زبان زرگری را تفسیر و ترجمه

کنم. چرا که فرانسه یا عربی، هر چه که هست، فراتر از فهم و گمان من است.»

او سپس نامه را به گارت داد که با حالتی خشن سرش را تکان داد و آن را به وامبا منتقل کرد. دلقک به هر چهارگوشه‌ی کاغذ با چنان تبسم وانمودکننده‌ی یک هوش سرشار نگاه کرد که یک میمون در شرایطی مشابه آن ممکن بود آنچنان وانمود و عمل کند. سپس جست‌وخیز دلقک‌واری کرد و نامه را به لاکسلی داد.

خرده‌مالک شجاع گفت: «اگر حروف بلند، کمان بودند و حروف کوتاه، تیرهای پهن، ممکن بود چیزی از موضوع سر دربیاورم. ولی تا آنجا که بحث نبرد در میان باشد، مضمون آن برای من به اندازه‌ی گوزن نری که در فاصله‌ی دوازده مایلی باشد، بی‌خطر است.»

شوالیه‌ی سیاه گفت: «پس به نظر می‌رسد که من باید منشی شما باشم.»

و پس از گرفتن نامه از لاکسلی، ابتدا آن را برای خودش خواند و سپس معنای آن را به زبان ساکسون، برای هم‌پیمانانش توضیح داد.

وامبا نهیب زد: «سدریک نجیب‌زاده را اعدام کنند! به چلیپا قسم که شما باید دچار اشتباهی، چیزی شده باشید، جناب شوالیه!»

شوالیه پاسخ داد: «من نه، دوست ارجمندم. من کلمات را همان‌گونه که در اینجا چیده شده است، توضیح دادم.»

گارت فریاد زد: «پس، به قدیس توماس کانتربری[1] قسم که ما قصر را، حتی شده آن را با دستان خود فرو بریزیم، تسخیر می‌کنیم!»

وامبا جواب داد: «ما برای فرو ریختن آن کاخ بر سرشان چیز دیگری

1. St. Thomas of Canterbury

جز دستهایمان هم نداریم. اما دستان من فقط به درد این می‌خورند که از پاره‌سنگها و ملاط گل و آهک، کلوخ‌انداز بسازند.»

لاکسلی گفت: «این هم تدبیر خوبی است اما وقت‌گیر است. آنها جرأت نمی‌کنند در برابر مجازات خوفناکی که من برایشان در نظر گرفته‌ام، کاری از پیش ببرند.»

شوالیه‌ی سیاه گفت: «اگر کسی در میان ما بود که می‌توانست جواز دخول به قصر را به دست بیاورد و کشف کند برای مقابله با محاصره چه تمهیدی در پیش گرفته‌اند، من هم نقشه‌هایی داشتم. به نظر من، چون آنها احتیاج به یک اعتراف‌نیوش دارند، فرستادن این معتکف مقدس، ممکن است به ما کمک کند. چون او می‌تواند خیلی سریع، پیشه‌ی زاهدانه و ریاکارانه‌ی خود را به کار بگیرد و اطلاعاتی را که مشتاق شنیدنش هستیم برایمان فراهم آورد.»

معتکف ریاکار گفت: «من از دست شما و نصیحتهایتان به تنگ آمده‌ام. به شما بگویم جناب شوالیه‌ی تن‌پرور، که وقتی من ردای رهبانی‌گری خود را از تن می‌کنم، روحانیت، تقدس، و حتی زبان لاتین خود را هم همراه با آن از خود بیرون می‌کنم؛ وقتی در خرقه‌ی سبز خود فر می‌روم. کشتن بیست گوزن برایم آسانتر است از گوش دادن به اعترافات یک مسیحی.»

شوالیه‌ی سیاه گفت: «من بیمناکم. من بسیار بیمناکم از این‌که در اینجا هیچ‌کس واجد چنان شایستگی و صلاحیتی نیست که جای او را بگیرد. اما در حال حاضر و عجالتاً، نظرتان راجع به این پدر اعتراف‌نیوش چیست؟»

همگی در سکوت به یکدیگر نگاه کردند.

واما پس از مکثی کوتاه گفت: «اوه! متوجه شدم. پس ابله باید کماکان ابله و تهی‌مغز باقی بماند و گردن خود را در گرو مخاطره‌ای بگذارد که

عاقلان، از آن پا پس می‌کشند. شما پسرعموها و هم‌ولایتی‌های عزیز، باید بدانید که من قبل از پوشیدن این رنگهای شلم شوربا، فقط رنگ حنایی می‌پوشیدم و این‌گونه پرورش یافته بودم که یک راهب شوم، اما در پی یک تب مغزی، تنها آن حد از زیرکی برایم باقی ماند که یک ابله باشم. به یاری ردای معتکف نیکخو، همراه با روحانیت، تقدیس و آموخته‌هایی که به خرقه‌ی باشلق‌دار آن وصل شده است، اطمینان دارم که مرا برای آسایش هر دو جهان دنیوی و اخرویِ سرور ارجمندمان سدریک و همراهانِ به فلاکت افتاده‌اش، شایسته خواهید یافت.»

شوالیه‌ی سیاه، خطاب به گارت گفت: «فکر می‌کنی درایت کافی برای انجام این کار داشته باشد؟»

گارت گفت: «من نمی‌دانم. اما اگر هم نداشته باشد، این اولین باری خواهد بود از که عقلش خواسته تا از حماقتش به نحو احسن استفاده کند.»

شوالیه گفت: «پس، ردا به تن، دست به کار شو ای نیکمرد، و تمهیدی بیاندیش تا اربابت بتواند برای ما از اوضاع و شرایط قصر پیغامی بفرستد. تعداد آنان باید اندک باشد، و پنج به یک، با یک حمله‌ی سَریع و سرسختانه می‌توانیم بر آنها چیره شویم. زمان می‌گذرد ــ دیگر باید راه بیافتی.»

لاکسلی گفت: «و در ضمن، ما این مکان را چنان متمرکز، تحت محاصره خواهیم گرفت که حتی یک پشه هم نتواند از آنجا خبری به بیرون از این ناحیه درز دهد.»

و خطاب به وامبا ادامه داد: «به این منظور، دوست عزیز من، باید به این خودکامگان اطمینان دهی که هر خشونتی که نسبت به زندانیان دربند خود اعمال کنند، شدیداً تلافی خواهد شد.»

وامیاکه اکنون در ظاهر و جامه‌ی مبدل مذهبی خود پوشیده شده بود، گفت: «پاکس وابیسکام!»[1] و با گفتن این کلام، و با تقلید رفتار و سلوک وقارآمیز و جدی یک راهب، آنها را ترک کرد تا مأموریتش را اجرا کند.

۱- صلح و صفا با شما باد!

فصل بیست و یکم

وقتی دلقک، ملبس به خرقه و ردای کشیشی، با ریسمانی درهم تابیده و گره‌زده در دور کمر خود، در برابر دروازه‌ی قصر فرون دوبوف ایستاد، قراول از او نام و مأموریتش را سؤال کرد.

دلقک پاسخ داد: «پاکس وابیسکام! من یک برادرِ بی‌نوا از مسلک قدیس فرانسیس هستم که برای انجام وظیفه و رسیدگی به زندانیان بداقبالی که مطمئناً اکنون در این قصر گرفتارند، به اینجا آمده‌ام.»

قراول گفت: «تو کشیش جسوری هستی که به اینجا آمده‌ای، جایی که به جز اعتراف‌نیوش دائم‌الخمر خودمان، در عرض این بیست سال، هیچ خروس دیگری از سنخ تو پا به اینجا نگذاشته است.»

کشیش قلابی پاسخ داد: «با این حال، از شما استدعا دارم که مأموریت مرا به استحضار سرور این قصر برسانید. به من اعتماد کنید. این خبر مطمئناً مقبول طبع ایشان واقع خواهد شد و این خروس چنان بانگی برخواهد داشت که تمام قصر آن را خواهد شنید.»

قراول گفت: «واقعاً! بسیار خب، می‌روم. اما اگر به خاطر ترک پست خود به خاطر مأموریت تو، دچار دردسر شوم می‌آیم و به عنوان مدرک،

آن ردای خاکستری‌رنگ راهبی‌ات را مانند یک غاز خاکستری بر روی نیزه یا خود می‌برم.»

او با این تهدید، پست خود را ترک کرد، به تالار قصر رفت و اعلام کرد که یک کشیش مقدس در مقابل دروازه ایستاده و اذن دخول می‌طلبد. او فرمان ارباب خود را، که از این خبر دچار کوچکترین شگفتی نشد، مبنی بر پذیرش فوری مرد مقدس به داخل قصر دریافت کرد؛ و چون پیشتر دروازه را برای پیشگیری از غافلگیر شدن، به نگهبان دیگری سپرده بود، بدون مکث، از فرمانی که دریافت کرده بود اطاعت کرد.

غرور و خودبزرگ‌بینی کم‌خردانه‌ای که به وامبا جرأت و جسارت داده بود تا زیر بار چنین مسئولیت خطیری برود، به‌سختی برای حمایت از او برای حضور در برابر مردی خوف‌انگیز، و البته اکنون خوف‌زده‌ای، همچون رینالد فرون دوبوف کفایت می‌کرد. با به زبان آوردن «صلح و صفا با شما باد» که برای حمایت از شخصیت عاریه‌ای خود تا اندازه‌ی زیادی به آن امید بسته بود، دچار اضطراب و شک و دودلی‌ای حتی بیشتر از قبل شد. اما فرون دوبوف که به دیدن مردانی از هر رده که در مقابل او به رعشه می‌افتادند عادت داشت، از ترسویی و کمرویی این پدر فرضی به‌هیچ‌وجه دچار سوءظن نشد.

از او پرسید: «که هستید و از کجا آمده‌اید، جناب کشیش؟»

دلقک تکرار کرد: «پاکس وابیسکام! من خادم بی‌نوایی از صومعه‌ی قدیس فرانسیس هستم که با سفر از میان این برهوت، در میان دزدان افتادم. کیدم ویاتور انسیدیت این لت وانز، (همانطور که در کتاب مقدس آمده است) که دزدان مرا به این قصر فرستاده‌اند تا وظیفه‌ی اخروی خود را درباره‌ی دو فردی که توسط عدالت محترم شما محکوم شده‌اند، اعمال کنم.»

فرون دوبوف پاسخ داد: «بله، درست است. و می‌توانید به من بگویید شمار این راهزنان چه حد است، پدر مقدس؟»

دلقک پاسخ داد: «جناب دلاور، نومن ایلیس لجیو[1] ــ آنها لژیون نامیده می‌شوند. آری، آنها را باید یک قشون خواند.»

«کشیش، به کلام ساده بگویید تعداد آنها چقدر است وگرنه خرقه راهبانه‌تان کمکی به شما نخواهد کرد!»

کشیش فرضی گفت: «افسوس! که میوم اراکتاویت[2] ــ به این معنا که، ترس تمام وجود مرا فراگرفته بود! اما تصور می‌کنم که آنها احتمالاً، از خرده‌مالکان گرفته تا مردم عادی، حداقل پانصد مرد بودند!»

شهسوار که در همان دم وارد تالار می‌شد، گفت: «چه چیز زنبورها را اینچنین انبوه اینجا گرد هم آورده است؟ اکنون زمان آن رسیده که چنین زاد ورودِ شروری را سرکوب کنیم.»

بعد در حالی که فرون دوبوف را به کناری می‌کشید گفت: «آیا شما این کشیش را می‌شناسید؟»

فرون دوبوف گفت: «او غریبه‌ای از یک صومعه‌ی دورافتاده است. من او را نمی‌شناسم.»

شهسوار پاسخ داد: «پس به او اعتماد نکنید و کلامی از هدفتان به زبان نیاورید. تنها اجازه دهید که یک فرمان مکتوب را به گروه «همراهان آزادِ» دوبریسی برساند تا فوراً به کمک اربابشان بیایند. در ضمن، برای این که این کشیش به چیزی مشکوک نشود، به او اجازه بدهید آزادانه به وظیفه‌ی خود مشغول شود و به مهیاکردن این لجن‌های ساکسون برای رفتن به مسلخ بپردازد.»

---

۱ و ۲- دلقک برای قبولاندن اینکه یک کشیش است، گاهی از عبارات لاتین استفاده می‌کند.

فرون دوبوف گفت: «باید که چنین باشد.» و بلافاصله به یک خادم اشاره کرد تا وامبا را به عمارتی که سدریک و اتلستن در آن محبوس بودند، هدایت کند.

ناشکیبایی سدریک، در نتیجه‌ی محبوس شدن، شدت پیدا کرده بود. او قدم‌زنان از یک سوی تالار به سوی دیگر می‌رفت و چنان پیش می‌رفت که گویی می‌خواست به دشمنی یورش ببرد یا در مکانی تحت محاصره، دنبال روزنی می‌گشت، تا به سوی آن بتازد. گاهی به‌طور ناگهانی و خطاب به خود کلامی می‌پراند. گاهی اتلستن را مورد خطاب قرار می‌داد، که دلیرانه و محکم و با خویشتن‌داری، در انتظار پیامد این ماجرا بود و در این اثنا طعام سخاوتمندانه‌ای که ظهر هنگام صرف کرده بود، هضم می‌کرد.

دلقک در حال ورود به عمارت گفت: «پاکس وابیسکام! آمرزش قدیس دانستان، قدیس دنیس، قدیس دوثاک و تمام دیگر قدیس‌ها، هر که هستند، نثار شما و بر شما باد!»

سدریک به کشیش فرضی پاسخ داد: «به هر قصد و نیتی که آمده‌اید، آزادانه وارد شوید!»

دلقک پاسخ داد: «آمده‌ام تا بگویم خود را برای مرگ آماده کنید.»

سدریک یکه خورد، از جا پرید و گفت: «این غیرممکن است! هر قدر هم نترس و شریر باشند، جرأت نمی‌کنند چنین قساوتِ بی‌دلیل و فاحشی را اعمال کنند!»

دلقک گفت: «افسوس! بازداشتن آنها با استفاده از حس انسانیشان، درست مانند این است که بخواهیم یک اسب فراری را با استفاده از لگامی از نخ ابریشمین متوقف کنیم. بنابراین، سدریک نجیب‌زاده و همچنین شما اتلستن غیور و دلاور، باید فکر کنید هرکدام شخصاً چه

جنایاتی مرتکب شده‌اید، چرا که شما همین امروز، فرا خوانده می‌شوید تا در محکمه‌ای والاتر، پاسخگو باشید.»

سدریک گفت: «می‌شنوید چه می‌گوید، اتلستن؟ ما باید قلبهای خود را برای این آخرین اقامه‌ی دعوا بیدار کنیم، چون بهتر است همچون یک مرد بمیریم تا مانند بردگان.»

اتلستن پاسخ داد: «من آماده‌ام که بدترین بدخواهی آنها را تحمل کنم و با همان وقار و خودداری که به سمت شام می‌رفتم، به سوی مرگ گام برخواهم داشت.»

سدریک گفت: «پس، اجازه بدهید تا به انجام مراسم خود مشغول شویم، پدر.»

دلقک با لحن عادی صدای خود گفت: «با این حال، لحظه‌ای تأمل کنید، عموجان! بهتر است قبل از آنکه در تاریکی جست بزنید، نگاهی هم به اطراف بیاندازید.»

سدریک گفت: «به مذهبم قسم که باید آن صدا را می‌شناختم!»

وامبا در حالی که خرقه‌ی باشلق را کنار می‌زد، پاسخ داد: «صدا، صدای همان دلقک و برده‌ی وفادار خودت است. اگر قبلاً نصیحت یک ابله را جدی گرفته بودید، اکنون هرگز اینجا نبودید. حالا نصیحت یک ابله را جدی بگیرید و مطمئن باشید که زیاد اینجا نخواهید ماند.»

ساکسون پاسخ داد: «چه آدم نابکار و پست‌فطرتی هستی تو ای نادان!»

وامبا گفت: «حتی اگر هم حق با شما باشد، این ردا و ریسمان را، که کل مقام کشیشی‌ایست که من دارم، بگیرید و به آرامی از قصر بیرون بروید و دور شوید. خرقه و شال کمر خود را هم برای من بگذارید تا با یک جهش بلند، جای شما را بگیرم.»

سدریک حیرت‌زده از این پیشنهاد، گفت: «تو را به جای خود در

اینجا رها کنم؟ چرا؟ آنها تو را به جای من اعدام خواهند کرد نادانِ بیچاره‌ی من.»

وامبا گفت: «بگذارید هر کاری می‌خواهند، بکنند. اگر بی‌احترامی به شما و اصل و نسبتان نباشد ــ باید بگویم اطمینان دارم پسر ویتلس هم می‌تواند سنگینی زنجیری را که برای تبار ارباب و سرورش قابل‌تحمل بوده است، تحمل کند.»

اتلستن گفت: «پس بروید سدریک نجیب‌زاده و این فرصت را از دست ندهید! حضور شما آن بیرون، دوستان را دلگرم می‌کند تا به نجات ما بیایند؛ حضورتان در اینجا، همه‌ی ما را نابود کرده و به کام مرگ خواهد فرستاد.»

سدریک، با نگاهی به دلفک گفت: «پس آیا هیچ شانسی وجود دارد که بتوان از آن بیرون به عملیات نجات پرداخت؟»

وامبا پاسخ داد: «شانس، البته! بگذارید به شما بگویم. وقتی در خرقه‌ی من فرو بروید، در جامه‌ی بلند و تیره‌رنگ کشیشان استتار می‌شوید. پانصد مرد، آن بیرون انتظارتان را می‌کشند و من امروز صبح یکی از رهبران ارشد آنها بودم. کلاه ابلهی من در حکم کلاهخود و زیورآلات بدلی‌ام در حکم یک چماق بود. خب، حالا باید ببینم با تعویض یک ابله با یک عاقلمرد، چه‌کاری از پیش می‌برند و به چه موقعیتی دست پیدا می‌کنند. من واقعاً نگرانم از این‌که آنچه را در نتیجه‌ی احتیاط و دقت عمل ممکن است به دست بیاورند، در اثر تهور و بی‌باکی از دست بدهند. پس، بدرود ارباب و خواهش می‌کنم با گارت بیچاره و سگش، فنگز، مهربان باشید؛ و اجازه بدهید تاج‌خروسم در سرسرای روتروود به یادبود من آویزان باشد. به یادبود من که درست مانند یک ابله وفادار، جانم را در راه نجات اربابم در طبق اخلاص گذاشتم.»

اکنون مبادله‌ی لباسها به انجام رسیده بود که یک تردید ناگهانی به جان سدریک افتاد. او گفت: «من هیچ زبانی به جز زبان خودم و چند کلمه از زبان پرطمطراق نورمن آنها نمی‌دانم. چطور می‌توانم خود را به عنوان یک برادر روحانی جا بزنم؟»

وامبا پاسخ داد: «فقط یک ورد کوتاه، پاکس وابیسکام، جوابگوی تمام پرس‌وجوها خواهد بود. این ورد به اندازه‌ی یک دسته‌ی جارو برای یک جادوگر، یا یک چوبدستی جادویی برای یک تردست، برای یک کشیش مفید است. اما فقط آن را با لحنی بسیار وزین و سنگین ادا کنید ــ پاکس وابیسکام! ــ و مطمئن باشید که مقاومت‌ناپذیر است. نگهبان و شحنه، شوالیه و والامقام، پیاده و سواره، این ورد برای تمام اینها حکم طلسم و جادو را دارد.»

اربابش گفت: «اگر آنچه می‌گویی درست باشد، من به زودی احکام مذهبی خود را دوباره از سر خواهم گرفت ــ پاکس وابیسکام! امیدوارم این رمز عبور را به خاطر بسپارم. اتلستنِ نجیب‌زاده، بدرود؛ و بدرود پسر بیچاره‌ی من، که قلبت، ضعف مغزت را جبران می‌کند. یا تو را نجات خواهم داد، یا برمی‌گردم تا در کنار تو بمیرم. بدرود.»

اتلستن گفت: «بدرود سدریک نجیب‌زاده! به یاد داشته باش که این بخش واقعی و جدایی‌ناپذیر شخصیت یک راهب است که اگر به او نوشیدنی و یا تنقلاتی تعارف شد، بپذیرد.»

وامبا افزود: «بدرود، عموجان... «پاکس وابیسکام» را به خاطر بسپار.»

سدریک در حالی که اینچنین با پند و هشدار، هشیار شده بود قدم به سوی مأموریت خود گذاشت و بلافاصله در وضعیتی قرار گرفت که می‌بایست نیروی وردی را که دلقکش به عنوان طلسمی مقاومت‌ناپذیر به او توصیه کرده بود، به‌کار می‌بست. در یک معبر تاریک و دارای طاق

قوسی کوتاه، که از آن طریق می‌بایست به تالار قصر می‌رفت و دست‌به‌کار می‌شد، یک پیکر زنانه، سد راه او شد.

راهب فرضی گفت: «پاکس وابیسکام!» و قصد داشت به سرعت از آنجا عبور کند که صدایی لطیف و ملایم پاسخ داد: «اِات وبیس ـکسو، دوماین رورندیسم، پرو میزیکوردیا وسترا.»

سدریک به زبان ساکسون گفت: «من دچار ثقل سامعه هستم.» و در عین حال، انگار به خود، شکوه‌کنان و زیر لب گفت: «لعنت بر آن ابله و آن «پاکس وابیسکام!» من در همین اولین قدم، خلع سلاح شدم.»

آن زن، به زبان سدریک پاسخ داد: «پدر روحانی، شما را به عزیزتان قسم می‌دهم که بزرگواری کنید و بیایید و با تسلی‌بخشی روحانی خود، یک زندانی مجروح را در این قصر ملاقات کنید و آنچنان که کلیسای مقدستان می‌آموزد، نسبت به او شفقت نشان دهید. هیچ عمل پسندیده‌ای تا این حد خیر و برکت به صومعه‌تان نخواهد بخشید.»

سدریک، شرم‌زده پاسخ داد: «دخترم، زمانِ اندک حضور من در این قصر به من اجازه نمی‌دهد از عهده‌ی وظایف کلیسایی خود برآیم. باید به سرعت اینجا را ترک کنم. مرگ و زندگی عده‌ای به سرعت عمل من بستگی دارد.»

مویه‌گو پاسخ داد: «با این حال، پدر، اجازه دهید از شما تمنا کنم و شما را به نذری که دارید قسم بدهم که یک فرد مظلوم و در خطر را بدون رهنمون و مدد رها نکنید.»

سدریک با ناشکیبایی پاسخ داد: «ای وای! ابلیس با من به پرواز درآید و مرا در دوزخ با ارواح اودین[۱] و ثور[۲] محشور گرداند!»

۱– Odin: الهه‌ی اسکاندیناویایی خرد، جنگ، هنر، فرهنگ و خدای مردگان و افلاک و نوع بشر.

او همچنان قصد داشت با همین لحن، از شخصیت روحانی خود به‌طور کامل فاصله بگیرد که این گفتگو با صدای خشن و گوش‌خراشِ اورفراید، عجوزه‌ی برجک، قطع شد.

او خطاب به زن جوان گفت: «آی تو، سوگلی خانم! چطور به خودت اجازه دادی تا در عوض لطف و محبتی که به تو کردم، سلول خودت را ترک کنی؟ تو یک مرد روحانی را در شرایطی قرار داده‌ای که به خاطر خلاصی از شر اصرار و سماجتهای یک جهوده، به زبانی ناخوشایند و عاری از لطف سخن بگوید؟»

سدریک که می‌خواست از شرایط و اطلاعات ردوبدل‌شده، بهره‌برداری کند، گفت: «یک جهوده! بگذار رد شوم ای زن! مرا به خاطر مخاطره‌ی خود متوقف مکن و از کار وامگذار! من تازه از کلیسای مقدس خود مرخص شده‌ام و از آلودگی اجتناب می‌کنم.»

عجوزه‌ی پیر گفت: «از این راه بیایید، پدر! شما در این قصر غریبید و بدون راهنما نمی‌توانید آن را ترک کنید. از این مسیر بیایید، چون می‌خواهم با شما صحبت کنم ــ و تو دختر، دختری از نژاد منفور، به اتاق آن مرد بیمار برو و تا بازگشت من از او پرستاری کن و وای به حالت اگر بدون اجازه‌ی من، دوباره آنجا را ترک کنی!»

ربکا با اصرار و التماس و تمنا اورفراید را مجبور کرده بود تا به او اجازه دهد برجک را ترک کند؛ و اورفراید او را برای انجام کاری به خدمت گرفته بود که ربکا خود با کمال اشتیاق، راضی به انجام آن بود و آن کار، خدمت در کنار بستر آیوانهوی جراحت‌دیده بود. ربکا، با یقین قطعی از شرایط خطرناک او و با تلاش برای چنگ انداختن به هر وسیله‌ای که

۲- Thor الهه‌ی اسکاندیناویایی رعد و آذرخش.

برای نجاتش قابل اعتماد می‌نمود، به این امید بسته بود که از حضور یک مردِ دین، که از طریق اورفراید از حضور او و یا بهتر بگوییم، از نفوذ او به این قصرِ متعلق به افراد خدانشناس مطلع شده بود، بهره‌ای ببرد. ربکا مراقب و گوش‌به‌زنگ بازگشت روحانی فرضی مانده بود تا او را مورد خطاب قرار دهد و توجهش را به سرنوشت زندانیان جلب کند ــ که نتیجه‌ی این تلاش، همان توفیق ناتمامی بود که از آن مطلع شدیم.

فصل بیست و دوم

پس از آن‌که اورفراید، با هیاهو و تهدید، ریکا را مجبور کرد تا به ساختمانی که آن را ترک کرده بود بازگردد، رفت تا سدریک ناراضی و پراکراه را به یک عمارت کوچک،که با دقت از ورودی آن مراقبت می‌کرد، هدایت کند.سپس با برداشتنِ یک تنگ شراب و دو جام از گنجه، آنها را روی میز قرار داد و با لحنی نسبتاً مؤکد، به جای طرح یک سؤال، در واقع واقعیتی را بیان کرد: «شما یک ساکسون هستید، پدر ــ این را انکار نکنید!»

او با مشاهده‌ی تعلل سدریک در پاسخگویی، ادامه داد: «اصوات زبان مادری‌ام برای گوشهای من شیرین‌اند، اگرچه اینجا به‌ندرت و آن هم تنها از زبان رعایای مفلوک و زبون به گوش می‌رسند، رعایایی که نورمن‌های متکبر، فرومایه‌ترین جان‌کنی‌ها را در این سکونت‌گاه به آنها تحمیل می‌کنند. شما یک ساکسون هستید، پدر ــ یک ساکسون. و جدا از این که خادم خدا هستید، یک آزادمرداید. لهجه‌ی شما به گوش من شیرین و دلپذیر است.»

سدریک پاسخ داد: «پس،کشیشان ساکسون به این قصر سرکشی

نمی‌کنند؟ ولی به گمان من، این وظیفه‌ی آنها است که فرزند مطرود و ستم‌دیده‌ی خاک را آرامش و تسلی بخشند.»

اورفراید پاسخ داد: «آنها نمی‌آیند؛ یا اگر هم بیایند بیشتر مایل‌اند در محفل و میز غذای فاتحان خود به سور و کیف و لذت خود برسند تا به ناله و لابه‌های هم‌وطنان خود گوش فرا دهند. بنابراین، تنها چیزی که از آنها به ما می‌رسد، خبر آمدنشان به قصر است و بس. این قصر، به مدت ده سال، به روی هیچ کشیشی باز نبوده است جز نورمن عیاش و بی‌بندوبار، سرپرست نمازخانه، که فقط در عیش و نوشهای شبانه‌ی فرون دوبوف شرکت می‌کرد و تا آن حد پیش رفت که عاقبت،تقاص مباشرت خود با او را پس داد. اما شما یک ساکسون هستید ــ یک کشیشِ ساکسون و من سؤالی دارم که باید از شما بپرسم.»

سدریک پاسخ داد: «من یک ساکسون هستم، اما مطمئناً شایسته‌ی یدک کشیدن عنوانِ کشیش نیستم. بگذار به راه خود بروم؛ قسم می‌خورم که برگردم یا یکی از پدران لایق‌تر خودمان را می‌فرستم تا به اعترافات تو گوش فرا دهد.»

اورفراید گفت: «با این حال، لحظه‌ای درنگ کنید. صدایی که اکنون می‌شنوید، به زودی در خاک مرد فرو خواهد خفت و من نمی‌خواهم همان‌طور که همچون یک جانور وحشی زیسته‌ام، همانطور هم زیر خاک بروم. شراب به من قدرت خواهد داد تا ترس و انزجارهای قصهٔ زندگی خود را به زبان بیاورم.»

او جامی پر از شراب کرد و آن را با ولعی هراس‌انگیز و ناخوش‌آیند سرکشید، انگار می‌خواست حتی یک قطره از آن هم در ته جام باقی نماند. وقتی آخرین جرعه را هم سرکشید نگاهی به بالا انداخت و گفت: «گیج و منگ می‌کند، اما نمی‌تواند شاد و شنگ کند. بنوش پدر! اگر

نمی‌خواهی بعد از شنیدن قصه‌ی من خود را روی سنگ‌فرش بیافکنی، بنوش!»

سدریک می‌خواست از اجابت خواست او در این سورچرانی ناخجسته اجتناب کند،اما اشاره‌ای که پیرزن به او کرد، حکایت از ناشکیبایی و یأس و سرخوردگی داشت. پس درخواست او را اجابت کرد و به هماوردیِ او، با سرکشیدن یک جام پر از شراب، پاسخ داد. سپس، اورفراید به سراغ داستان زندگی خود رفت، انگار که با حرف‌شنوی پدر فرضی، تسکین یافته بود. گفت: «پدر، من به شکل مفلوک و منفوری که اکنون در مقابل خود می‌بینی به دنیا نیامدم. من آزاد و شاد بودم. به من تعظیم و تکریم و احترام می‌کردند، به من عشق می‌ورزیدند و من هم عشق می‌ورزیدم. اکنون من یک برده‌ام، بدبخت و خار و زبون؛ وقتی هنوز از زیبایی بهره‌مند بودم، آلت و ملعبه‌ی هوس‌بازی اربابانم قرار گرفتم، مورد بی‌حرمتی و تحقیر آنها بودم تا وقتی که تمام اینها را پشت سر گذاشتم. حالا شما بگوید پدر، آیا من حق ندارم از نوع بشر و بالاتر از همه، از نژادی که مرا به این روز سیاه انداخت بیزار باشم؟ آیا عجوزه‌ی فرتوت و پرچین‌وچروکی که در مقابل خود می‌بینید، که خشمش را باید با ناسزا و نفرین‌گویی‌های بی‌ثمر خالی کند، می‌تواند فراموش کند که روزی، روزگاری دختر تیولدار نجیب‌زاده، تورکیل‌استون بوده؟ دختر کسی که هزاران رعیت در برابر ابرو درهم کشیدنش، لرزه بر اندامشان می‌افتاد.»

سدریک در حالی که عقب‌عقب می‌رفت گفت: «تو دختر تورکیل ولفگانگر هستی؟! تو دختر دوست و همرزم پدر من هستی!؟»

اورفراید تکرار کرد: «دوست پدر شما! پس سدریک ساکسون در برابر من ایستاده است، چرا که هیروارد نجیب‌زاده‌ی روتروود، تنها یک پسر داشت که نامش پرآوازه است. اما اگر تو سدریک روتروود هستی، پس

این جامه‌ی مذهبی چیست؟ ــ آیا تا این حد از نجات کشورت مأیوس شده‌ای که از شدت ستم‌دیدگی به مایه‌ی یک دیر پناه برده‌ای؟»

سدریک گفت: «مهم نیست من که هستم، تو ای زن بداقبال و زجرکشیده، تو قصه‌ی پردهشت و معصومیت خود را ادامه بده! باید معصیتی در کار باشد ــ حتی در زندگی تو هم معصیتی بوده است که باید از آن سخن بگویی!»

زن پاسخ داد: «بله بوده است. من در این تالارهای آغشته به خون پدرم و برادرانم زندگی کرده‌ام و معشوقه‌ی قاتل آنها بوده‌ام.»

سدریک عتاب کرد: «زن بدبخت و مفلوک!»

اورفراید گفت: «سدریک! تو ابزار انتقام را نشانم داده‌ای و مطمئن باش که از آن استفاده خواهم کرد. در آن بیرون، یک نیروی نظامی حضور دارد که این قصر منفور را به محاصره درآورده است. برای رهبری آنها جهت حمله به قصر شتاب کن و زمانی که با یک بیرق قرمزرنگ از برجک کنج شرقی علامت دادم، با تمام نیرو به نورمن‌ها هجوم بیاورید و آنها را زیر فشار بگذارید ــ آن وقت در داخل به حد کافی درگیر خواهند شد و شما می‌توانید با کمان و منجنیق از دیوارها به درون راه پیدا کنید. بروا برایت دعا می‌کنم؛ به دنبال سرنوشت خود برو و مرا با سرنوشت خود تنها بگذار!»

سدریک می‌خواست درباره‌ی تصمیمی که آن زن به شکلی اینچنین خوف‌انگیز از آن سخن گفت، بیشتر پرس‌وجو کند، اما صدای خشن فرون دوبوف شنیده شد که بانگ می‌زد: «این کشیش وقت‌گذران کجا پرسه می‌زند؟ به صدف کامپوسیتا قسم که اگر در جهت خصومت و طرح‌ریزی یک خیانت در میان اهل عمارت من پرسه می‌زند، او را شهید خواهم کرد!»

پیرزن در میان یک در مخفی ناپدید شد و سدریک با صعوبت زیاد، خود را واداشت تا در برابر بارونِ پرنخوت و گردن‌فراز، تواضع و احترام نشان داده و کرنش کند، که بارون هم ادب و نزاکت او را با یک فروآوردن خفیفِ سر پاسخ داد و سپس گفت: «توبه‌کارانِ شما، پدر، وقت زیادی را صرف اقرار به گناه کرده‌اند؛ هرچند، این برایشان بهتر است، چون آخرین باری است که توبه می‌کنند. آیا آنها را برای مرگ آماده کرده‌ای؟»

سدریک با لهجه‌ی فرانسوی دست‌وپا شکسته‌ای که در حد توانش بود، گفت: «در حالی با آنها روبه‌رو شدم که فهمیده بودند در ید قدرت چه کسی گرفتار شده‌اند و انتظار بدترین سرنوشت را داشتند.»

فرون دوبوف پاسخ داد: «به چه دلیل، جناب راهب، گمان می‌کنم اکنون گفتار شما رنگ و بوی زبان یک ساکسون را پیدا کرده است»

سدریک پاسخ داد: «من در دیر قدیس ویتولدِ برتون رشد کرده و پرورش یافته‌ام.»

بارون گفت: «واقعاً؟ هم برای خود شما و هم برای نیت من، بهتر بود که یک نورمن باشید؛ اما نیاز، اجازه‌ی انتخاب پیام‌آوران را به ما نمی‌دهد. آن دیر قدیس ویتولدِ برتون هم لانه‌ی جغدی است که باید ویران شود. به زودی زمانی فرا می‌رسد که دیگر ردای راهبی هم مثل جوشنشان، حفاظی برای ساکسونها به حساب نخواهد آمد.»

سدریک با صدایی مرتعش از خشم، که فرون دوبوف آن را به حساب ترس گذاشت، گفت: «هر چه خداوند اراده کند، همان می‌شود.»

«پس، از این گذرگاه به دنبال من بیایید تا شما را از خروجی جانبی راهی کنم.»

و در حالی که در مقابل راهب فرضی، در مسیر خود گام برمی‌داشت، او را به بخشی از قصر که مورد نظرش بود، هدایت کرد.

«ببینید جناب راهب، در آنجا رمه‌ای از خوکهای ساکسون هستند که جرأت کرده‌اند این قصر تورکیل‌استون را به محاصره درآورند. به آنها القا کنید که این قلعه سست و بی‌اساس است و نیازی به تعجیل برای تسخیر آن نیست، یا از هر چیز دیگری که آنها را معطل کند یا به مدت بیست و چهار ساعت از حمله به قصر بازدارد، برایشان قصه‌سرایی کنید. در ضمن، این طومار را هم با خود داشته باشید ــ اما نه، درنگ کنید ــ آیا قادر به خواندن هستید، جناب کشیش؟»

سدریک گفت: «نه حتی به اندازه‌ی یک سر سوزن، به جز کتاب ادعیه‌ی کلیسا که از حفظ هستم. حروف را هم می‌شناسم، چون احکام و نیایش‌ها را ازبر دارم و این را از لطف و کرم بانویمان و قدیس ویتولد دارم که از این بابت شکرگزارشان هستم!»

«شما برای نیت من مناسبترین پیک هستید. این طومار را به قصر فیلیپ دو مالووآزن برسانید؛ بگویید که از طرف من است و توسط مدافع معبد، برایان دوبوآ ـ گیلبرت نوشته شده است. بگویید از او استدعا دارم که آن را با نهایت سرعتی که در توان یک اسب و سوارکارش است، به یورک برساند. در ضمن به او بگویید ابداً تردید نکند. او ما را صحیح و سالم، در پشت میدان نبرد خواهد یافت. نفرین بر این وضعیت باد که ما را مجبور می‌کند به خاطر یک عده فراری، که همیشه حتی از درخشش بیرق‌های ما و صدای گام اسبهایمان هم پا به فرار می‌گذارند، خود را مخفی کنیم!»

فرون دوبوف، او را تا خروجی جانبی هدایت کرد. آنها از روی یک الوار که روی خندق بود گذاشتند و به یک حفاظ کوچک یا دیوار دفاعی بیرونی رسیدند که توسط دریچه‌ی مستحکمی که به بیرون باز می‌شد، به یک دشت باز و گسترده می‌رسید.

«اکنون برو! و بدان که اگر به خوبی از عهده‌ی این مأموریت برآیی و پس از انجام آن به اینجا بازگردی، گوشت ساکسونی را به همان ارزانی گوشت خوک پرواری کشتارگاههای شفیلد خواهی یافت. در ضمن، به دقت گوش کن ببین چه می‌گویم! تو اعتراف‌گیر شوخ‌وشنگی به نظر می‌رسی ـ پس از به پایان رسیدن این تاخت‌وتاز به اینجا برگرد و به اندازه‌ی تمام آنچه کل صومعه‌ی تو در آب خیسانده است، در اینجا شراب شیرین و قوی خواهیم داشت.»

سدریک پاسخ داد: «مطمئناً دوباره یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

نورمن ادامه داد: «دستت را بیاور!» و همین که آنها در جنب در جانبی از یکدیگر جدا می‌شدند، او در دست بی‌رغبت سدریک، یک سکه‌ی طلا گذاشت و اضافه کرد: «به یاد داشته باش، اگر در رسیدن به هدفت شکست بخوری، خرقه و پوستت را یکجا از تنت می‌کَنم.»

سدریک با فاصله گرفتن از خروجی جانبی و قدم برداشتن به سمت دشت آزاد با گامی مسرور پاسخ داد: «و به وقتش به تو اجازه می‌دهم که این کار را بکنی، البته اگر دفعه‌ی بعدی که همدیگر را دیدیم، استحقاق چیزی بهتر از دستان تو را نداشتم!» او سپس رو به قصر کرد و آن قطعه سکه را به سمت اهداکننده پرتاب کرد و هم‌زمان فریاد زد: «نورمن نابکار، پولت ارزانی خودت. هر دو با هم به درک واصل شوید!»

فرون دوبوف، سخنان او را به شکلی نامفهوم شنید، اما واکنش او به نظرش مشکوک آمد. قراولان مستقر در برج بیرونی قلعه را مورد خطاب قرار داد و گفت: «کمانداران، یک تیر به خرقه‌ی آن راهب بیاندازید!» وقتی نوکرانش داشتند زه کمان خود را می‌کشیدند، گفت: «نه، صبر کنید! دیگر فایده‌ای ندارد. چون ترفند دیگری در چنته نداریم، باید به او اعتماد کنیم. فکر نکنم او جرأت خیانت به من را داشته باشد. در نهایت، احتمالاً چارهٔ

PersianPDF.com

دیگری نخواهم داشت جز این که با این سگهای ساکسون که در سگدانی نگاه داشته‌ام، برخورد دیگری در پیش بگیرم ــ آهای، زندانبان! بگو سدریک روتروود را به خدمت من بیاورند و همینطور آن یکی دهاتی گستاخ، همراهش، منظورم آن مردک اهل کانینگزبرگ است ــ چه بود، اتلستن یا هر چه که او را می‌نامند!»

فرون دوبوف، جرعه‌ای بلند از شراب خود سرکشید و سپس زندانیان خود را مورد خطاب قرار داد ــ حالتی که وامبا کلاه خرقه‌اش را روی صورت خود کشیده بود، تغییر لباس، نور کمرنگ و شکسته و عدم آشنایی کامل بارون با چهره‌ی سدریک (که از همسایگان نورمن خود دوری می‌کرد و به‌ندرت قدم به آنسوی قلمرو خود می‌گذاشت) مانع از آن شد که او متوجه این واقعیت شود که مهمترین اسیرش از بند گریخته است.

فرون دوبوف گفت: «آیا دلاورمردان انگلستان تا به اینجا از مهمان‌نوازی ما در تورکیل‌استون راضی بوده‌اند؟ آیا فراموش کرده‌اید که غریب‌نوازی ناشایسته‌ی شاه‌جان را چگونه جبران کردید؟ به خدا و قدیس دنیس قسم که اگر سربَهای بیشتری نپردازید، شما را از پا از میله‌های آهنی این پنجره‌ها آویزان خواهم کرد و آنقدر آنجا خواهید ماند تا زاغ‌ها و زغن‌ها چیزی جز استخوان از شما باقی نگذارند! زبان باز کنید ای سگهای پست‌فطرتِ ساکسون ــ برای نجات زندگی بی‌ارزشتان چه پیشنهادی دارید؟ تو چه می‌گویی، تو که اهل روتروود هستی؟»

وامبای بیچاره پاسخ داد: «من که پیشنهادی ندارم و در مورد آویزان شدن از پاها، مغز من که خودش سر و ته بوده است و می‌گویند که در همان بدو تولد توی سرم چرخیده؛ بنابراین، سر و ته آویزان کردن من ممکن است احتمالاً مغزم را دوباره سر جایش قرار دهد.»

فرون دوبوف بانگ زد: «یا قدیس جنوبو! ما اینجا چه کسی را گرفته‌ایم؟» و با پشت دستش کلاه خرقه‌ی سدریک را از روی سر دلقک کنار زد و با بازکرد یقه‌ی او، متوجه نشانِ مقدر بندگی، یعنی یقه‌ی نقره‌ای دور گردن او، شد.

نورمن خشمگین فریاد برآورد: «ژیل، کلمان، سگ‌ها، رذل‌ها، فرومایه‌ها! برای من اینجا چه آورده‌اید؟»

دوبریسی که همان دم وارد عمارت شد، گفت: «فکر کنم من بتوانم به شما بگویم. این دلقک سدریک است، همان‌که آنقدر شجاعانه با اسحاق اهل یورک بر سر موضوع ارجحیت و گرفتن جا، زدوخورد کرد.»

فرون دوبوف به دو تن از ملازمانش گفت: «بروید و سدریک واقعی را به اینجا بیاورید! و بدانید که فقط این بار از خطای شما چشم‌پوشی می‌کنم؛ اما به شرط آن‌که این آخرین باری باشد که اشتباهاً یک احمق را به جای یک فرانکلین ساکسون برای من می‌آورید!»

وامبا گفت: «بله، اما جناب سلحشور متوجه خواهند شد که در بین ما، تعداد احمق‌ها بیش از فرانکلین‌ها است.»

دوبریسی بانگ برداشت: «یا قدیسان بهشتی! او حتماً در جامه‌ی راهب گریخته است!»

فرون دوبوف طنین انداخت: «ای شیاطین دوزخ! پس آن گراز وحشی روتروود بود که من تا خروجی جانبی همراهی‌اش کردم و با دستان خودم مرخصش کردم! و تو... رو به واسبا کرد گفت: «که حماقتت از درایت تهی‌مغزانِ نابهنجارتر از خودت فراتر است، من به تو فرامین مقدسی خواهم داد ــ من آن تاج‌خروست را خواهم تراشید! ــ آهای! بیایید و پوست او را از سرش جدا کنید و او را با سر از بالای برج به پایین بیافکنید ــ هان؟ پیشه‌ی تو لودگی‌کردن است، پس چرا اکنون لودگی نمی‌کنی؟»

این مکالمه با ورود خادمی که اعلام کرد یک راهب از دروازه‌ی پشتی اذن دخول می‌طلبد، قطع شد.

فرون دوبوف گفت: «پناه بر قدیس بنت، شاهزاده‌ی این دریوزه‌گرانِ کاتولیک! آیا این بار یک راهب واقعی داریم یا یک دغلکارِ دیگر؟ او را کاملاً تفتیش کنید، برده‌ها! چون اگر دوباره به شیاد دیگری اجازه‌ی ورود به این قصر را بدهید، چشمانتان را از حدقه بیرون خواهم کشید و ذغال داغ در کاسه‌ی آن خواهم گذاشت!»

ژیل گفت: «اجازه دهید تا در برابر اوج خشمتان تاب بیاورم، سرورم، و بگویم این یکی یک راهب واقعی است جوسلین، ملتزم شما، او را به خوبی می‌شناسد و تصدیق می‌کند که او برادر آمبروز، راهب وابسته به بزرگ دیر ژورو است.»

فرون دوبوف گفت: «او را به حضور بیاورید! احتمال زیادی هست که او از ارباب شوخ‌وشنگ خود برایمان خبرهایی داشته باشد. مطمئناً آن ابلیس در جایی سرگرم خوشگذرانی است و کشیش‌ها از مسئولیت معافند که اینچنین آزادانه در این اطراف پرسه می‌زنند. این زندانیها را از مقابل چشمانم دور کنید ــ و تو، ساکسون، به آنچه شنیدی خوب فکر کن!»

زندانیان ساکسون، به این ترتیب، از آنجا برده شدند و همان دم، راهب آمبروز را که شدیداً پریشان به نظر می‌رسید، از در دیگر به داخل تالار هدایت کردند.

واسبا در حال رد شدن از کنار برادر روحانی گفت: «این خودِ 'پاکس وابیسکام' واقعی است. بقیه قلابی بودند.»

راهب در حالی که جمع شوالیه‌ها را مورد خطاب قرار می‌داد، گفت: «یا مادر مقدس، عاقبت در پناه مسیحیان قرار گرفتم!»

دوبریسی پاسخ داد: «در پناه ما هستی و به امنیت رسیده‌ای و در مورد مسیحیت، باید بگویم ما در اینجا رینالد فرون دوبوف را داریم که از جهود جماعت بیزار است و برایان دوبوآ ـ گیلبرت، شوالیه‌ی نیکمرد مدافع معبد را داریم که پیشه‌اش به قتل رساندن اعراب مسلمان است. اگر اینها نشانه‌های خوبی از مسیحیت نباشد و برای اثبات مسیحیت آنها کفایت نکند، دیگر نمی‌دانم باید چه ادله‌ی محکمتری بیاورم!»

راهب، بدون توجه به لحن پاسخ دوبریسی، گفت: «شما دوستان و متحدان پدر روحانی ما، جناب آیمر، بزرگ دیر ژوروو، هستید. شما هم از جنبه‌ی پیمان شوالیه‌گری و هم از لحاظ نیک‌خواهی پرهیزکارانه، مدیون او هستید و باید به او کمک کنید؛ بنابر آنچه قدیس آگوستین، که رحمت خداوند بر او باد، در رساله‌ی خود، *شهر خدا* می‌گوید...»

شهسوار معبد گفت: «برادر کشیش، به زبان روشن به ما بگو که آیا سرورت، رییس آیمر، به اسارت درآمده است و اگر این‌طور است، توسط چه کسی؟»

آمبروز گفت: «دقیقاً. او اسیر دستان مردانی ابلیس، مهاجمان این جنگلها و خوارکنندگان کتاب مقدس، شده است.»

فرون دوبوف، رو به همراهان خود، گفت: «آقایان، اکنون مخاصمه‌ی جدیدی برای ما پدید آمده است. ظاهراً در عوض یاری و حمایتی که از بزرگِ دیر ژوروو انتظار داشتیم، ما باید به یاری او بشتابیم! آدم فقط در صورتی می‌تواند از این مران تن‌پرور کلیسایی کمکی دریافت کرد که کارهای فراوانی برایشان کرده باشد! اما با این حال، زبان باز کن کشیش و فوراً بگو که انتظار و توقع سرورت از ما چیست؟»

آمبروز گفت: «سپاسگزارم! دستانی آشوبگر بر روحانی مافوق من مستولی شده‌اند و برخلاف فرمایش مقدسی که می‌خواستم به آن اشاره

کنم، مردان ابلیس، علاوه بر بسته‌های ارسالی و اموال خزانه‌ی کلیسا، دویست سکه طلای ناب او را به یغما بردند و علاوه بر آن، برای آزاد کردن او از چنگال اسارتشان، درخواست مقدار معتنابه دیگری کرده‌اند. از این‌رو، پدر روحانی از شما، به عنوان دوستان گرامی خود، استدعا دارد او را به نحوی نجات دهید. حال، چه با پرداخت سربَهایی که برایش تعیین کرده‌اند، یا از طریق نیروی نظامی، هرطور که خودتان صلاح می‌دانید.»

فرون دوبوف گفت: «مگر ابلیس بدنهاد رییس آیمر را تسکین دهد! ما چگونه می‌توانیم تنها با اتکا به تهور و دلاوری خود، او را آزاد کنیم، در حالی که آنها به شماری ده برابر ما، در اینجا محبوسمان کرده‌اند و هر لحظه انتظار یورش آنها را داریم؟»

راهب گفت: «و این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواستم به شما بگویم. اما خداوند مرا یاری دهد. من پیرم و این تاخت‌وتاز پلشت، مغز یک پیرمرد را پریشان می‌کند. با این حال، عین حقیقت است اگر بگویم که آنها در اینجا اردو زده‌اند و در برابر دیوارهای این قلعه، خاکریزی انباشته‌اند.»

دوبریسی بانگ برداشت: «از آنهایی که در برجها مستقر هستند بپرسید از آن بالا چه می‌بینند! این رذلهای نابکار آن بیرون چه می‌کنند؟»

او این را گفت و خود پنجره‌ای مشبک را باز کرد و به ایوان رفت و از آنجا به‌سرعت رو به کسانی که در درون ساختمان بودند، فریاد زد: «یا قدیس دنیس! هر چه راهب پیر گفت عین حقیقت است! آنها در پشت سپرهای بزرگِ تمام قد به پیش می‌آیند و کمانگیران، در دامنه‌های جنگل، مانند ابر سیاهِ قبل از توفان و تگرگ، گردآمده‌اند!»

رینالد فرون دوبوف هم نگاهی به آن بیرون، به نبردگاه، انداخت و فوراً

شیپور خود را قاپید و بعد از دمیدن بلند و طولانی در آن، به مردان خود فرمان داد تا در مواضع خود بر روی دیواره‌ها مستقر شوند.

«دوبریسی، به جناح شرقی نگاهی بیاندازید، آنجا دیوارها کوتاهترند. بوآ ـ گیلبرت، حرفه‌تان به خوبی به شما آموخته است که چگونه حمله و چطور دفاع کنید. شما مراقب جناح غربی باشید! ـ خود من، کنترل برجهای مسلط به پل بارو را در دست می‌گیرم. اما، دوستان نجیب‌زاده‌ی من! جد و جهد خود را تنها به یک نقطه‌ی خاص محدود و منحصر نکنید! ما امروز باید در همه جا حضور داشته باشیم، باید هر جا امکان داشت، خود را چند برابر کنیم تا با حضورمان، هر جا حمله جنجال‌آفرین‌تر شد، پایمردی و همیاری کنیم و با پشتیبانی از یکدیگر حمله را فروبنشانیم. تعداد ما اندک است اما عمل، جدیت، و جرأت و جسارت می‌تواند این ضعف را جبران کند. چون تنها کاری که باید بکنیم، مقابله با یک عده دلقک نابه‌کار و سفله است.»

پدر آمبروز در میانه‌ی تکاپو و آشفتگی ناشی از مهیا شدن برای دفاع، بانگ زد: «شوالیه‌های نجیب‌زاده، هیچیک از شما نمی‌خواهد نسبت به پیغام عالیجناب پدر روحانی، بزرگ دیر ژورو، کاری بکند؟ ـ جناب رینالد نجیب‌زاده، من از شما استدعای عاجزانه دارم که به سخنان من گوش فرادهید!»

نورمن درنده‌خو گفت: «چرندیات و دادخواهی‌ات را با خود به بهشت ببر، چراکه ما در روی زمین فرصتی برای گوش دادن به آنها نداریم. ـ آهای آنسلم! ببین آن قیر و روغن به حد کافی داغ شده است تا آن را روی سر این نابکارانِ گستاخ بریزیم یا نه! و مراقب باش کمانداران کمبود تیر نداشته باشند! درفش من راکه نقش سر یک گاو نر پیر رویش است به آن بیرون پرتاب کن ـ این اراذل باید بدانند که امروز در برابر چه کسی قد علم کرده‌اند!»

راهب، مُصر در تلاش خود برای جلب‌توجه کردن، گفت: «اما، جناب نجیب‌زاده، عهد و نذر بندگی مرا مد نظر داشته باشید و به من اجازه دهید خود را از بند گماردگی مافوق خود برهانم.»

فرون دوبوف گفت: «این پیر وراج و خرفت را از اینجا ببرید و در نمازخانه محبوسش کنید که تا به پایان رسیدن این هنگامه،با دانه‌های تسبیح خود، ذکر بگوید؛ و این بدعت جدیدی برای قدیسین در تورکیل‌استون خواهد بود که اینچنین مورد احترام و استقبال قرار بگیرند. به جرأت می‌توانم بگویم که از همان ابتدا که آنها را از سنگ تراشیدند، اینچنین مورد تجلیل و احترام قرار نگرفته‌اند.»

در این میان، سلحشور مدافع معبد با توجهی بیش از فرون دوبوف درنده‌خو و یا همراه گیج و حواس‌پرتش، پیشروی نیروی متخاصم را زیر نظر داشت.

اوگفت: «به آیین هم‌مسلکانم قسم که این مردان، با نظم و ترتیبی بیش از آنچه ما قضاوت و تصور می‌کردیم به قصر نزدیک می‌شوند. ببینید چطور ماهرانه از هر پوششی، از درخت گرفته تا یک بوته، برای استتار خود بهره می برند و خود را از تیررس کمانداران ما مصون نگاه می‌دارند! من بین آنها نه درفشی می‌بینم و نه بیرقی، با این حال، سرِ زنجیرهای طلای خود شرط می‌بندم که شوالیه و یا نجیب‌زاده‌ای کارآزموده و خبره در عملیات جنگی آنها را رهبری می‌کند.»

دوبریسی گفت: «من از دور متوجه چنین فردی شده‌ام. من نشان موروثیِ حک شده بر سر سپر یک شوالیه و برق و درخشش زره او را می‌بینم. آن مرد بلندقامت، پوشیده در جوشن سیاه، راکه سرگرم رزم‌آرایی آن گروه سوارکاران خرده‌مالک رذل و نابکار است، ببینید! ـقسم به قدیس دنیس که باید خود شوالیه‌ی سیاه باشد که در میدان اشبی، شما را، جناب فرون دوبوف، آنچنان نگون‌سار کرد.»

فرون دوبوف گفت: «چه بهتر که او به اینجا می‌آید تا فرصت انتقام را در اختیار من بگذارد. او باید مردک بزدلی باشد که جرأت نکرد در میدان بماند و مدعی جایزه‌ای شود که دست تقدیر در اختیارش گذاشت. من به عبث در جایی که شوالیه‌ها و نجیب‌زادگان به دنبال دشمنان خود می‌گردند، به دنبال او بودم. اکنون خوشحال‌ام که او خود را در اینجا و در میان عده‌ای خرده‌مالک سفله‌ی محلی آفتابی کرده است.»

با مشاهده‌ی نزدیک شدن سریع دشمن به قصر، همه‌ی آنها از گفتگوی بیشتر بازماندند. هر شوالیه به سمت موضع خود رفت و همگی با عزمی راسخ و با آرامش، به انتظار یورش تهدیدکننده ماندند.

فصل بیست و سوم

زمانی که آیوانهو فرو افتاد و به نظر می‌رسید تمام دنیا او را رها کرده و به حال خود واگذاشته است، این سماجت و پافشاری ربکا بود که بر پدر خود غالب شد تا مبارز جوان غیور را از میدان مسابقه به خانه‌ای در حومه‌ی اشبی، که در آن زمان این جهودها در آن اقامت داشتند، منتقل کند.

ربکا برای انتقال مصدوم به اقامتگاه موقتشان لحظه‌ای تعلل نکرد و با دستان خود زخمها و جراحتهای او را شستشو داد و مرهم گذاشت.

وقتی آیوانهو به محل اقامت اسحاق رسید هنوز به هوش نیامده بود چون در جریان جد و جهد خود در میدان مسابقه خون زیادی از دست داده بود. ربکا زخمهای او را معاینه کرد و بست و پدرش را مطلع کرد که اگر جلوی تب گرفته شود، هیچ خطری جان مهمانشان را تهدید نمی‌کند و احتمالاً خواهد توانست روز بعد، در نهایت صحت و سلامت، همراه با آنان به یورک سفر کند. اسحاق نسبت به این بشارت کمی بی‌اعتنا به نظر می‌رسید. به گمان او، خیرخواهی آنها باید در اشبی به آخر می‌رسید یا در نهایت، می‌بایست این مسیحی را با وعده‌ی پرداخت تمام و کمالِ کلیه‌ی

هـزینه‌ها بـه مـالک یـهودی خـانه‌ای کـه فـعلاً در آن اقـامت داشـتند، می‌سپردند. اما ربکا در برابر این ایده‌ی او دلایل بی‌شماری آورد که بـه ذکر دو مورد از آنها اکتفا می‌کنیم که تأثیر عجیبی روی اسحاق گذاشتند. یکی این که او مجبور می‌شد، بی‌دلیل، شیشـه‌ی پماد گرانـقیمتشـان را در دستان طبیب دیگری رها کند و برود؛ دیگر این‌که، این شوالیه‌ی مجروح، ویلفرد آیوانهو، دوست صمیمی و مورد علاقه‌ی ریچارد شیردل بود و در صورتی که پادشاه بازمی‌گشت، اسحاق که گنجینه‌اش را در اختیار جان، برادر پادشاه، گذاشته بود تا اهداف تمردآمیز و شورشگرانه‌ی خود را به اجرا درآورد، با همراه داشتن دوست مورد علاقه‌ی ریچارد، دیگر ذره‌ای نیاز به حامی قدرتمند دیگری نداشت.

جهوده‌ی زیبارو، اگرچه بیمارش اکنون، به نحوی محسوس، او را به عنوان فردی از نژاد مغضوب نزد خداوند در نظر می‌گرفت، از هیچ صبر و شکیبایی و توجه فداکارانه‌ای نسبت بـه سـلامت و امـنیت و بـهبود او فروگذار نمی‌کرد. او آیوانهو را از ضرورت حرکت به سمت یورک آگاه کرد و از راه‌حل پدرش در مورد نحوه‌ی انتقال او و نگهداری‌اش در منزل آنها، تا زمانی که بهبود کامل یابد، سخن گفت.

آیوانهو روی همان تخت روان روی اسب قرار گرفت که با آن از میدان نبرد آورده شده بود و تمام احتیاط‌ها برای راحتی وی در طی سفر فراهم شده بود. فقط تمناهای ربکا بود که می‌توانست چنین شرایطی با چـنین توجه و امنیت کافی را برای شوالیه‌ی مجروح فراهم کند. اسحاق، همچون مسافر متمولِ هجونامه‌ی دهم جوونال[1]، وحشت از راهزنان را در مقابل

۱- Juvenal : دسیموس ژونیوس ژونالیس، شاعر هجونویس رومی ۱۴۰-۶۰ بعد از میلاد مسیح.

چشمان خود داشت، آگاه از این‌که حتی در نهایت انصاف، در برابر نجیب‌زاده‌ی چپاولگر نورمن و یا یاغی ساکسون، باید به یک اندازه پاسخگو باشد. بنابراین سفر خود را با سرعت زیاد آغاز کرد و توقف‌های کوتاه و وعده‌های غذایی کوتاهتری در پیش گرفت تا به سدریک و اتلستن که چند ساعت پیش از آنها حرکت می‌کردند، برسد ــ البته آنها به خاطر سورچرانی طولانی خود در صومعه‌ی قدیس ویتولد، مدت طولانی درنگ کرده بودند.

شتاب جهود باعث شد که با سرعتی مناسب و بیش از انتظار، به هدف برسند. سرعتی که او برای سفرشان بر آن اصرار داشت، باعث مشاجراتی بین او و گروهی شد که استخدام کرده بود تا به عنوان محافظ امنیتی همراهی‌اش کنند. این مردان ساکسون بودند و به‌هیچ‌رو از قاعده‌ی ملی خود، یعنی عشق به راحت‌طلبی و زندگی خوب و راحت، که نورمن‌ها به آن انگ تنبلی و شکمبارگی می‌زدند، مستثنا نبودند. آنها در بازگشت از مقر شایلاک، این کار را به امید روزی‌ستاندن از جهودی متمول پذیرفته بودند و بسیار ناخرسند شدند وقتی خود را به علت سرعتی که جهود برای طی طریق بر آن اصرار داشت، ناامید از این امر دیدند. آنها به خاطر آن راهپیمایی اجباری اسبهای خود را هم در خطر آسیب رسیدن می‌دیدند. عاقبت بین اسحاق و گماشتگان بر سر میزان شراب و آبجویی که با هر وعده غذایی خود اجازه داشتند بنوشند، خصومتی شدید درگرفت. بنابراین، آن اتفاق روی داد که وقتی شیپور خطر به صدا درآمد و وحشتِ اسحاق داشت جنبه‌ی واقعیت به خود می‌گرفت، مزدورانِ ناراضی او که برای حمایت از خود رویشان حساب کرده بود، او را تنها رها کرده و پشتش را خالی کردند.

در این موقعیت اسف‌بار بود که سدریک ــ همانطور که قبلاً متوجه

شدید ــ جهود را به همراهی دخترش و آن فرد مجروح پیدا کرد و بلافاصله پس از آن، همگی به اسارت دوبریسی و هم‌پیمانانش درآمدند. ابتدا، توجه اندکی به تخت روان روی اسب جلب شد و اگر به خاطر کنجکاوی دوبریسی نبود شاید اصلاً به وجود آیوانهو پی نمی‌بردند. البته دوبریسی با این ذهنیت که ممکن است کسی که او به خاطرش دست به این مخاطره زده بود آنجا باشد به سراغ آن تخت روان رفته بود، چون روونا در آن لحظه روبندش را از چهره برنگرفته بود. اما شگفتی و حیرت دوبریسی از کشف مرد مجروح در آن تخت روان، و این‌که او خود را ویلفرد آیوانهو معرفی کرد، قابل ملاحظه بود. البته مرد مجروح، به تصور این‌که باید به دست یاغیان ساکسون افتاده باشند و در کنار آنها نامش می‌توانست برای خود و دوستانش عامل حمایتی باشد خود را این‌طور صریح معرفی کرده بود.

عقاید مربوط به شرافت شوالیه‌گری که حتی در اوج سبک‌سری و یا سبعیت، هرگز دوبریسی را رها نمی‌کرد، مانع از آن شد که به آن شوالیه، در آن شرایط بی‌دفاع، آسیبی برساند. او همچنین از فاش کردن حضور او نزد فرون دوبوف، که تحت هیچ شرایطی از به قتل رساندن رقیب مدعی تیولِ[1] آیوانهو ابایی نداشت، اجتناب کرد. از سوی دیگر، رهانیدن خواستگار موردپسند بانو روونا، آن هم پس از حوادث پیش‌آمده در میدان اشبی و با در نظر گرفتن تبعید ویلفرد از خانه پدری‌اش که یک رسوایی به حساب می‌آمد، نقطه اوجی فراتر از حد جوانمردی و گذشت او بود. یک روش میانه، بین خیر و شر، تمام چیزی بود که او خود را قادر به اتخاذ آن می‌دید و از این‌رو به دو تن از ملازمان خود دستور داد که حتی

۱- ملک و آب و زمینی که پادشاه به کسی واگذار می‌کرد.

یک لحظه از تخت روان فاصله نگیرند و به کسی هم اجازه‌ی نزدیک شدن به آن را ندهند؛ اگر کسی در این‌باره سؤالی می‌کرد، آنها بر طبق امر اربابشان پاسخ می‌دادند که آن تخت روانِ خالی بانو روونا است که برای انتقال یکی از همراهان آنها که در جریان نزاع و درگیری مجروح شده است، از آن استفاده می‌شود. به‌محض رسیدن به تورکیل‌استون، در حالی که شوالیه‌ی مدافع معبد و ارباب قصر، هر یک سرگرم رسیدگی به طرح‌ها و تدابیر خود بودند، یکی سرگرم جواهرات و گنجینه‌ی جهود و دیگری سرگرم دخترش، ملازمان دوبریسی آیوانهو را تحت عنوان همراهی مجروح و آسیب‌دیده به ساختمانی دور از دسترس انتقال دادند.

فصل بیست و چهارم

شوالیه‌ی سیاه و لاکسلی فوراً با سدریک به توافق رسیدند که باید توفانی به راه بیاندازند، چون این توفان با وجود تمام لطمات و تلفات احتمالی، تنها راه آزادکردن زندانیانی بود که اسیر دستان فرون دوبوف ستمگر و بی‌رحم بودند.

سدریک گفت: «هم‌خونِ سلطنتیِ آلفرد اکنون در خطر است.»

شوالیه‌ی سیاه گفت: «شرافت یک بانوی نجیب‌زاده هم در مخاطره است.»

خرده‌مالک نیک‌سرشت گفت: «و به قدیس کریستوفرِ نقش‌بسته بر روی حمایلم قسم که حتی اگر هیچ دلیل دیگری جز نجات آن ابله بدبختِ وفادار، وامبا، هم نبود، باز خود را به آب و آتش می‌زدم تا اجازه ندهم حتی یک مو از سرش کم شود.

شوالیه‌ی سیاه گفت: «لاکسلی نیک‌سیرت، آیا عالی نیست که اکنون سدریک نجیب‌زاده، رهبری این یورش را برعهده می‌گیرد؟»

سدریک در جواب گفت: حتی یک گام هم به عقب برنخواهم داشت و در صف مقدم خواهم جنگید؛ اما همسایگان شریف من به‌خوبی

می‌دانند که من در نظم‌دهی به صفوف نبرد یا در حمله به دژهای مستحکم، سرباز کارآزموده‌ای نیستم.»

لاکسلی گفت: «اکنون که سدریک نجیب‌زاده چنین موضعی اتخاذ می‌کنند، من با کمال میل حاضرم هدایت کمانداران را به عهده بگیرم؛ و شما مرا از محل درخت میعادگاه خودم، چیره بر این کارزار خواهید یافت و اگر مدافعان به خود اجازه دهند که بر روی دیوارهای بیرونی آفتابی شوند، آنها را آماج تیر و پیکانهای بی‌شمار خود قرار خواهیم داد، درست مانند میخکهای تیز فرورفته درگوشت راسته‌ی خوک در شب کریسمس!»

شوالیه‌ی سیاه گفت: «تیک گفتی ای دلاور، و اگر من نیز از نظر آقایان، لیاقت آن را داشته باشم که در این‌جا مسئولیتی بپذیرم، آن مسئولیت بر عهده گرفتن رهبری این مردان شجاع و مشتاق پیروی از یک شوالیه‌ی انگلیسی واقعی خواهد بود، چراکه خود را در به یدک کشیدن این عنوان کاملاً محق می‌دانم. و با مهارتی که تجربه‌ام در اختیارم گذاشته، آماده‌ام تا آنها را برای حمله به سمت این دیوارها رهبری کنم.»

به این ترتیب، مسئولیتها به رهبران تفویض شد و آنها اولین یورش خود را آغاز کردند. وقتی برجکهای بیرونی فتح شد، شوالیه‌ی سیاه مژده‌ی این اتفاق خجسته را به لاکسلی فرستاد و در عین حال از او خواست تا آنچنان دقیق قصر را تحت نظر قرار دهد که به مدافعان اجازه‌ی یک برون‌تاخت ناگهانی و بازپس‌گیری بخشی را که از دست داده بودند ندهد. شوالیه از این وقفه‌ی پیش‌آمده استفاده کرد تا پل شناوری بسازد که امیدوار بود با استفاده از آن، با وجود دفاع دشمن، بتوانند از روی خندق بگذرند. این کارِ وقت‌گیری بود که رهبران زیاد نگران آن نبودند، چون این کار به اورفراید مجال آن را می‌داد تا نقشه‌ی خود در ارتباط با منحرف ساختن توجه دشمن را عملی سازد.

وقتی پل شناور آماده شد، شوالیه‌ی سیاه‌گروه محاصره‌کننده را مورد خطاب قرار داد: «دوستان من، انتظار بیش از این جایز نیست؛ خورشید دارد در غرب غروب می‌کند و تا جایی که در اختیار من است نمی‌خواهم اجازه بدهم شما حتی یک روز دیگر در اینجا معطل بمانید. به‌علاوه، هر لحظه امکان دارد سوارانی از یورک سر برسند. پس، باید به‌سرعت هدف خود را به نتیجه برسانیم. بنابراین، یکی از شما باید نزد لاکسلی برود و به او بگوید که تیرهای خود را به سمت مخالف قصر نشانه بگیرد و تا حد ممکن آنجا را زیر رگبار تیر و پیکان بگیرد و چنان پیشروی کند که گویی قصد یورش به آن قسمت را دارد؛ و شما انگلیسی‌های واقعی، شما در کنار من و آماده باشید. به‌محض گشوده شدن در بیرونی که به سمت ما قرار دارد، همگی بلافاصله در قسمت انتهایی کلک جمع شوید. در حین گذر از خندق، با شهامت از من پیروی کنید و به من یاری برسانید تا با موفقیت دیواره‌ی اصلی قلعه را مورد یورش قرار بدهیم. آنهایی که مایل به این کار نیستند، یا هستند اما به حد کافی مجهز نیستند تا تن به این اقدام دهند، ما را از بالای خاکریز پشتیبانی کنند و با کشیدن زه کمان‌های خود آماده باشند تا هرگاه ضروری به نظر رسید، با پرتاب تیرهای خود، مار را بر روی باروها مورد حمایت قرار دهند. ــ سدریک نجیب‌زاده، آیا ممکن است رهبری آنهایی را که باقی می‌مانند به عهده بگیرید؟»

ساکسون گفت: «قسم به روح هیروارد که نمی‌توانم چنین کنم. من از عهده‌ی رهبری برنمی‌آیم؛ اما نفرین و لعنت آیندگان بر گور من باد اگر هرگاه که به مسیر اشاره کردید، با پیش‌قراولان همراهی نکنم. اینها ملازمان من هستند و این وظیفه‌ی من است که در رأس این نبرد باشم.»

شوالیه گفت: «با این حال، کمی فکر کنید. شما نه زره زنجیری دارید، نه زره سینه‌پوش، شما هیچ چیز دیگری جز آن زره نازک و سبک و شمشیر ندارید.»

سدریک گفت: «چه بهتر! برای بالا رفتن از این دیوارها سبک‌تر خواهم بود. و ــ خودستایی مرا عفو کنید، جناب شوالیه ــ شما امروز باید سینه‌ی برهنهٔ یک ساکسون را ببینید که در این نبرد، باجسارت‌تر از زره سینه‌پوش پولادین یک نورمن، به نمایش درخواهد آمد.»

شوالیه گفت: «پس، به نام خداوند، دروازه را می‌گشاییم و پل متحرک را پایین می‌آوریم.»

دروازه‌ای که از دیواره‌ی داخلی برج و باروها به سمت خندق منتهی می‌شد و همتراز با یک در بیرون‌تاخت در دیواره‌ی اصلی قصر بود، اکنون به‌ناگهان گشوده شد، پل متحرک به بیرون رانده شد و خیلی سریع از روی آب گذشت. پل از قصر تا حفاظ بیرونی امتداد داشت و یک گذرگاه لغزنده و متزلزل بود که اجازه می‌داد دو مرد، پهلوبه‌پهلو، از عرض خندق عبور کنند.

شوالیه‌ی سیاه با علم به اهمیت غافلگیرکردن دشمن، در حالی که سدریک قدم‌به‌قدم به دنبالش می‌رفت، خود را روی پل انداخت و به سمت مخالف رمید. در آنجا، شروع کرد به کوبیدن تبر خود به دروازه‌ی قصر که تا حدودی با تیرها و سنگهایی که توسط مدافعان پل متحرک، که اکنون ویران شده بود، محافظت می‌شد. این پل متحرک، همان بود که مدافع معبد هنگام عقب‌نشینی خود از برجکهای بیرونی، آن را درهم کوبیده و پارسنگ‌ها را در قسمت بالایی دروازه، به همان صورت اولیه، رها کرده بود. ملازمان رکاب شوالیه هیچ سرپناهی نداشتند. دو تن از آنها، بلافاصله، مورد اصابت تیر قرار گرفتند و دو نفر دیگر در خندق افتادند؛ بقیه به برجکها عقب‌نشینی کردند. موقعیت سدریک و شوالیه‌ی سیاه، اکنون واقعاً خطرناک بود و رفته‌رفته وخیم‌تر نیز می‌شد. اما به خاطر استقامت و پیگیری کماندارانِ مستقر در برجک که بارش تیرها بر روی

کنگرهٔ باروها را متوقف نمی‌کردند و با این کار، توجه کسانی را که آن بالا مشغول حمایت از دروازه بودند به خود جلب کردند، سرانجام برای دو سردسته مهلتی فراهم آمد تا بتوانند از زیر بارش تیرهایی که می‌توانست آنها را از پا در بیاورد، در امان بمانند. اما شرایطشان همچنان پرمخاطره بود.

دوبریسی بر سر سربازانی که دورش را احاطه کرده بودند فریاد زد: «شرم بر همگی شما باد! آیا شما خود را کماندار می‌نامید، در حالی که به آن دو سگ ملعون اجازه می‌دهید تا موضع خود در زیر دیوارهای قصر را همچنان حفظ کنند؟»

او با اشاره به یک قطعهٔ بسیار سنگین از سنگ حجاری‌شده که از دیواره‌ی جلوی بارو بیرون زه بود، گفت: «آن سنگ را با کلنگ و دیلم بیرون بکشید و از آن خاکریز پایین بیاندازید!»

در این لحظه، محاصره‌کنندگان متوجه بیرق قرمزرنگی در گوشه‌ای از برج شدند، درست همانطور که اورفراید به سدریک گفته بود. خرده‌مالک دلاور، لاکسلی، اولین کسی بود که متوجه آن شد و با شتاب به سمت مواضع بیرونی رفت تا بی‌صبرانه نظاره‌گر چگونگی پیشرفت حمله باشد.

او فریاد زد: «یا قدیس جورج، به ما کمک کن تا برای انگلستان شادی بیافرینیم! دوستان بی‌باک، حمله کنید! چطور می‌توانید اجازه بدهید که شوالیه‌ی نیک‌سرشت و سدریک نجیب‌زاده به تنهایی بر این گذرگاه یورش ببرند؟ حمله کن، کشیش دیوانه! نشان بدهد که می‌توانی به خاطر تسبیح خودت بجنگی ــ حمله کنید خرده‌مالک‌های دلاور! ــ این قصر از آنِ ما است، ما دوستانی در دل این قصر داریم. آن بیرق را ببینید، این همان نشان موعود است ــ تورکیل‌استون از آنِ ما است! به شرف و افتخار بیاندیشید، به غنایم جنگی فکر کنید! کمی تلاش کنید و آن وقت این مکان متعلق به ما خواهد شد!»

او این را گفت و با کشیدن کمان مرعوب خود، تیری را درست به سینه‌ی یکی از مردان مسلحی پرتاب کرد که داشت به فرمان دوبریسی، یک قطعه سنگ بزرگ را از دیواره‌ی بارو آزاد می‌کرد تا بر سر سدریک و شوالیه‌ی سیاه بیاندازد. سرباز دومی آمد و آن دیلم را از دستان سرباز کشته‌شده بیرون کشید تا به کار او ادامه دهد، که تیری بر فرقش فرود آمد و از بالای کنگره‌ی باروها به درون خندق سقوط کرد. مردان مسلح مرعوب شده بودند، چراکه به نظر می‌رسید هیچ زرهی تاب مقاومت در برابر تیرهای این کمانگیر فوق‌العاده را ندارد.

دوبریسی گفت: «جا زده‌اید، ای رذل‌های فرومایه؟ خرسندی‌ات افزون باد ای قدیس دنیس! دیلم را به من بدهید!»

و با قاپیدن آن، خود دوباره مشغول ضربه وارد آوردن به سنگ سست‌شده‌ی بارو شد. سنگی که به حد کافی وزن داشت که اگر پایین می‌افتاد، نه تنها باقیمانده‌ی پل معلق را که سرپناه هجوم‌آورندگان پیش‌قراول شده بود ویران می‌کرد، بلکه الوارهای شناور بر روی آب را نیز که از روی آن رد شده بودند به قعر خندق فرو می‌برد. همه متوجه این مخاطره بودند و بی‌پرواترین افراد، حتی خود راهب دلاور نیز، از پا گذاشتن روی پل شناور اجتناب می‌کردند. لاکسلی سه بار به سمت دوبریسی کمال کشید و هر سه بار، تیرش از زره محکم شوالیه وا جهید.

لاکسلی گفت: «لعنت بر آن زره پولادین اسپانیایی‌ات باد! اگر آهنگر انگلیسی آن را ساخته بود، این تیرها، انگار که ابریشم نرم باشد، در آن فرو رفته بودند.»

او سپس شروع کرد به فریاد زدن: «همراهان! دوستان! سدریک نجیب‌زاده! برگردید تا این آوار فرو افتد!»

صدای هشدار او شنیده نشد، چون هیاهو و غوغایی که شوالیه‌ی

سیاه، خود با ضربه زدن به دروازه بیرونی به راه انداخته بود، به اندازه‌ی بیست کُرنای جنگی سروصدا داشت. در واقع، عاقبت این گارت وفادار بود که روی پل الواری پرید تا سدریک را از سرنوشت قریب‌الوقوعی که در پیش داشت آگاه کند یا خود نیز در آن سهیم شود.

اما هشدار او ممکن بود دیر و بی‌نتیجه باشد و سنگ عظیم ممکن بود تا آن لحظه از جا کنده و بر سر آنها سقوط کرده باشد، اگر صدای مداقع معبد در گوش دوبریسی، که در حال به آخر رساندن کار خود بود، نمی‌پیچید که گفت: «همه چیز از دست رفت، دوبریسی، قصر در آتش می‌سوزد.»

شوالیه پاسخ داد: «چه می‌گویی! دیوانه شده‌ای؟»

«جناح شرقی تماماً در آتش است. من به عبث تقلا کردم تا آن را خاموش کنم.»

برایان دوبوآ ـ گیلبرت با آن خونسردی خشنی که شالوده‌ی شخصیتش را شکل می‌داد، این خبر سهمگین را، که همراه حیرت‌زده‌اش چندان با آرامش با آن مواجه نشد، به اطلاع او رساند.

دوبریسی گفت: «یا قدیسان بهشتی! قرار است چه پیش بیاید؟ من برای صومعه‌ی قدیس نیکلاس لیموژ یک شمعدان از طلای ناب نذر می‌کنم...»

شهسوار معبد گفت: «نذرت را فرو بگذار و به من گوش فرا بده! مردانت را به آن پایین هدایت کن تا به بیرون بتازند؛ دروازه‌ی بیرونی را باز کنید ــ آنجا فقط دو مرد هستند که تخته‌ی شناور را اشغال کرده‌اند، آنها را به داخل خندق بیافکنید و به سمت برج و باروهای بیرونی بتازید؛ اگر بتوانیم آن موضع را بازپس بگیریم، مطمئن باش که می‌توانیم از خود دفاع کنیم. البته اگر پایمردی کنیم و به هم یاری برسانیم؛ و اگر مجالمان بدهند.»

دوبریسی گفت: «فکر خوبی است. من وظیفه‌ام را به سهم خود به انجام خواهم رساند. سلحشور، تو که پشت مرا خالی نخواهی گذاشت؟»

بوآ ـ گیلبرت گفت: «سوگند می‌خورم که چنین نکنم. اما تو را به خدا قسم، شتاب کن!»

دوبریسی، مردانش را به شتاب گرد آورد و به جانب دروازه‌ی بیرونی هجوم برد که باعث شد فوراً باز شود. اما این نتیجه، دوامی نداشت چرا که نیروی شگرف شوالیه‌ی سیاه، این راه‌گذر را با وجود هجوم دوبریسی و همراهانش به داخل سوق داد. دو تن از پیش‌قراولان بلافاصله سرنگون شدند و بقیه با وجود تلاشهای رهبرشان برای متوقف ساختن آنها، پا به فرار گذاشتند.

دوبریسی گفت: «ای سگهای پست‌فطرت! فقط برای حفظ جان بی‌ارزشتان اجازه می‌دهید که تنها دو مرد بر شما غلبه کنند؟»

یکی از مردان مسلح جنگ‌آزموده، که از ضربات بی‌امان این خصم قوی‌پنجه می‌گریخت، گفت: «او خود شیطان است!»

دوبریسی پاسخ داد: «و اگر او خود شیطان هم باشد، باید از دستش به دروازه‌ی جهنم بگریزی؟ سفله‌های رذل، قصر در پشت سرمان در آتش است! ـ بگذارید نومیدی‌تان به شجاعت بدل شود، و یا بروید تا من خود از عهده‌ی این مبارزه برآیم.» و نبرد و شوالیه‌گری شایسته‌ای که دوبریسی در آن روز از خود بروز داد، شهرتی را که او در جنگهای داخلی در آن دوره‌ی رعب‌آور کسب کرده بود دوباره احیا کرد.

گذرگاهِ طاق ضربی که به دروازه‌ی بیرونی منتهی می‌شد و اکنون در آن، دو مبارز پرهیبت مشغول نبردی برابر بودند، پر از صدای ضربات سهمگینی بود که آن دو برهم فرود می‌آورند. دوبریسی با شمشیر خود و شوالیه‌ی سیاه با تبر وزینش. در نهایت، نورمن ضربه‌ای را متحمل شد که

نیمی از نیروی آن توسط سپرش گرفته شد، که اگر غیر از این بود دوبریسی دیگر قادر نبود دست‌وپای خود را تکان دهد، با این حال، با چنان شدتی با سینه بر زمین فرود آمد که تمام‌قد، نقش بر زمین شد. مبارز سیاه با خم شدن بر روی او و فرو کردن خنجر مرگبار خود ــ خنجری که شوالیه‌ها برای نابودکردن دشمنان خود به‌کار می‌بردند و خنجر ترحم و یا مروت نامیده می‌شد ــ در جدارهای کلاهخود او گفت: «اعتراف کن موریس دوبریسی! اعتراف کن که امان می‌خواهی وگرنه مرده‌ای بیش نخواهی بود.»

دوبریسی با ضعف و ناتوانی پاسخ داد: «من به فاتحی ناشناس چنین اعترافی نخواهم کرد. نامت را بگو یا هر بلایی که می‌خواهی بر سرم بیاور. هرگز گفته نخواهد شد که موریس دوبریسی اسیر یک گستاخِ روستایی بی‌نام‌ونشان شد.»

شوالیه‌ی سیاه، چیزی در گوش مغلوب نجوا کرد. نورمن که آهنگ صدایش از حالتی سختگیرانه و سرسختیِ قاطع و مصرانه، به حالتی عمیق و در عین حال، تسلیم و اطاعتی ناخرسندانه بدل شد، پاسخ داد: «اعتراف می‌کنم که به حق، اسیر دستانتان هستم. امان، یا لا امان.»

فاتح با آهنگ صدایی که ناشی از قدرت بود، گفت: «به برج و باروی بیرونی برو و در آنجا منتظر دیگر دستورات من باش!»

دوبریسی گفت: «با این حال، ابتدا اجازه بدهید واقعیتی را مطرح کنم که دانستنش برایتان اهمیت دارد. ویلفرد آیوانهو، مجروح و اسیر است و در قصری که در آتش می‌سوزد و بدون یار و یاور، هلاک خواهد شد.»

شوالیه‌ی سیاه فریاد زد: «ویلفرد آیوانهو! اسیر و در خطر نابودی! اگر حتی یک مو از سر او کم شود، تک‌تک افراد حاضر در این قصر بهای آن را خواهند پرداخت. اتاق او را نشانم بده!»

دوبریسی گفت: «از پله‌های مارپیچ بالا بروید. اتاق او در انتهای این پله‌ها قرار دارد.» بعد با صدایی مطیعانه اضافه کرد: «نیازی به راهنمایی من ندارید؟»

«نه. به برج و بارو برو و همان‌جا منتظر دستورات من بمان! من به تو اعتماد ندارم دوبریسی.»

در جریان این مبارزه و مکالمه‌ی کوتاهی که در پی آن درگرفت، سدریک در صدر گروهی از مردان که راهب هم در بین آنها بود، به‌محض باز شدن دروازه‌ی بیرونی از روی پل گذشته بود. آنها همراهان نومید و سرخورده‌ی دوبریسی را به عقب رانده بودند: بعضی از آنها خود را تسلیم کردند و بعضی دیگر به عبث مقاومت می‌کردند و عده‌ی زیادی از آنها به سمت حیاط قصر گریختند. خود دوبریسی نیز از روی زمین بلند شد و نگاهی اندوهبار به فاتح انداخت که از آنجا دور می‌شد. او تکرار کرد: «او به من اعتماد ندارد! اما آیا من شایستگی اعتماد او را دارم؟»

سپس شمشیرش را از روی زمین برداشت و با رفتن به سمت برج و بارو، شمشیر خود را به لاکسلی، که در راه با او روبه‌رو شد، تسلیم کرد.

آتش گسترده شده و پیش می‌رفت، و به زودی نشانه‌های آتش‌سوزی به اتاقی که آیوانهو در آن تحت مراقبت ربکای جهود بود، رسید. او با صدای درگیری از خواب سبک خود بیدار شده بود و ملازمش که بنا به خواست مضطربانه‌ی او خود را به کنار پنجره رسانده بود تا از آنجا سرنوشت حمله را مشاهده کرده و به او گزارش دهد، در اثر افزایش دود و بخار سوزاننده و خفقان‌آور، از دیدبانی بازماند. در نهایت، ستونهای دود که در ساختمان می‌پیچید و فریادهای درخواست آب که حتی از هیاهوی نبرد پیشی گرفته بود، آنها را نسبت به پیشروی این خطر تازه، آگاه و حساس کرد.

ربکا گفت: «قصر در آتش می‌سوزد! قصر دارد می‌سوزد! چطور می‌توانیم جان خود را نجات بدهیم؟»

آیوانهو گفت: «فرار کنید ربکا و جان خود را نجات بدهید. کسی نمی‌تواند به من کمک کند.»

ربکا پاسخ داد: «من نمی‌گریزم. یا با هم نجات خواهیم یافت و یا با هم خواهیم مرد. اما با این حال، خدای بزرگ! ــ پدرم، پدرم ــ سرنوشت او چه خواهد شد؟»

در همان دم، در اتاق باز شد و شهسوار معبد در آستانه‌ی در پدیدار شد ــ یک پیکر شبح مانند و بسیار وحشتناک، چراکه زره زرکوب او درهم شکسته و غرق به خون بود و شهپر زینتی روی کلاهخودش نیمی شکسته و نیمی سوخته بود.

او به ربکا گفت: «عاقبت پیدایت کردم. باید حرفم را باور می‌کردی که گفتم در خوشی و ناخوشی با تو سهیم خواهم بود. جز یک راه برای نجات وجود ندارد؛ من راه خود را از میان پنجاه خطر گشوده‌ام تا به تو برسم ــ برخیز و فوراً به دنبال من بیا!»

ربکا پاسخ داد: «به تنهایی، با تو نمی‌آیم. اگر از وجود یک زن به دنیا آمده‌ای ــ اگر ذره‌ای خیرخواهی نسبت به نوع بشر در وجودت هست ــ اگر قلبت به سختی زره روی سینه‌ات نیست ــ پدر پیرم را نجات بده، این شوالیه‌ی مجروح و زخم‌دیده را هم نجات بده!»

شهسوار معبد، با آرامش خاص خود پاسخ داد: «یک شوالیه باید با سرنوشت خود مواجه شود، ربکا. چه آن سرنوشت به شکل یک شمشیر در برابر او پدیدار شود و چه به شکل شعله‌ی آتش؛ و چه کسی اهمیت می‌دهد که یک جهود، چطور و کجا با سرنوشت خود مواجه شود؟»

ربکا گفت: «جنگجوی سنگدل، من ترجیح می‌دهم در میان شعله‌های

آتش هلاک شوم تا این که برای نجات خود به چون تویی متوسل شوم!»

«تو حق انتخاب نداری، ربکا. تو یک‌بار چوب لای چرخ من گذاشتی اما هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند برای بار دوم با من چنین کند.»

او این را گفت و به طرف زنِ جوانِ وحشت‌زده که پیوسته جیغ می‌کشید هجوم برد و او را به چنگ آورد و با وجود اشک و آه‌های ربکا، او را بر روی بازوهای خود از اتاق بیرون برد و به عرض اندام آیوانهو هم توجهی نکرد که می‌گفت: «سگ تازی، شهسوار معبد ــ ننگ بر آن مقام کشیشی‌ات باد ــ آن دوشیزه را رها کن! بوآ ـ گیلبرت، وطن‌فروشِ خیانتکار، این آیوانهو است که به تو امر می‌کند. ناکس رذل، قلبت را به خون خواهم انداخت!»

شوالیه‌ی سیاه که در همان دم وارد ساختمان شد، گفت: «اگر به خاطر فریادهایت نبود، ویلفرد، هرگز نمی‌توانستم پیدایت کنم.»

ویلفرد گفت: «اگر شما به حق بهترین شوالیه هستید به فکر من نباشید. آن زن‌ربا را تعقیب کنید، بانو روونا را نجات بدهید، و سدریک نجیب‌زاده را پیدا کنید!»

او در حالی که سعی داشت غل و زنجیرهای دست و پای آیوانهو را باز کند، گفت: «هرکدام به‌نوبه‌ی خود، ولی اول باید تو را آزاد کنم.»

و با خم شدن روی آیوانهو، به همان راحتی که مدافع معبد ربکا را بر روی بازوان خود گرفت و برد، او نیز آیوانهو را از روی زمین بلند کرد و همراه با او به سمت دروازه‌ی بیرونی شتافت و با سپردن محموله‌ی خود به دو خرده‌مالک، دوباره وارد قصر شد تا برای کمک به نجات سایر زندانیان اقدام کند.

در حین این هنگامه و غوغا، سدریک به جستجوی روونا مشغول بود؛ در حالیکه گارت فداکار او را در این آشفته بازار، قدم به قدم دنبال می‌کرد

PersianPDF.com

و با نادیده گرفتن امنیت خود سخت می‌کوشید تا ضرباتی را که به سمت اربابش نشانه می‌رفت، منحرف و خنثی کند. ساکسون نجیب‌زاده آن‌قدر خوش‌شانس بود که درست وقتی فرزندخوانده‌اش کاملاً امید نجات را از دست داده بود به اتاق او رسید و او را در حالی یافت که یک صلیب عیسی را با نومیدی و گویی در انتظار احتضار بر سینه می‌فشرد و به انتظار مرگی محتوم و فوری نشسته بود. سدریک او را تحت حمایت گارت قرار داد تا به سلامت به سمت برج و باروی بیرونی هدایت شود ـ مسیری که اکنون از دشمن پاک شده بود و هنوز شعله‌های آتش به آنجا نرسیده بود. با نیل به این هدف، سدریک باوفا به جستجوی دوستش اتلستن شتافت، در حالی که مصمم بود حتی با به خطر انداختن جان خود، آخرین فرد از سلاله‌ی خاندان سلطنتی ساکسون را نجات دهد. اما قبل از آنکه به تالاری که خود نیز در آن اسیر بود برسد متوجه شد که نبوغ خلاق وامبا باعث آزادی خود او و همراه پریشان‌حالش شده بود.

وقتی سروصدای درگیری به اوج خود رسید، دلقک بانهایت نیرویی که در شش‌های خود داشت، فریاد زد: «یا قدیس جورج و اژدها! دست قدیس جورج با ما بود! قصر فتح شد!»

او با بر هم کوبیدن دو قطعه از یک زره زنگ‌زده، مدام این گفته را با سروصدای بلندتر تکرار می‌کرد. یک نگهبان به سرعت به طرف مدافع معبد دوید تا به او بگوید که آن معاندان وارد تالار شده‌اند. در این میان، زندانیان موفق شدند به محوطه‌ای باز بگریزند. باقیمانده‌ی سربازان قصر، رهایی‌یافته از حس ناامیدی و با همراهی الگویی همچون رهبر شکست‌ناپذیر خود، با نهایت رشادت می‌جنگیدند و اگرچه از نظر تعداد بسیار کمتر بودند، از آنجا که کاملاً مجهز بودند چندین بار موفق به عقب نشاندنِ مهاجمان شدند. ربکا که جلوی یکی از برده‌های عربِ بوآ ـ

گیلبرت بر روی اسب قرار داشت، در میان گروهی کوچک بود؛ و بوآ ـ گیلبرت، با وجود آشفتگی این پیکار خونبار، تمام توجهش به حفظ امنیت و سلامت او بود. مدام از هر سو، در مقابل او قرار می‌گرفت و با نادیده گرفتن امنیت خود، سپر پولادین سه‌گوش خود را در مقابل او می‌گرفت، غریو جنگ سر می‌داد، به پیش می‌تاخت و مهاجمان بسیاری را نقش بر زمین می‌کرد و دوباره فوراً خود را به او می‌رساند و مهار لگام اسب او را در دست می‌گرفت.

از آنسو، اتلستن که خوانندگان خوب می‌دانند فردی کاهل و تن پرور بود، اما نه بزدل و کم‌دل‌وجرأت، چشمش به پیکره‌ی زنی افتاد که سلحشور آنچنان تمام‌عیار از او دفاع می‌کرد و تردید به خود راه نداد که این همان رووتا است که شوالیه، با تمام مقاومت و استقامت ممکن، داشت با خود می‌برد.

او گفت: «قسم به روحِ قدیس ادوارد، من او را از چنگال آن شوالیه‌ی متکبر و گردن‌فراز نجات خواهم داد و این مردک رذل را با دستان خود سقط خواهم کرد!»

قاپیدن یک گرز از روی سنگ‌فرش، از چنگال سربازی که تازه جان داده بود، هجوم بردن به طرف گروه سلحشور، و ضربه وارد آوردن پیاپی به چپ و راست و به خاک انداختن یک مبارز در هر ضربه، برای نیروی فوق‌العاده‌ی اتلستن که اکنون سرشار از خشمی جنون‌آمیز و نامعمول شده بود، تنها کار یک لحظه بود؛ او خیلی سریع، در چند قدمی بوآ ـ گیلبرت قرار گرفت و با بلندترین حد صدای خود در برابر او عرض اندام کرد: «برگرد ای مدافع نیرنگ‌باز و نابکار! بگذار او برود چون تو حتی ارزش آن را نداری که سر انگشتت به او بخورد، ای سردسته‌ی گروه دزدان قاتل و سالوس و ریاکار!»

شهسوار معبد، در حالی که از شدت خشم دندانهایش را به هم می‌سایید، گفت: «سگِ پست‌فطرت! چنان درسی به تو خواهم داد تا دیگر به مقام مقدس معبد صهیون بی‌احتراسی نکنی.» و با گفتن این کلمات، نیم‌چرخی به اسب خود داد و در چند قدمی ساکسون، اسب را روی دو پا بلند کرد و با بلند شدن بر روی رکاب اسب، چنان حالتی به خود گرفت که بتواند از پایین آوردن اسب، نهایت بهره را ببرد و ضربه‌ی بسیار خوفناکی بر سر اتلستن فرود آورد.

به قول وامبا، شب‌کلاهِ ابریشمی که نمی‌تواند در برابر تیغه‌ی پولادین، از سر دفاع کند. سلاح مدافع معبد به حدی تیز و برّان بود که دسته‌ی محکم و بافته‌شده‌ی گرز را، انگار که یک ترکه‌ی بید مجنون باشد، در دو جهت ترکاند و از هم باز کرد. ساکسون نگون‌بخت که روی دو پا بلند شده بود تا بتواند این ضربه را دفع کند، با فرود آمدن ضربه بر سرش، نقش بر زمین شد.

بوآ ـ گیلبرت نعره زد: «هان! پیرمدعا! این است سزای بدگویان و بدخواهانِ شوالیه‌های مدافع معبد!» و با استفاده از فرصتی که در نتیجه‌ی بیم و نگرانی پدید آمده در پی سقوط اتلستن، و با برآوردن فریاد: «آنهایی که می‌خواهند جان خود را نجات دهند، به دنبال من بیایند!» به سمت پل متحرک راند و جمع کماندارانی را که در میان راه ایستاده بودند تا مانع عبور آنها شوند از هم پاشیده و متفرق کرد. برده‌های عرب مسلمان و همچنین پنج، شش مرد مسلح که سوار اسبهای خود شده بودند، به دنبال او روانه شدند. عقب‌نشینی مدافع معبد، با شمار زیادی تیر که به سمت او و گروهش پرتاب می‌شد، به شکلی پرمخاطره مقابله‌به‌مثل شد؛ اما این مانع چهارنعل تاختن و رسیدن او به برج و باروی بیرونی نشد. جایی که بنابر نقشه قبلی، محتمل می‌دانست که تحت کنترل دوبریسی باشد.

او فریاد زد: «دوبریسی! دوبریسی! تو آنجا هستی؟»

دوبریسی پاسخ داد: «من اینجا هستم، اما اسیرم.» گیلبرت دوباره فریاد زد: «آیا می‌توانم نجاتت بدهم؟»

دوبریسی پاسخ داد: «نه. من خود را تحت قسم‌امان قرار داده‌ام. پس، یک اسیر واقعی خواهم بود. جان خود را نجات بده. آن بیرون، بیرون از مرزها و دریاها، بین تو و انگلستان، پر از باز و شاهین است. بیش از این جرأت ندارم بگویم.»

شهسوار معبد گفت: «پس تو مجبوری از سر ضعف در آنجا بمانی. به یاد داشته باش که من تمام و کمال برای رهانیدن تو حضور داشته‌ام. اگر شاهین و بازها همان‌جایی که باید، حضور داشته باشند، به گمانم از دیوارهای قرارگاه شهسواران معبد، به حد کافی حفاظت خواهد شد. من مانند حواصیلی که به میعادگاه خود بازگشته باشد، آنجا خواهم بود.

او این را گفت و با همراهان خود چهارنعل تاخت و از معرکه گریخت. آتش به سرعت در تمام قسمتهای قصر منتشر می‌شد که اورفراید که آتش‌افروز نیز خود او بود بر روی منارچه پدیدار شد، با ظاهر فریبنده‌ی یکی از آن الهه‌های باستانی خشم و کیفر، در حالی که غریو آوازی جنگی را سر داده بود؛ گویی آن صدایی بود که از زمانهای بسیار دور در میدان نبرد و از سوزاندن ساکسونهایی که هنوز کافر بودند برخاسته بود. باد موی سفید ژولیده و پریشان و بلند او را که دیگر هیچ پوششی نداشت، به پشت سرش پیچ‌وتاب می‌داد؛ شعف مست‌کنندهٔ حس انتقام‌جویی ارضاشده همراه با آتش جنون در چشمانش موج می‌زد. او ریسمانی را که روی یک دوک پیچیده شده بود در هوا به اهتزاز درآورد، انگار یکی از آن خواهران جان‌گیر بود که ریسمان حیات انسان را می‌بافند و می‌شکافند.

شعله‌هایی که مانند ستون‌های بلند به بالا زبانه می‌کشید اکنون از هر

مانعی بالا می‌رفتند و آن مانع را دربرمی‌گرفتند. یک ستون از آتش عظیم و سوزان نیز در دل آسمان شبانه بالا می‌رفت که مانند فانوس دریایی، در دوردست و در تمامی سرزمین‌های مجاور به چشم می‌خورد. برج بود که بعد از برج فرو می‌ریخت، با بام و طاق و تیر سقف‌هایی که در آتش زبانه می‌کشیدند، و پیکارگرانی که از شدت آتش از صحن اندرونی رانده می‌شدند. مغلوب‌شدگان که تعداد کمی از آنها باقی مانده بودند پراکنده و متفرق شده و به جنگل مجاور گریختند. فاتحان که در گروههای بزرگ گرد آمده بودند با شگفتی که کمی هم با ترس آمیخته بود به شعله‌هایی که در آن، هم‌رزمان و جنگ‌افزارشان را به رنگ قرمز تیره جلوه می‌داد چشم دوخته بودند. پیکر مجنونِ اورفراید ساکسون تا مدتی طولانی بر روی جایگاه رفیع و سر به فلک کشیده‌ای که برگزیده بود به چشم می‌خورد. او بازوان خود را با وجد و پیروزکامی دیوانه‌واری در همه جهت تکان می‌داد. گویی ملکه‌ای بود که بر آتش عظیمی که خود برافروخته بود، حکمفرمایی می‌کرد. در نهایت، با یک سقوط خوف‌انگیز و هولناک، کل منارچه، یکجا فرو ریخت و او در شعله‌هایی که دشمن بیدادگرش را نابود کرده بود، تباه شد و جان باخت. مکثی بهت‌آور و ناشی از وحشت، هر زمزمه‌ی زیر لب در بین شاهدانِ کارزار را خاموش کرد، شاهدانی که به مدت چند دقیقه، حتی انگشت خود را نجنباندند و پس از آن هم چنین نکردند، مگر برای صلیب کشیدن.

سپس صدای لاکسلی شنیده شد که گفت: «فریاد بزن، خرده‌مالک! کنام مستبدان فرو ریخت. اکنون بیایید تا غنایم جنگی خود را به وعده‌گاه خود، در زیر درخت میعاد در گردشگاه هارت‌هیل، ببریم؛ چراکه در آنجا در سپیده‌دم و همراه با متحدان شایسته‌ی خود در این اقدام انتقام‌گیرانه‌ی بی‌نظیر، آنها را تقسیم خواهیم کرد.»

فصل بیست و پنجم

جهود بر استر خود که هبه‌ی یاغیان بود سوار شده و با همراهی دو خرده‌مالک بلندقد که در حکم محافظ و راهنمای مسیر او بودند، به سمت قرارگاه شوالیه‌های معبد می‌رفت تا بر سر فدیه‌ی مورد نظر برای استرداد دختر خود به مذاکره بنشیند. قرارگاه، چیزی حدود یک روز سفر با قصر ویران‌شده‌ی تورکیل‌استون فاصله داشت و جهود امیدوار بود قبل از فرا رسیدن شب به آنجا برسد؛ از این‌رو، راهنمایان خود را در حاشیه‌ی جنگل راهی کرد و با قطعه‌ای نقره به آنها انعام داد و با سرعتی که خستگی و فرسودگی‌اش به او اجازه می‌داد شروع کرد به ادامه دادن سفر و طی کردن مسیر. اما در فاصله‌ای نزدیک به کاخ معبد، قوایش به‌کل تحلیل رفت و دردهایی جانفرسا در پشت و دست و پاهایش منتشر شد. رنج و تألم و تشویش مفرطی که در قلب خود احساس می‌کرد اکنون با درد جسمانی مضاعف شده و او را یکسره عاجز از پیشروی بیشتر می‌کرد. به ناچار، در یک شهرک محل دادوستد، در جایی که یک خاخام یهودی از قوم و قبیله‌ی او سکنی داشت و در حرفه‌ی طبابت شهیر و شایسته بود و اسحاق نیز او را به‌خوبی می‌شناخت،توقف کرد. ناتان بن اسرائیل

هم‌کیش و هم‌قوم رنجور خود را با آن مهر و عطوفتی که حرفه‌اش ایجاب می‌کرد و جهودها در حق یکدیگر اعمال می‌کنند، پذیرفت، وادارش کرد که در بستر به استراحت بپردازد و درمانهایی را که در آن زمان برای پایین آوردن تب رایج بود، به‌کار گرفت.

صبح روز بعد، وقتی اسحاق قصد داشت برخیزد و ادامه‌ی سفرش را در پیش بگیرد، ناتان به عنوان میزبان و طبیب او، تصمیمش را مورد اعتراض و نکوهش قرار داد و گفت این کار ممکن است به قیمت جانش تمام شود. اما اسحاق پاسخ داد که رفتنش به تمپل‌استو در همان روز صبح بسیار ضروری بود چرا که به چیزی باارزش‌تر از حیات و مرگ او بستگی داشت.

میزبان او با حیرت گفت: «به تمپل‌استو!» دوباره نبض او را گرفت و بعد زیر لب گفت: «تبش فروکش کرده، اما ذهنش انگار تا حدودی مشوش است.»

بیمارش پاسخ داد: «بله، به تمپل‌استو. چرا که نه؟»

ناتان گفت: «من آنجا را به‌خوبی می‌شناسم. اما می‌دانی که لوکاس دوبومانوآر، فرمانده کل، و کسی که «استاد اعظم» نامیده می‌شود، اکنون خود در تمپل‌استو حضور دارد؟»

اینجا بود که اسحاق، دلیل حیاتی و فوری سفر خود را برای ناتان شرح داد. خاخام با توجه تمام به حرفهای او گوش سپرد و طبق رسم مردمش، همدردی خود را با به‌زبان‌آوردن این کلمات ابراز داشت که: «آه، دخترم! آه، دخترم! حیف از زیبای صهیون! افسوس بر اسارت اسرائیل!»

سپس، اسحاق با دوست خود وداع کرد و پس از حدود یکساعت راندن استر، به مقابل قرارگاه تمپل‌استو رسید.

«استاد اعظم» مردی سالخورده بود که با ریش‌سفید و بلند و ابروهای

انبوه و ژولیده بر روی چشمان آویزانی که حتی گذر سالها نتوانسته بود آتش اشتیاق آنها را خاموش کند، قابل تشخیص بود. یک مبارز رعب‌انگیز که چهره‌ی استخوانی و عبوسش نمایانگر و یادآور ددمنشی مهارناپذیر یک سرباز بود؛ یک متعصب زاهدمعاب با نحیفی پارسایانه و غرور روحانی یک فدایی صدیق و ازخودراضی بود.

استاد اعظم به مشاور خود گفت: «کانرد، رفیقِ شفیق و رازدارِ مشقتهای من! فقط در آغوش وفادار و صادق تو است که می‌توانم غم و اندوه خود را در میان بگذارم. تنها به تو است که می‌توانم بگویم از وقتی به این قلمرو پادشاهی پا گذاشته‌ام، بارها آرزوی مرگ و پیوستن به عدالت مطلق را داشته‌ام. حتی یک چیز در انگلستان به چشم نیامده است که مایه‌ی مسرت و آرامش و دلخوشی‌ام باشد، مگر معابد برادرانمان در زیر سقف سترگ کلیسای معبد در آنسوی پایتخت شکوهمند و پرافتخار.»

کانرد مونت ـ فیچه پاسخ داد: «آنچه می‌گویید عین حقیقت است. کاملاً عین حقیقت است.»

در همین هنگام، یک ملازم ملبس به ردایی نخ‌نما وارد باغ شد و با احترام تمام، در برابر استاد اعظم کرنش کرد و گفت: «پدر بزرگوار، جهودی بیرون از دروازه ایستاده که استدعا دارد با برادر برایان دوبوآ ـ گیلبرت سخن بگوید.»

استاد اعظم گفت: «خوب کردی که ابتدا به ما اطلاع دادی، به‌ویژه از این جهت که لازم است راجع به کارهای این بوآ‌ـگیلبرت بیشتر بدانیم.»

کانرد گفت: «گزارشات حاکی از آن است که او فردی شجاع و غیور می‌باشد.»

استاد اعظم گفت: «و واقعاً هم اینچنین است. اما برادر برایان، به نظر ما مردی ناامید و دمدمی‌مزاج و سرخورده آمد. تردید دارم به عهد و

قسم‌های ما پایبند بوده و به راستی تارک دنیا شده باشد، اگر هم باشد با خلوص‌نیت نیست. اما به نظر ما کسی آمد که ذره‌ای از نور ناخشنودی، او را به سوی ندامت و توبه کشانده باشد ـ دامیان! جهود را به حضور ما بیاور!»

ملازم با خضوع و خشوع آنجا را ترک کرد و پس از چند دقیقه همراه با اسحاق یورکی بازگشت. جهود با چنان وحشت و احترام عمیقی به جایگاه قضاوت و به حضور استاد اعظم نزدیک شد که در این شرفیابی، هیچ برده‌ی برهنه‌ای که به حضور شاهزاده‌ای قدرقدرت آورده شود به پای او نمی‌رسید. وقتی اسحاق به فاصله‌ای از او رسید، بومانوآر به ملازمش اشاره کرد که او را نزدیکتر نیاورد. جهود روی زمین زانو زد و به نشانه‌ی ادب و احترام بر زمین بوسه زد؛ سپس از جا برخاست و در مقابل مدافعان معبد ایستاد، در حالی که دستانش بر روی سینه‌اش گره خورده و سرش بر روی سینه خم شده و در نهایت اطاعت و تسلیم ناشی از سلطه‌پذیری شرقی بود.

استاد اعظم گفت: «دامیان، تو مرخصی. اما یک نگهبان برای فرمان فوری و احتمالی ما آماده مستقر کن و تا ما باغ را ترک نکرده‌ایم به کسی اجازه‌ی ورود نده!» ملازم با تعظیمی بلند، آنجا را ترک کرد. پیرمرد پرنخوت ادامه داد: «جهود! گوش کن! این در شأن ما نیست که ارتباط زیادی با تو داشته باشیم. ما کلام و زبان خود را نیز بیهوده وقف کسی نکرده و هدر نمی‌دهیم. بنابراین، به هر سؤالی که از تو می‌پرسم خیلی خلاصه و مختصر پاسخ بده و مراقب باش هر چه می‌گویی عین حقیقت باشد، چون اگر یک کلمه بیش از آنچه از تو می‌پرسیم پاسخ دهی، زبانت را از میان آن دو فک بی‌ایمانت بیرون خواهیم کشید.» جهود می‌خواست پاسخ دهد که استاد اعظم ادامه داد: «آرام، مردک کافر! حتی یک کلمه در

حضور ما سخن مگو، مگر در پاسخ به آنچه از تو می‌پرسیم. تو را با برادر ما برایان دوبوآ-گیلبرت چه کار است؟»

جهود، با لکنت، پاسخ داد: «من حامل یک نامه هستم، جانتان به سلامت باد؛ نامه‌ای از جانب رییس آیمر، بزرگِ دیر ژوروو.»

استاد اعظم گفت: «نگفتم این زمانه زمانه‌ی بدشگون و شومی است، کانرد؟ ــ یک بزرگ دیر سیسترشن[1] به یک سرباز مدافع معبد نامه می‌فرستد و هیچ پیغام‌آوری مناسب‌تر از یک جهود کافر نمی‌یابد. نامه را به من بده!»

جهود، با دستانی لرزان، تای کلاه ارمنی خود را باز کرد و از میان آن، دستنوشته‌ی رییس آیمر را ــ که برای امنیت بیشتر در آنجا پنهان کرده بود ــ بیرون آورد و با دستانی به جلو درازشده و پشتی قوزکرده داشت به پرستگر خشمگین نزدیک می‌شد تا آن را به او تسلیم کند، که استاد اعظم گفت: «عقب بایست، ای سگ ملعون! من کافران را حتی لمس هم نمی‌کنم، مگر با نوک شمشیر، ــ کانرد، تو نامه را از جهود بگیر و به ما بده!»

او سپس نامه را با شتاب و به دقت و با حالتی پر از حیرت و وحشت خواند. سپس، دوباره آن را به آرامی خواند و بعد آن را با یک دست، در حالی که با دست دیگر ضربه‌ای مختصر به آن زد، به کانرد برگرداند و عتاب کرد: «این موضوع کمی نیست که یک مرد مسیحی، برای یک مسیحی دیگر چنین نامه‌ای بنویسد. به‌خصوص این‌که هر دو اعضایی رده‌بالا از مقامات مذهبی باشند و نه از رده‌های پایین!»

مونت ـ فیچه نامه را از مقام ارشد خود گرفت و می‌خواست بخواند که

۱- Cistercian؛ راهب یا راهبه‌ای از یک شاخه‌ی مذهبی سختگیرانه از بندیکتین‌ها.

استاد ارشد گفت: «آن را بلند بخوان، کانرد! و تو (رو به اسحاق) به فحوای آن توجه کن چرا که بعداً سؤالاتی در ارتباط با آن از تو خواهیم پرسید!»

کانرد، نامه را که حاوی این عبارات بود خواند: «از آیمر، رییس بزرگ خانه‌ی سیسترشن، دیر مریم مقدس ژورووِ، با عنایت به الطاف الهی، به جناب برایان دوبوآ ـ گیلبرت، شوالیه‌ای از مقام مقدس معبد، با امید به عنایات و کرامات شاه باکوس و بانویم ونوس، و با آرزوی سلامت برای آن عالیجناب. برادر عزیز، باتوجه به شرایط فعلی ما که اسیر دستان مردانی یاغی و خدانشناس هستیم که از زندانی کردن شخص ما و فدیه تعیین کردن برای سر ما ترسی به دل ندارند؛ از آنجا که متوجه شده‌ایم فرون دوبوف نیز با بداقبالی مواجه شده است و تنها شما با آن ساحره‌ی زیباروی جهود که چشمان سیاهش افسونتان کرده است گریخته‌اید، از این‌که در صحت و امنیت به سر می‌برید، با تمام وجود مسرور و شادمان شدیم. با این حال، از شما استدعا داریم در مورد این دومین ساحره‌ی اهل اِندور مراقب باشید؛ چون ما به‌طور محرمانه مطلع شده و اطمینان پیدا کرده‌ایم که استاد اعظم شما، که به اندازه‌ی سر سوزنی هم به گونه‌های آلبالویی‌رنگ و چشمان سیاه بها و اهمیت نمی‌دهند، دارند از نرماندی می‌آیند تا طرب و شادمانی شما را زایل کرده و اعمال ناشایست و گناه‌آلودتان را اصلاح نمایند. بنابراین، ما صمیمانه از شما استدعا داریم که مراقب باشید. در ضمن، پدر آن ساحره، یعنی آن جهود مالدار، اسحاق اهل یورک، از ما استدعا کرد از جانب او نامه‌ای بنویسیم که ما این را به او دادیم. صمیمانه به شما اندرز می‌دهیم، و بهتر بگوییم، از شما تمنا داریم آن دوشیزه را در عوض فدیه نگاه‌دارید و خواهید دید که آن جهود پیر از انبان‌های خود آنقدر به شما خواهد بخشید که با آن می‌توانید پنجاه دوشیزه را به نحوی امن‌تر و مطمئن‌تر بیابید و از آنِ خود کنید؛ که در

این‌باره اطمینان داریم وقتی دوباره مانند برادران واقعی، شادمانه گرد هم آییم، سهم ما نیز محفوظ خواهد بود، البته با پیاله‌های شراب که آنها را هم نباید فراموش کرد. تا آن زمان که یکدیگر را مسرورانه ملاقات کنیم، برایتان آرزوی سلامت داشته و شما را به خدا می‌سپاریم.» ارسالی از کنام راهزنان، در زمان دعای صبح، رییس آیمر، بزرگ دیر ژورو»

استاد اعظم، رو به معتمد خود گفت: «کانرد، تو این را چه تأویل می‌کنی؟ ـ کنام راهزنان! ـ و کنام راهزنان برای یک چنین بزرگ دیری، چه جایگاه مناسب و درخوری است! تعجبی ندارد که دست خداوند بالای سر ما است و در سرزمین مقدس، جابه‌جا و قدم‌به‌قدم، در برابر کافران شکست می‌خوریم. با داشتن چنین افرادی این واقعاً طبیعی است. و منظور او از این دومین ساحره‌ی اهل اندور چیست؟» کانرد (شاید بر اثر ممارست) بهتر از مقام ارشد خود با زبان مخصوص شوالیه‌گری آشنا بود. او چند عبارتی را که باعث شرم‌زدگی استاد اعظم شد با جزئیات کامل شرح داد و گفت این زبانی است که مردان اهل دنیا و نفسانیات، در مصاحبت با آنانی که دارای روابط عاشقانهٔ نامشروع هستند به‌کار می‌گیرند. اما این توضیحات بومانوآر متعصب را قانع نکرد.

او به سمت اسحاق رو کرد و گفت: «پس دختر تو در دستان برایان دوبوآ ـ گیلرت اسیر است؟»

اسحاق بیچاره با زبان الکن گفت: «بله، جناب دلاور والامقام؛ و هر چه فدیه که در توان پیرمردی چون من باشد برای رهایی او خواهم پرداخت.»

استاد اعظم گفت: «آرام بگیر! این دختر تو از هنر درمان بهره‌مند است و آن را به‌کار می‌گیرد، آیا همینطور است؟»

جهود، با اطمینان بیشتر پاسخ داد: «بله، سرور بزرگوار، و شوالیه و خرده‌مالک، و ملازم و رعیت، همه از این نعمت بی‌کران که خداوند و

مقربان عرش کبریایی به او بخشیده‌اند، بهره‌مند بوده و آن را تقدیس می‌کنند. بسیاری از مردم، شفا یافتن از هنر او را آزموده‌اند، آن هم در زمانی که دیگران از کمک به آنها درمانده بودند؛ مطمئناً دعای خیر و آمرزش خداوند یعقوب بدرقه‌ی راه او است.»

او جهود را اینچنین مورد خطاب قرار داد: «شکی ندارم که دخترت با ورد و جادو و طلسم و سایر اسرار رمزگونه‌ی کابالایی[1] این کار را می‌کند.» اسحاق پاسخ داد:«خیر جناب شوالیه‌ی شجاع و والامقام. این کار عمدتاً توسط بلسان که دارای خاصیت شگفت‌انگیزی است صورت می‌گیرد.»

بومانوآر گفت: «این راز را از کجا آموخته است؟»

اسحاق با بی‌میلی پاسخ داد: «این راز از جانب میریام، عاقله‌زن فرزانه‌ی قومان، به او رسیده است.»

استاد اعظم گفت: «آه، ای جهود نابکار، منظورت همان میریام ساحره است که آوازه‌ی افسونگری‌اش در سرتاسر سرزمین مسیحیان پیچیده است؟» بعد با کشیدن صلیب بر خود، عتاب کرد: «کالبد او روی تیرچه‌ی چوبی به آتش کشیده شد و خاکسترش به دست چهار باد سپرده شد. من نیز در مورد شاگرد او چنین حکمی صادر خواهم کرد و حتی سخت‌تر! به آن دختر درسی خواهم داد تا ورد و جادوی خود را از سر سربازان مدافع معبد مقدس بردارد ــ تو، دامیان، این جهود را از دروازه بیرون بیانداز و اگر خواست دوباره برگردد، با یک تیر خلاصش کن ــ ما با دخترش بر طبق قانون مسیحیت و برمبنای حکم کلیسای اعظم برخورد خواهیم کرد.»

۱- Cabalistical؛ سیستمی از فلسفه رمز و رموز که توسط خاخام‌ها پایه‌ریزی شد و در قرون وسطی به اوج خود رسید.

به این ترتیب، اسحاق بیچاره به سرعت مرخص و از قرارگاه بیرون رانده شد و کسی به التماس و لابه‌ها و حتی پیشنهاداتش توجهی نکرد. کاری جز بازگشت به منزل خاخام از او ساخته نبود، پس به آنجا رفت تا بلکه با راهنمایی‌های او بتواند به نحوی دخترش را از این مهلکه نجات دهد. پدر تا آن هنگام فقط نگران عفت دختر بود؛ اما اکنون از ترس در خطر بودن جانش، آرام و قرار نداشت. در این میان، استاد اعظم دستور داد تا استاد ارشد تمپل‌استو را به حضورش بیاورند.

فصل بیست و ششم

دادگاهی برای محاکمه‌ی ریکای بی‌گناه و بخت‌برگشته تشکیل شد. سکوی بالا یا شاه‌نشین، در بالاترین نقطه‌ی تالار بزرگ، آنچنان که مقدر بود، با برجسته‌ترین ساکنان یا مهمانان عمارت باستانی اشغال می‌شد.

بر روی یک جایگاه بلند، درست در مقابل متهم، استاد اعظم معبد نشسته بود؛ با ردایی بلند و کهربایی و لبه‌هایی سفیدرنگ، که گرز سمبولیکی را که نشان ریاست کلیسایی را بر روی خود داشت در دست گرفته بود. در مقابل پای او میزی قرار داشت که دو کاتب، سرپرستان نمازخانه‌ی کلیسا، آن را اشغال کرده بودند و وظیفه‌شان ثبت رسمی مکالمات آن روز دادگاه بود. لباس‌سیاه‌ها فرق سرهایی تراشیده داشتند و ظاهر محجوب و متین این مردان کلیسایی، در برابر ظاهر جنگ‌طلب و ستیزه‌جوی شوالیه‌هایی که آنجا حضور داشتند، تضاد شدیدی را شکل می‌داد. شوالیه‌ها یا به این دلیل در دادگاه حضور داشتند که در قرارگاه ساکن بودند، یا به این جهت که به آنجا آمده بودند که مدتی در جوار استاد اعظم خود باشند. استادان ارشد که چهار تن از آنها حضور داشتند، جایگاههای پایین‌تر را اشغال کرده بودند که در واقع، درست در پشت

جایگاه مقام ارشدشان قرارگرفته بودند و فاصله‌ی آنها تا استادان ارشد به اندازه‌ی فاصله‌ی استادان ارشد تا استاد اعظم بود. در پشت سر آنها، اما همچنان در بالای شاه‌نشین یا بخش مرتفع تالار، مقامات کلیسایی ملبس به لباسهای سفید، نماد پایین‌رتبه‌تر بودن، ایستاده بودند. بخش باقیمانده و پست‌تر تالار پر از نگهبانان بود و حامیانِ از جان گذشته، همراه با سایر ملازمانی که کنجکاوی آنها را به آنجا کشانده بود تا یک‌بار هم که شده، یک استاد اعظم و یک ساحره‌ی جهود را یکجا کنار هم ببینند. تعداد بسیاری از آن افراد پایین‌رتبه، به هر حال به نحوی با کلیسا و مقامات کلیسایی در ارتباط بودند و به همین دلیل می‌شد آنها را حتی از دور، از لباسهای سیاهشان تشخیص داد.

اما از حضور رعیت‌ها و دهقانانی از اطراف و اکناف هم جلوگیری نشده بود چون بومانوآر قصد داشت نمایش پرشکوه و خیره‌کننده‌ای از تهذیب و تزکیه و عدالتی را به اجرا بگذارد که مایه‌ی مباهاتش بود و می‌خواست تا حد ممکن عمومی و علنی باشد. وقتی به گرداگرد این تجمع چشم می‌انداخت انگار چشمان آبی‌رنگش درشت‌تر می‌شد و چهره‌اش، سرفراز و مشعوف از جبروتی آگاهانه و شایستگی تخیلی از نقشی که می‌خواست به اجرا درآورد، به چشم می‌آمد.

نوای یک سرود مذهبی با همخوانی یکصد صدای مردانه به‌پا خواست و تا طاق تالار بالا رفت و در میان قوسهای ضربی پیچید؛ نوایی که بسیار دلپذیر و در عین حال مانند هجوم آبهای نیرومند و سهمگین به گوش می‌رسید. سپس استاد اعظم، جمعیت را مورد خطاب قرار داد: «عالیجنابان و دلاورمردان، شوالیه‌ها، استادان ارشد، و همراهانِ این کلیسای مقدس، برادران و فرزندان من! ــ و همچنین شما مقامات پارسا و نیک‌نژاد که آرزوی داشتن این صلیب مقدس را دارید! ــ و شما برادران

مسیحی از هر مقام و شأن و مرتبه‌ای! ــ بدانید که این از ضعف قدرت ما نیست که باعث شده تا امروز در اینجا گرد هم بیاییم؛ چون اگرچه ممکن است به شخصه انسان ضعیف و ناشایسته‌ای باشیم، اما با این گرز سمبولیک، قدرتی تمام و کمال برای قضاوت و به‌کارگیری و اجرای هر آنچه برای رفاه این کلیسای مقدسمان لازم باشد، در اختیارمان قرار گرفته است. بنابراین، ما زن جهودی به نام ربکا، دختر اسحاق اهل یورک را به حضور فراخوانده‌ایم ــ زنی که به ساحری و جادوگری بدنام است؛ او به این طریق، خونی را آلوده و مغزی را شیفته و از خود بیخود کرده، آن هم نه مغز و خون یک فرد عامی، که یک شوالیه را، آن هم نه یک شوالیه‌ی غیرمذهبی، که یک شوالیهٔ صدیق و وفادار معبد مقدس را، آن هم نه یک شوالیه‌ی مذهبی سطح پایین، که یکی از استادان ارشد کلیسای ما را که در شرافت و موقعیت در رده‌ی اول قرار دارد. برادر ما، برایان دوبوآ ـ گیلبرت، به عنوان همراهِ صدیق و جانفشانِ صلیب مقدس، برای ما و برای تمام مقاماتی که اکنون سخنان مرا می‌شنوند، به‌خوبی شناخته شده است؛ کسی که بازوی توانمندش مجری بسیاری از اعمال غیورمندانه در سرزمین مقدس بوده و آنجا را از لوث وجود کافران پاک کرده است. وقتی به ما گفته شود که یک چنین مردی، اینچنین شرافتمند و تا این حد قابل‌احترام، ناگهان به شخصیت خود، به عهد و قسمهایش، به برادرانش و به آینده و پیشرفت خود پشت کرده، همراه با یک باکره‌ی جهود، سرگردان در مکانی دورافتاده و همراه با گروهی هرزه و شهوت‌ران، شخصاً از این جهوده دفاع می‌کند و نجات جان او را به نجات جان خود ترجیح می‌دهد و سرانجام به‌کلی کور و تا این حد مجنون و از خود بیخود می‌شود که حتی او را به یکی از قرارگاههای ما می‌آورد، دیگر چه می‌توانیم بگوییم جز این‌که این شوالیه‌ی نجیب‌زاده تحت سیطره‌ی یک

روح خبیث شیطانی قرار گرفته است، یا این‌که تحت تأثیر یک ورد بدخواهانه قرار دارد؟ ــ اکنون ای کسانی که شاهد تمام این اعمال فلاکت‌بار بوده‌اید، قدم پیش بگذارید و شهادت بدهید، چراکه ما باتوجه به جمع‌بندی گفته‌های شما، در این‌باره رأی خواهیم داد. پس، قضاوت کنید که آیا عدالت ما تنها با مجازات و کیفر دادن به این زن کافر برآورده می‌شود یا باید پا را فراتر گذاشته و با قلبی خونبار و اندوهگین، برادر خود را نیز مورد کیفر قرار دهیم.»

چندین شاهد فراخوانده شدند تا درباره‌ی خطراتی که بوآ-گیلبرت به جان خرید و خود را در معرض این خطرها قرار داد تا با جد و جهد جان ربکا را نجات داده و او را از آن قصر سوزان برهاند، و نادیده گرفتن دفاع از خود برای حفظ امنیت او، شهادت دادند.

سپس استاد ارشدِ تمپل‌استو فراخوانده شد تا حالت و شرایطی را که بوآ-گیلبرت و جهوده به قرارگاه رسیدند، توصیف کند. گواه و شهادت مالووآزن بسیار ماهرانه ادا شد. اما ظاهراً گاهی احساسات بوآ-گیلبرت را با شاخ و برگ بیشتری بیان می‌کرد، و هرازگاهی با به‌کارگیری ایما و اشاراتی، چنین وانمود می‌کرد که بوآ-گیلبرت تحت تأثیر ازخودبیگانگی موقتی قرار داشته که، ظاهراً ناشی از تأثیر نیرویی از جانب آن دوشیزه‌ی جهود بوده است.

استاد ارشد با آه و افسوس، به خاطر اجازه‌ی ورود دادن به ربکا و عاشقش، ابراز ندامت کرد. او کلام خود را این‌گونه پایان داد: «اما من دفاعیه‌ی خود را در اعترافاتم برای پدر بزرگوارمان، عالیجناب استاد اعظم ارائه کرده‌ام. ایشان خوب می‌دانند که انگیزه‌های من شیطانی نبوده‌اند، اگرچه عملی که انجام دادم برخلاف قانون و شرع بوده است. من با طیب خاطر به هر توبه و عقوبتی که ایشان برایم تعیین کنند، تن درخواهم داد.»

بـومانوآر گـفت: «بـیاناتَ شـما خـوب و جـامع بـود بـرادر آلبـرت. انگیزه‌هایتان هم پسندیده بوده‌اند، چون صلاح ندیده‌اید که برادر خطاکار خود را در گذار از این نابخردی و سبکسریِ ناسنجیده توقیف کنید، اما عملکردتان نادرست بوده است ــ درست همچون کسی که بخواهد اسبی سرکش را متوقف کند، اما به جای مهار کردن اسب آن را بیشتر تهییج کند، و در عوض به انجام رساندن هدفش، به خود آسیب برساند. مجازات شما از این قرار است: سیزده بار خواندن دعای «ای پدر مقدس» در هنگام دعای مغرب؛ به علاوه‌ی نیایشِ دو برابر؛ مدافعان معبد سه بار در هفته اجازه‌ی مصرف گوشت دارند، اما شما باید هفت روز تمام روزه بگیرید. کارهایی که گفتم طی شش روزی که در پیش است به انجام خواهید رساند تا توبه‌ی شما کامل شود.»

استاد ارشدِ تمپل‌استو، با نگاهی ریاکارانه ناشی از اطاعت و تسلیم محض، در مقابل مقام ارشد خود، بر روی زمین به زانو درآمد و کرنش کرد و سپس به جایگاه خود بازگشت.

هرمن اهل گودالریک، چهارمین استاد ارشدِ حاضر بود؛ سه تن دیگر عبارت بودند از کانرد، مالووآزن، و خود بوآ ـ گیلبرت. هرمن یک جنگجوی کهنه‌کار بود که چهره‌اش در اثر ضربات شمشیر مسلمانان، پر از جای زخم و خراش جوش خورده بود و در بین برادران منزلت و اهمیت بالایی داشت. او برخاست و در برابر استاد اعظم تعظیم کرد و بلافاصله اجازه سخن گفتن یافت: «پدر بزرگوار، استدعا دارم و بسیار مایلم بدانم که برادر غیورمان، برایان دوبوآ ـ گیلبرت، در برابر این اتهامات شگفت‌انگیز چه دارند به ما بگویند، و خود ایشان اکنون با کدام چشم به مراوده و رابطه‌ی فلاکت‌بار خود با این دوشیزه‌ی جهود می‌نگرند و چه تلقی‌ای از آن دارند؟»

استاد اعظم گفت: «برایان دوبوآ-گیلبرت، سؤالی که برادرمان مایل است جواب داده شود، شنیدید. به شما حکم می‌کنم به او پاسخ گویید.»

بوآ-گیلبرت تلاش کرد برآشفتگی خود غلبه کند و حس تحقیرشدگی خود را فرو نشاند. پس عباراتی را به زبان آورد که به خوبی آگاه بود می‌توانست کمی برایش سودمند باشد. او پاسخ داد: «برایان دوبوآ-گیلبرت، پدر والامقام، به چنین اتهامات غیرواقع‌بینانه و نامشخصی پاسخ نمی‌گوید. اگر شرافتش مورد پرسش و تردید قرار گیرد، با قربانی کردن جسم خود از آن دفاع خواهد کرد، آن هم با همان شمشیری که همواره با آن برای مسیحیت جنگیده است.»

استاد اعظم گفت: «ما شما را می‌بخشیم، برادر برایان. با وجود آن‌که شما درباره‌ی دستاوردهای جنگی خود در برابر ما بسیار مباهات کردید و این گزافه‌گویی از عملکردتان بوده است و از آن خصمی ریشه می‌گیرد که ما را وسوسه می‌کند تا نیایش و عبادت را خود آکنده از غرور کنیم. با این حال، این بار از گناه شما می‌گذریم، آن هم به این دلیل که متوجه شده‌ایم شما تحت تأثیر فرد دیگری سخن می‌گویید ــ که به خداوند قسم، او را سرکوب کرده و از جمع خود بیرون خواهیم راند ــ نه براساس رأی و نظر خود.»

برقی از تحقیر و دون‌پنداری از چشمان سیاه و شرزه‌ی بوآ-گیلبرت گذشت، اما پاسخی نداد. استاد اعظم اینچنین ادامه داد: «و اکنون، از آنجا که سؤال برادرمان گودالریک بی‌پاسخ مانده است، پرس‌وجوی خود را پی می‌گیریم برادران، و با کمک سرور حامی خود تا عمق راز این شرارت و بدنهادی را جستجو خواهیم کرد. آنهایی را که شاهد زندگی و مکالمات این زن جهود بوده‌اند به حضور ما بیاورید.»

جنب‌وجوش و قیل‌وقالی در قسمت پایین‌تر تالار درگرفت و وقتی

استاد اعظم دلیل آن را پرسید، اینچنین پاسخ داده شد که در جمع، مردی حضور دارد که کاملاً افلیج و اسیر بستر بوده و زندانی، با به‌کارگیری یک بلسان گیاهی، قدرت حرکت دست و پا را به‌طور کامل به او بازگردانده است. رعیت فلک‌زده که یک ساکسون‌زاده بود، کشان‌کشان به سمت پیشگاه محکمه آورده شد ــ وحشت‌زده از پیامدهای کیفری، که جرم درمان شدن فلج پا توسط یک دوشیزه‌ی جهود، ممکن بود برایش در پی داشته باشد.

البته او به‌طور کامل شفا نیافته بود چون برای آمدن به سمت جایگاه شهادت دادن، خود را با چوبدستی به جلو می‌کشاند. شهادت دادن او کاملاً از روی بی‌میلی و بااکراه و همراه با اشک و آه بود؛ اما اعتراف کرد که دو سال قبل وقتی ساکن یورک بوده، ناگهان مبتلا به یک بیماری دردناک شده است. در آن زمان برای اسحاق، جهود ثروتمند، نجاری می‌کرده، او چنان بیمار شده که حتی قادر نبوده از بستر برخیزد تا این‌که معالجات به‌کارگرفته‌شده با اتکا به تجویزات ربکا، به‌خصوص یک بلسان گرم‌کننده با بوی ادویه، او را تا حدودی قادر به استفاده از دست و پای خود کرده است. او علاوه بر این، گفت که ربکا به او ظرفی پر از مرهمی گرانبها داده و او را با مقداری پول، به خانه‌ی پدرش ــ که در نزدیکی تمپل‌استو قرار داشت ــ راهی کرده است.

مرد گفت: «و اگر مخالف نظر عالیجناب نباشد،باید بگویم که نمی‌توانم فکر کنم این دوشیزه قصد هیچ‌گونه صدمه‌رسانی به من را داشته است. هرچند، او به این اقبال بدیُمن گرفتار است که یک زن جهود می‌باشد، ولی وقتی هنگام درمان مرتباً «یا پدر مقدس» یا «کلمه‌ی شهادت» را بر زبان می‌آوردم، حتی یک ذره از محبتش در درمان من کم نمی‌شد.»

استاد اعظم گفت: «کافی است! خاموش شو ای برده و برو! این کاملاً درخور افرادی بی‌شعور چون تو است که با درمانهایی جهنمی مسحور شوند و در خدمت پسران شیطان قرار بگیرند. به تو بگویم، ابلیس می‌تواند بیماریها را انتقال دهد تا خود آنها را مداوا کند، به این منظور که به شیوه‌هایی بداندیشانه از درمان اعتبار بخشد. آیا مرهمی را که از آن سخن می‌گویی، به همراه داری؟»

رعیت، دست لرزان خود را به طرف سینه‌ی لباس خود برد، قوطی کوچکی را بیرون آورد که روی آن عباراتی به زبان عبری نوشته شده بود که این خود برای اکثر حضار شاهد و دلیل قطعی بود از این‌که داروساز خود شیطان است. بومانوآر، پس از صلیب کشیدن به خود، قوطی را در دست گرفت و به لهجه‌ای کاملاً شرقی، که این زبان را فراگرفته بود، شمار روی پوشش قوطی را خواند: شیر قوم یهود استیلا یافته است. او گفت: «قدرتهای عجیب و غیرعادی شیاطین که می‌توانند کتاب مقدس را به کفرگویی و توهین به مقدسات بدل کرده و سم را با غذای ضروری ما ترکیب کنند! آیا هیچ درمانگری در اینجا نیست که بتواند محتویات این پماد مرموز را برای ما بازگوید؟»

دو نفر که خود را طبیب می‌نامیدند، که یکی راهب و دیگری یک سلمانی بود، جلو آمدند و با قطعیت گفتند که هیچ چیز راجع به مواد تشکیل‌دهنده‌ی آن پماد نمی‌دانند، جز بوی انگُم خوش‌بو و تلخ‌مزه از درخت مُرّ و کافور که مربوط به گیاهان دارویی مشرق‌زمین است. اما آنها با تنفر خاص حرفه‌ای نسبت به طبیبی موفق در رشته‌ی خود، با به‌کار بردن عبارات کنایه‌آمیز، سعی کردند چنین وانمود کنند که چون محتوای این دارو ورای دانش آنها بوده، حتماً و ضرورتاً با استفاده از یک دارونامه‌ی جادویی و غیرقانونی تهیه شده است. وقتی این تحقیق و

تفحص داروبی به پایان رسید، رعیت ساکسون با افتادگی مفلوکانه، درخواست کرد پمادش را که تا آن حد آن را سودمند یافته بود به او برگردانند؛ اما استاد اعظم، در برابر این درخواست، به شدت ابرو درهم کشید و رو به مرد اقلیج گفت: «نام تو چیست، مردک؟»

رعیت پاسخ داد: «هیگ، پسر اسنل.»

استاد اعظم گفت: «بسیار خُب، هیگ، پسر اسنل. به تو بگویم که اقلیج و گرفتار بستر بودن بهتر از آن است که از داروی بی‌ایمانها بهره ببری، حتی اگر به تو کمک کند که برخیزی و راه بروی. بهتر است که با دستی قدرتمند گنجینه‌ی کافران را به یغما ببری تا اینکه هدایایی خیرخواهانه از آنها بپذیری یا در ازای دستمزدی به آنها خدمت کنی. پس برو و همان کاری را بکن که به تو گفتم.»

رعیت گفت: «افسوس و دریغ! امیدوارم آنچه می‌گویم خاطر عالیجناب را آزرده نکند، اما باید بگویم که این درس خیلی دیر به من رمید، چراکه من اکنون چیزی جز یک مرد اقلیج و ناتوان نیستم. اما به دو برادر خود که در خدمت خاخام ثروتمند، ناتان بن ساموئل، هستند خواهم گفت که اراده‌ی سروری شما بر این امر صحه دارد که مشروع‌تر آن است که خاخام را چپاول کنند تا این که به او وفادارانه خدمت کنند.»

هیگ، پسر اسنل، به داخل جمعیت عقب کشید اما چون علاقمند به آگاه شدن از سرنوشت بانوی خیّر خود بود، در رفتن تعلل کرد تا از سرنوشت محتوم او آگاه شود، حتی اگر این به قیمت مواجهه‌ی مجدد با سگرمه‌های درهم‌رفته‌ی آن قاضی عبوس، و وحشتی که باعث می‌شد قلبش در سینه سست شود، تمام می‌شد.

در این بخش از محاکمه، استاد اعظم به ربکا امر کرد تا روبند را از چهره خود برگیرد. او روبند را عقب زد و با چهره‌ای که در آن، حجب و

حیا با وقار و متانت هماوردی می‌کرد، به آنها نگاه کرد. زیبایی بی‌اندازه‌اش زمزمه‌هایی ناشی از شگفتی برانگیخت و شوالیه‌های جوانتر با چشمان خود و با هم‌خوانی خاموش و بی‌صدا به یکدیگر می‌گفتند که بهترین مدافعه و توجیه برایان استناد به نیروی دلربایی و جذابیت واقعی این زن است، نه سحر و جادویی که تصور می‌شد او از آن بهره‌مند است. اما هیگ، پسر اسنل، عمیق‌تر از هر کس دیگر، تحت تأثیر جذبه ناشی از چهرهٔ بانوی خیّر خود بود. او به قراولان مستقر در ورودی تالار گفت: «بگذارید جلو بروم! بگذارید جلو بروم! نگاه کردن دوباره به او مرا خواهد کشت چون من هم در قتل او سهیم هستم.»

وقتی ریکا این فریاد را شنید، گفت: «آرام بگیر مرد بی‌نوا! تو با گفتن حقیقت هیچ لطمه‌ای به من نزده‌ای و با شکوه و شکایت یا ضجه و ناله‌های خود هم نمی‌توانی هیچ کمکی به من بکنی. برایت آرزوی آرامش می‌کنم؛ به خانه‌ات برگرد و جان خود را نجات بده.»

هیگ نزدیک بود با ترحم قراولان به بیرون انداخته شود چرا که بیمناک بودند مبادا سوگ و ماتم پرهیاهوی او باعث شود آنها مورد بازخواست یا گوش‌مالی و خود او نیز مورد مجازات قرار بگیرد. اما او قول داد خاموش بماند و به او اجازه داده شد در تالار محکمه باقی بماند. مدارک و شواهد دو مردی که در پی او به پای میز شهادت رفتند، اگر در یک محکمهٔ امروزی بود به دو دسته تقسیم می‌شدند، دسته‌ای که کاملاً بی‌ربط بودند و دسته‌ای که در واقع، از نظر فیزیکی غیرممکن می‌نمودند. اما هر دو، در آن زمانه‌ی جهالت و کژباوری و پرخرافات، به سهولت و بی‌هیچ تردید، گواهی مستدل جرم به حساب آمدند.

آنها چنین اظهار کردند که شنیده‌اند ریکا با زبانی ناشناخته با خود زیر لب سخن می‌گفته؛ آوازهایی با اصوات شیرین و شگفت‌انگیزی

می‌خوانده که گوش شنونده را مورمور کرده و قلب شنونده را به تپش می‌انداخته؛ رخت و جامه‌ی او از نوعی عجیب و غریب و برخلاف سبک رایج زنان نیک‌نام بوده؛ و حلقه‌هایی داشته که با نقش و نگارها و تزییناتی کابالایی و نوشته‌هایی عجیب، بر روی روبندش سوزن‌دوزی شده بوده است. تمام این اوضاع و شرایط بسیار طبیعی و بسیار پیش‌پاافتاده و کم‌اهمیت، خیلی جدی به عنوان گواه و مدرک، یا حداقل به عنوان دلیلی برای سوءظن قوی مبنی بر این‌که ربکا ارتباطی غیرمشروع با نیروهای اسرارآمیز داشت، فهرست‌وار، ثبت شد. اما اگر گواه و شهادتی مبهم‌تر از این هم مطرح می‌شد، هرچند هم که ادله‌ای غیرقابل باور بودند، مورد پذیرش آن جمع زودباور یا حتی گروههای بالاتر از آنها قرار می‌گرفت.

یکی از سربازان، کار او را در موقع مداوای مردی مجروح که با خود به قصر تورکیل‌استون برده بودند، دیده بود و گفت که ربکا علائم خاصی در بالای زخم کشیده و وردهای اسرارآمیز خاصی را مرتب تکرار می‌کرده که او قسم یاد کرد اصلاً از آن‌ها سر درنیاورده. وقتی سر فلزی یک تیر از درون زخم بیرون زده، خون‌ریزی بند آمده، زخم بسته شده و مردی که در حال موت بوده، ظرف یک ربع ساعت، بر روی باروها گام برمی‌داشته و به نشانه‌گیری برای پرتاب با سنگ‌افکن کمک می‌کرده.

این روایت که به افسانه شبیه بود، احتمالاً برگرفته از ماجرای درمان آیوانهوی مجروح به دست ربکا، در قصر تورکیل‌استون بود. اما بحث بر سر صحت و سقم ادعای این شاهد دشوارتر بود، چرا که برای اثبات شهادت لفظی خود تنها مدرکی که داشت همان سر فلزی تیر بود که از انبان خود بیرون کشید. و این همان چیزی بود که بر طبق روایت او، به‌طور معجزه‌آسایی از درون جراحت بیرون زده بود و از آنجایی که این قطعه فلز حدود یک مثقال تمام وزن داشت، اگرچه بسیار حیرت‌انگیز می‌نمود،

PersianPDF.com

کاملاً می‌توانست صحت داستان او را تأیید کند. هم‌رزم او از باروی جانبی شاهد صحنه‌ی بین ریکا و بوآ ـ گیلبرت بود، زمانی که ریکا قصد داشت خود را از بالای برج به پایین بیاندازد. این سرباز، در تأیید یا تکذیب رفیق خود سخنی نگفت و تنها این‌طور اظهار کرد که ریکا را روی لبه‌ی یکی از پنجره‌های برجک دیده که در آنجا به شکل یک قوی سفید درآمده و در این هیبت سه بار دور قصر تورکیل‌استون چرخ زده، دوباره روی برجک نشسته و بار دیگر شکل پیکره‌ی یک زن را به خود گرفته.

استاد اعظم تمام شهادت‌ها را گرد آورده بود و اکنون با لحنی جدی از ریکا خواست تا هر چه در دفاع در برابر این اظهارات محکوم‌کننده داشت بیان کند.

جهوده‌ی زیبارو، با صدایی که از هیجان مرتعش بود، گفت: «به خوبی آگاه‌ام که متوسل شدن به حس ترحم شما کاملاً بی‌فایده است و من نمی‌توانم به‌هیچ‌وجه روی آن حساب کنم. بیان این‌که تسکین و فرونشاندن بیماری و جراحت افرادی از یک مذهب دیگر نیز، به اذعان بانیان مذاهب هر دوی ما، نمی‌تواند مایه‌ی ناخشنودی باشد نیز سودی در پی نخواهد داشت. دفاع در برابر بیشتر سخنانی که این مردان (که خداوند آنان را مورد عفو و بخشایش خود قرار دهد!) علیه من به زبان آوردند غیرممکن است و از آنجا که شما به ممکن بودن این ادعاها ایمان دارید دفاعیه‌ی من نیز درد چندانی از من دوا نمی‌کند. فایده‌ای هم ندارد که توضیح بدهم عجیب و غریب بودن لباس، زبان و رفتار و حرکات من، نه مربوط به خودم بلکه از خصوصیات رایج مردم من است ــ که تقریباً باید می‌گفتم از خصوصیات رایج کشورم، اما افسوس! کشوری برای من وجود ندارد. حتی نمی‌توانم بی‌گناهی خود را به قیمت محکوم کردن ستمگری که مرا به این روز انداخت اثبات کنم. ستمگری که اکنون آنجا ایستاده و دارد به

داستانهای دروغین و حدس و گمانهایی که به نظر می‌رسد به راحتی می‌تواند یک بیدادگر خودکامه را به یک قربانی بدل کند، گوش می‌دهد. باشد که خداوند بین من و او داوری کند. اما با این حال، حاضرم به ده بار مرگی که به خواست شما برایم مقرر شود تن دردهم تا به تقاضاهای تحمیلی مردی ابلیس‌صفت ــ آن هم در نهایت بی‌یاوری، بی‌دفاعی و تحت اسارت او ــ گوش بسپارم. اما او هم‌کیش و هم‌ایمان شما است و کم‌ارزش‌ترین اظهارات او بار گرانی بر صادقانه‌ترین و مستندترین فاشگویی‌ها و اعتراضات از جانب جهوده‌ای دردسند و آزرده چون من خواهد بود. بنابراین، اتهامی را که او باعث شد علیه من شکل بگیرد، به خودش برنمی‌گردانم، اما به خودش، بله، برایان دوبوآ-گیلبرت، به خود تو متوسل می‌شوم و از تو تمنا می‌کنم بگویی که آیا این اتهامات دروغین نیستند؟ آیا به همان اندازه که مهلک و مرگ‌آورند، هولناک و پر از تهمت و افترا نیستند؟» مکثی برقرار شد؛ تمام چشمها به سوی برایان دوبوآ-گیلبرت برگشت. او خاموش بود. ربکا گفت: «اگر واقعاً مردی، سخن بگو ــ اگر مسیحی هستی، حرفی بزن! من از تو استدعا می‌کنم؛ تو را به جامه‌ای که می‌پوشی، به نامی که به ارث برده‌ای، به شوالیه‌گری که به آن مباهات می‌کنی، به نجابت و عصمت مادرت، به مدفن و استخوانهای پدرت، قسم می‌دهم ــ از تو تمنا می‌کنم بگویی که آیا این حرف‌ها واقعیت دارد؟»

استاد اعظم گفت: «برادر، اگر شیطان درونت که با او در حال ستیز هستی به تو این اجازه را می‌دهد، پاسخ او را بده!»

در واقع، به نظر می‌رسید که بوآ-گیلبرت، آشفته از احساساتی ضد و نقیض بود که چهره‌اش را دچار تشنج می‌کرد و با صدایی ملزم‌شده و ناگزیر، عاقبت با نگاه به ربکا، پاسخ داد: «طومار! ــ طومار!»

بومانوآر گفت: «آری. به‌راستی این چیزی نیست جز شهادت دادن! قربانی سحر و جادوی او فقط می‌تواند از طومار مهلکی سخن بگوید که طلسم حک شده روی آن، بی‌شک، دلیل سکوت او است.»

اما ربکا از کلماتی که به اجبار از دهان بوآ-گیلبرت بیرون آمده بود، تعبیر و تفسیر دیگری کرد و نگاه کوتاه و سریعی به تکه طومار پوستی که هنوز در دست خود داشت انداخت و عبارت نوشته شده به زبان عربی را خواند که: «مبارزه‌طلبی کن!» زمزمه‌ای که در مورد پاسخ عجیب بوآ-گیلبرت در جمع درگرفته بود به ربکا مجالی داد تا نگاهی کامل به طومار انداخته و فوراً بدون آنکه کسی ببیند، آن را نابود کند. وقتی زمزمه‌ها فرو نشست استاد اعظم شروع به سخن‌گفتن کرد: «ربکا، تو از شهادتهای این شوالیه‌ی نگون‌بخت بهره‌ای نخواهی برد. چون همین‌طور که به‌خوبی قابل مشاهده است، دشمن درون او همچنان بسیار قدرتمند است. حرف دیگری داری که بر زبان بیاوری؟»

ربکا گفت: «حتی با وجود قوانین سفت و سخت شما، هنوز فرصتی دیگر برای ادامه‌ی زندگی برایم باقی مانده است. زندگی برایم، حداقل در این اواخر، بسیار محنت‌بار بوده، اما من این نعمت ارزانی شده از سوی خداوند را به راحتی از کف نخواهم داد، نه تا وقتی که او ابزاری برای دفاع از آن در اختیارم گذاشته باشد. من این اتهام را انکار می‌کنم؛ من بر بی‌گناهی خود اصرار دارم و تأکید می‌کنم که این اتهام چیزی جز کذب و دروغ محض نیست؛ من برای پیروزی در این محکمه، نبرد خواهم کرد و با مبارز خود، در این دادگاه حضور خواهم یافت.»

استاد اعظم پاسخ داد: «و چه کسی قرار است برای یک ساحره زوبین بیاندازد، ربکا؟ چه کسی مبارز یک جهوده خواهد شد؟»

ربکا گفت: «خداوند، مبارزی را در وجود من شکل خواهد داد، البته

نه مبارزی مثل آن که در انگلستان وجود دارد ــ مهمان‌نواز، سخاوتمند و آزاده، که بسیاری حاضرند جان خود را به احترام او فدا کنند ــ که تنها او است که می‌تواند اینچنین در راه عدالت قیام کند. اما مبارزه من به آن اندازه کفایت می‌کند که در برابر این محکمه عرض‌اندام کند ــ این مدافع درون من است که شما را به مبارزه می‌طلبد.»

او دستکش سوزن‌دوزی‌شده‌ی خود را از دستش بیرون کشید و آن را در مقابل امتاد اعظم با حالتی آمیخته با بی‌پیرایگی و متانت و وقار که شگفتی و تحسین همگان را برانگیخت، پرتاب کرد.

فصل بیست و هفتم

حتی خود لوکاس بومانوآر تحت تأثیر منش و ظاهر ریکا قرار گرفته بود. او اصالتاً فردی ستمگر و حتی خشن نبود، اما با شخصیتی ذاتاً سرد و بی‌روح و با احساس مسئولیتی بالا، هرچند نادرست، قلب او به مرور زمان سفت و سخت شده بود. آن هم به خاطر زندگی زاهدانه‌ای که در پی گرفته بود، قدرت والایی که از آن بهره‌مند شده و نیاز فرضی به سرکوب و تحت کنترل درآوردن کفر و بی‌دینی و ریشه‌کن کردن ارتداد، که تصور می‌کرد به‌طور منحصربه‌فرد و ویژه برعهده‌ی او قرار دارد. چهره‌ی او، در حال چشم دوختن به آن مخلوق زیبای تنها و بی‌یار که آن‌طور جسورانه و با شهامت از خود دفاع می‌کرد،همان آرامش ناشی از خشونت معمول خود را داشت. او دو بار بر خود صلیب کشید، گویی نگران بود قلبش، که معمولاً به‌سختی فلز شمشیرش می‌مانست، به رأفتی نامعمول دچار شود. او در نهایت به سخن درآمد.

بومانوآر گفت: «برادران، شما آگاه‌اید که ما به‌راحتی می‌توانستیم از بهره‌مند شدن این زن از محکمه‌ای مبارزه‌طلبانه اجتناب کنیم؛ اما اگر چه او یک جهوده و یک بی‌ایمان است، اما غریب و بی‌دفاع نیز هست، و خداوند منع کرده است که کسی خواهان بهره‌مندی از قوانین ملایم‌تر ما

شود و این رحمت از او دریغ شود. گذشته از این، ما علاوه بر مردان دین بودن، شوالیه و سرباز هستیم و مایه‌ی ننگ و سرافکندگی ما است اگر به هر دلیل و بهانه‌ای یک پیشنهاد نبرد را رد کنیم. بنابراین، محکمه به این نتیجه می‌رسد که ربکا، دختر اسحاق اهل یورک، بنابر بسیاری از شواهد و قرائن موجود و مستدل، متهم به اعمال کردن سحر و جادو در مورد شخص شوالیه‌ی نجیب‌زاده‌ی مرتبط با کلیسای مقدس ما است و نامبرده برای اثبات بی‌گناهی خود محکمه را به مبارزه طلبیده و هماوردطلبی کرده است. برادران، به نظر شما این مبارزه را به چه کسی باید محول کنیم؟ هم‌اکنون کسی را نام ببرید تا مبارز ما در این نبرد باشد.»

استاد ارشد گودالریک گفت: «باید این مسئولیت را به بوآ-گیلبرت محول کرد، که این قضیه بیش از هر کس دیگر با او مرتبط است و به‌علاوه، او کسی است که بهتر از همه می‌داند چگونه می‌توان حقیقت این ماجرا را روشن کرد.»

استاد اعظم گفت: «اما اگر برادرمان، برایان، تحت تأثیر یک افسون یا طلسم و جادو باشد چه؟ ــ ما فقط محض احتیاط می‌گوییم، وگرنه برای انجام چنین کاری یا حتی کاری سنگین‌تر از آن، در بین تمام رده‌های کلیسای خود، به توان کسی بیش از او اعتماد نداریم.»

استاد ارشد گودالریک پاسخ داد: پدر مقدس، هیچ طلسمی نمی‌تواند بر روی مبارزی که به خاطر رضای خداوند، برای جنگ پا پیش می‌گذارد، اثر کند.»

استاد اعظم گفت: «آنچه می‌گویید درست است، برادر.» او خود، خطاب به بوآ-گیلبرت ادامه داد: «از آنجا که نظر برادرمان گودالریک بر آن است که شما این نبرد را برعهده بگیرید، این مبارزه بر عهده‌ی خود شما گذاشته می‌شود. شکی نیست که حقیقت پیروز این میدان خواهد بود. و

تو ریکا، توجه داشته باش که از هم‌اکنون، سه روز به تو مهلت می‌دهیم تا مبارزی بیابی.»

ریکا پاسخ داد: «اما برای یک غریبه که دین دیگری هم دارد، سه روز برای پیداکردن کسی که به نبرد تن دهد، کافی نیست. آن هم برای کسی که می‌داند زندگی و شرافتش را در برابر شوالیه‌ای به قمار می‌گذارد که سربازی نامدار و معتبر است.

استاد اعظم گفت: «ما نمی‌توانیم زمان بیشتری بدهیم. نبرد، سه روز دیگر و در حضور ما انجام می‌شود؛ چرا که در روز چهارم، کارهای مهم دیگری داریم که باید به آنها رسیدگی کنیم.»

ریکا گفت: «خواست خداوند هر چه باشد، همان می‌شود! من به او توکل می‌کنم، به او که قادر است کار یک عمر را در یک لحظه به انجام برساند.»

استاد اعظم گفت: «تو نیکو سخن گفتی، دوشیزه خانم. اما ما آنهایی را که می‌خواهند خود را همچون فرشته‌ای نورانی جلوه دهند، خوب می‌شناسیم. اکنون، تنها چیزی که باقی می‌ماند، تعیین مکانی مناسب برای مبارزه است و پس از آن، مکان اجرای اعدام. سرپرست ارشد قرارگاه کجاست؟»

آلبرت مالووآزن که هنوز دستکش ریکا را در دست داشت، با لحنی صمیمانه اما با صدایی بسیار آرام با بوآ-گیلبرت سخن می‌گفت. استاد اعظم پرسید: «هان! چه شده؟ او مبارزه را نمی‌پذیرد؟»

مالووآزن دستکش را مخفیانه و سریع زیر شنل خود لغزاند و گفت: «او خواهد پذیرفت. او می‌پذیرد، پدر عالی‌مقام. و در مورد مکان نبرد، گمان می‌کنم مناسب‌ترین مکان، میدان قدیس جورج باشد که متعلق به این قرارگاه و محل تمرین نظامی ما است.»

استاد اعظم گفت: «خوب است ــ ربکا، تو باید برای آن میدان مبارزی فراهم کنی و اگر نتوانستی و یا اگر مبارز تو، به خواست خداوند، ناکام شد، باید بر طبق قوانین قضاوت این محکمه، مانند یک ساحره، بمیری.»

ربکا سختی بر زبان نیاورد ولی رو به آسمان کرد و با درهم گره کردن انگشتانش، برای یک لحظه، به همان حالت ماند. سپس، فروتنانه به استاد اعظم یادآوری کرد که باید به او فرصتی داده شود تا گفتگویی آزادانه با کسی داشته باشد و از طریق او، بستگانش را در جریان موقعیت خود قرار دهد تا در صورت امکان برایش مبارزی بیابند که از جانب او به نبرد بپردازد.

استاد اعظم گفت: «این کار، درست و قانونی است. هر پیام‌رسانی که برایت قابل‌اعتماد است انتخاب کن و او می‌تواند با تو و در سلولت آزادانه گفتگو کند.»

ربکا گفت: «آیا در اینجا کسی هست که چه از سر نیکوکاری یا به خاطر اجرت کلان، حاضر به انجام این مأموریت، برای موجودی درمانده و رنجور باشد؟»

همه خاموش بودند، چون همگی می‌دانستند که در حضور استاد اعظم، چندان بی‌مخاطره نیست که برای کمک به این زندانی مورد افترا اعلام آمادگی کنند. کمترین دردسر ممکن این بود که آن شخص، متهم به گرایش به آیین یهودیت شود. نه فقط به دنبال پاداش و انعام بودن، بلکه حتی تنها حس شفقت و همدردی داشتن می‌توانست منجر به توقیف و دستگیری شود.

ربکا برای چند لحظه، با اضطرابی غیرقابل وصف ایستاد و سپس فریاد برآورد: «پس، واقعاً چنین است؟ و آیا من باید در سرزمین انگلستان، از این فرصت ناچیز که برای حفظ جانم باقی مانده، محروم

بمانم؟ فقط به این دلیل که می‌خواهم از عملی خیرانه که از بدترین جنایتکاران نیز دریغ نمی‌شود، بهره ببرم؟»

عاقبت هیگ، پسر اسنل، پاسخ داد: «من مرد علیلی بیش نیستم. اما همین هم که می‌توانم تکانی بخورم و حرکتی داشته باشم، از صدقه‌ی سر او و دستیاری صادقانه‌ی او است.» سپس رو به ریکا گفت: «من گماشتگی شما را برعهده می‌گیرم، البته به همان اندازه که موجودی علیل بتواند از عهده‌ی چنین کاری برآید. امیدوارم و شاد خواهم شد اگر پاهایم بتوانند صدمه‌ای را که زبانم بر شما وارد آورد، جبران کنند. افسوس! وقتی از عمل خیرانهٔ شما لاف می‌زدم و به آن مباهات می‌کردم، هرگز فکر نمی‌کردم با این کار شما را به خطر خواهم انداخت!»

ریکا گفت: «خداوند گره‌گشاینده‌ی تمام کارها است. او می‌تواند اسارت یک فرزند یهود را، حتی با ضعیف‌ترین وسیله‌ی ممکن، تغییر دهد. برای اجرای امر خداوند، حتی یک حلزون هم می‌تواند به اندازه‌ی یک باز، پیام‌رسانی قابل اطمینان باشد. دنبال اسحاق اهل یورک بگرد ــ او بهای یک مرد و یک اسب را خواهد پرداخت ــ این طومار را به او بده. نمی‌دانم آیا روحی از بهشت است که الهام‌بخش من گردیده یا نه، اما به‌راستی، ایمان دارم که قرار نیست این‌گونه بمیرم؛ و ایمان دارم که یک قهرمان برای نجات من خواهد آمد. بدرود! حیات و مرگ من در گرو شتاب تو است.»

رعیت‌زاده طومار را که تنها شامل چند خط به زبان عبری بود، گرفت. بسیاری از حاضرین در جمع، او را حتی از لمس کردن مدرکی تا آن حد شک‌برانگیز برحذر داشتند؛ اما هیگ عزم خود را جزم کرده بود تا در خدمت بانوی خیّر خود باشد. او گفت که آن زن جانش را حفظ کرده و اطمینان دارد که قصد تباه‌کردن روحش را نداشته است.

او گفت: «من اسب خوب همسایه‌ام بوئان را می‌گیرم و در کوتاهترین زمانی که در توان یک مرد و یک اسب باشد، در یورک خواهم بود.»

اما از آنجا که تقدیر چیز دیگری بود، ضرورتی پیدا نکرد که او تا مسافتی به آن دوری برود؛ چون پس از طی کردن یک چهارم مایل از دروازه‌ی قرارگاه،با دو سوار روبه‌رو شد که از لباس و کلاههای بزرگ و زردرنگشان، فهمید که باید جهود باشند و وقتی نزدیکتر رسید، دید که یکی از آنها همان کارفرمای قدیمی خودش، اسحاق اهل یورک بود. دیگری، خاخام بن ساموئل بود و هر دو، تا جایی که جرأت داشتند به دروازه‌ی قرارگاه نزدیک شده بودند تا بفهمند استاد اعظم برای محاکمه‌ی یک ساحره چه حکمی صادر کرده بود.

اسحاق گفت: «برادر بن ساموئل، روح من مشوش و ناآرام است و چرا نباشد؟ این اتهام ساحری و پیشگویی پوششی است که اغلب برای نسبت دادن اعمال شیطانی به ما به‌کار گرفته می‌شود.»

طبیب گفت: «آرامش خود را حفظ کن، برادر! تو نمی‌توانی با این نصرانی‌ها، مثل کسانی که دارای ثروتی غیرپارسایانه‌اند برخورد کنی؛ پس نمی‌توانی از دستان آنها خریدار مصونیت و بخشودگی باشی. این عقاید بر اذهان بدوی و درنده‌خوی آن مردانِ خداناشناس حکومت می‌کند که حتی گفته می‌شود خاتمِ سلیمانِ نبی توانمند تحت امر یک جن اهریمنی بوده است. اما آن مفلوک بیچاره‌ای که دارد با چوبدستی خود، شتابان و مشتاقانه به سوی ما می‌آید، کیست؟»

طبیب، خطاب به هیگ، پسر اسنل، گفت: «دوست من، من از کمک رساندن به تو با استفاده از هنر طبابتم دریغ نخواهم کرد، اما نمی‌توانم از کسی که در جاده تقاضای صدقه می‌کند، دردی دوا کنم. حالا بگو ببینم! آیا دچار فلج پا هستی؟ اگر چنین است، از دستانت برای امرار معاش خود

یاری بگیر و از آنها کار بکش! هرچند، تو برای یک پیک سریع یا یک چوپان گوش‌به‌زنگ و فرز بودن، یا برای جنگاوری و یا خدمت به یک ارباب عجول و بی‌صبر، هرچند که کاری هم برای تو داشته باشد، مناسب نیستی.»

او نطق طعن و لعن‌آمیز خود را قطع کرد و با نگاه به اسحاق پرسید: «دیگر چه شده، برادر؟»

اما او فقط خیره به طوماری بود که هیگ در دستش گذاشته بود و بعد با ناله‌ای عمیق، مثل یک مرده از روی اسبش افتاد و برای یک لحظه از هوش رفت. خاخام با دلواپسی شدید از اسب پایین پرید و با شتاب، مشغول به‌کارگیری درمانهایی شد که حرفه‌اش به او آموخته بود تا به هر شکل ممکن، همراه خود را نجات دهد. او حتی با بیرون آوردن ابزار حجامت، قصد داشت از او خون بگیرد که ناگهان اسحاق به هوش آمد و سریع، کلاه از سر برداشت و شروع به ریختن خاک بر سر و موهای خاکستری خود کرد. طبیب، ابتدا می‌خواست این شورمندی شدید و ناگهانی را به اثرات جنون آنی نسبت دهد و با توسل به هدف اولیه‌اش، خواست دوباره مشغول به‌کارگیری ابزار خود شود که اسحاق خیلی زود او را متوجه اشتباهش کرد.

او گفت: «فرزند بخت‌برگشته من! تو را باید بدنونی نامید، نه ریکا! مرگ تو موهای خاکستری‌ام را به زیر گور خواهد برد! تا این داغ جگرسوز را بر سینه دارم، از خدا می‌نالم و می‌میرم!»

خاخام با حیرت فراوان گفت: «برادر! آیا تو پدری از قوم اسرائیل هستی و چنین کلماتی بر زبان می‌آوری؟ من اطمینان دارم که فرزندت هنوز زنده است، مگر نه؟»

اسحاق پاسخ داد: «بله، او زنده است. اما مانند دانیال که حتی در کنام

شیران هم او را بلشصر[۱] می‌نامیدند. او اسیر چنگال این مردان شیطان‌صفت است و آنها قساوت و سنگدلی خود را در حق او روا می‌دارند. آنها نه به جوانی او رحم می‌کنند و نه به لطافت و دلپذیری او. آه، او مثل تاجی از برگهای سبز درخت نخل بر موهای سفید من بود! ــ فرزند محبوب من ــ فرزند روزگار پیری من! ــ اوه! ربکا، دختر راشل! تیرگی سایه‌ی مرگ تو را دربرگرفته است.»

خاخام گفت: «اما نگاهی به این طومار بیانداز! بر طبق آن، شاید باز هم بتوان راهی برای رهایی و نجات او پیدا کرد.»

اسحاق گفت: «تو بخوان، برادر! چرا که چشمان من همچون چشمه‌ی آب است.»

طبیب، عبارات زیر را با زبان بومی خود خواند: ــ «به اسحاق، پسر آدونیکام، که غیرکلیمی‌ها او را اسحاق اهل یورک می‌نامند. آمرزش و آرامش موعود، بدرقه‌ی راهت باد (و این هر دو، افزون باد)! پدرم، من محکوم به مرگی هستم که روحم از دلیل آن بی‌خبر است. پدرم، اگر مردی قوی پیدا شود که حاضر باشد با شمشیر و نیزه به خاطر من نبرد کند، بر طبق سنت نصرانی‌ها و در میدان تمپل‌استو، در روز سوم پس از تاریخ این نامه، احتمال دارد خدای پدران ما به او قدرتی دهد تا از یک بی‌گناه و کسی که هیچ پشت و پناهی ندارد، دفاع کند. اما اگر این کار عملی نباشد، بگذار که دوشیزگان قومم‌ان، برای من همچون یک فرد غریب مانده و دورافتاده از وطن، و غزالی تیرخورده و اسیر چنگال صیاد، و گلی با داس چیده شده، سوگواری کنند. بنابراین، ببین چه می‌توانی بکنی و آیا راه نجاتی وجود دارد یا خیر. ممکن است یک مبارز نصرانی واقعاً بخواهد از

۱- [در کتاب مقدس] آخرین شاهزاده‌ی بابل و فرزند بخت‌النصر.

جانب من سلاح به دست بگیرد؛ حتی ویلفرد، پسر سدریک، که غیرکلیمی‌ها او را آیوانهو می‌نامند. اما ممکن است او هنوز آن‌قدر بهبود نیافته باشد که بتواند حتی سنگینی زره خود را تحمل کند. با این حال، پدرم، این اخبار را به اطلاع او برسان؛ چرا که او در بین مردمانش مردانی قوی دارد که به او احترام می‌گذارند. او در اسارتگاه با ما همراه بود. ممکن است کسی را پیدا کند که به خاطر من تن به این نبرد دهد. و به او بگو، به خود او، به ویلفرد، پسر سدریک، بگو که اگر ربکا زنده بماند یا اگر که بمیرد، او کاملاً فارغ از اتهامی که به او زده‌اند، زندگی خواهد کرد یا خواهد مرد. پدر، اگر خواست خداوند بر این بود که تو از دخترت محروم شوی، در این سرزمین پر از کشت و کشتار و ستمگری درنگ نکن و نمان! بلکه خود را به کوردوا، جایی که برادرت در زیر سایه‌ی چتر حمایت یک حاکم در کمال امنیت زندگی می‌کند، برسان! حتی اگر این چتر حمایت حاکمی چون ابوعبدالله عرب مسلمان باشد؛ چرا که ستمگری اعراب مغربیِ وابسته به قوم یعقوب، کمتر از ستمگری نصرانی‌های انگلستان است.»

وقتی بن ساموئل نامه را می‌خواند، اسحاق با خویشتن‌داری گوش داد و بعد دوباره حرکات دست و سر، فریاد و فغان مرسوم سوگواری خاص مشرق‌زمین و جامه‌دریدن و خاک بر سر ریختن را از سر گرفت و غریو سر داد: «دخترم! جگرگوشهٔ من! قوت زانوی من!»

خاخام گفت: «اما تو باید جسارت داشته باشی! این ناله و فغان‌کردن‌ها دردی از تو دوا نمی‌کند. کمر همت ببند و پی ویلفرد، پسر سدریک، بگرد. ممکن است او با مشورت و یا حمایت، یاری‌ات کند؛ چرا که این جوان، دوست مورد علاقه‌ی ریچارد، یا به قول نصرانیها، ریچارد شیردل، است و بر طبق اخبار موجود برگشته و در همین سرزمین حضور دارد. شاید به

این دلیل که قصد دارد حکم پادشاهی و همچنین خاتم خود را با استیلا یافتن بر این مردانِ هم‌خون خود بازپس بگیرد، آن‌هم از این مردانی که از برکت این معبد به نام و آوازه‌ای می‌رسند و به نام همین معبد و به پشتوانه‌ی آن، از هیچ پلیدی و شیطان‌صفتی قاطع و هدفمندی رویگردان نیستند.»

اسحاق گفت: «من پی او خواهم گشت، چراکه او جوان خوبی است و نسبت به آوارگان قوم یعقوب شفقت و دلسوزی می‌کند. اما او اکنون تاب زره خود را هم ندارد، و کدام مسیحی دیگر است که بخواهد به خاطر مظلومان قوم یهود تن به نبرد دهد؟»

خاخام گفت: «تو مانند کسی صحبت می‌کنی که غیرکلیمی‌ها را نمی‌شناسد. تو باید دلاوری آنها را با طلا خریداری کنی، حتی امنیت خود را هم می‌توانی با طلا بخری. دل و جرأت داشته باش و قدم پیش بگذار تا این ویلفرد آیوانهو را پیدا کنی. من هم در این راه با تو هم‌قدم خواهم بود، چون گناه بزرگی است اگر تو را در این مصیبت تنها بگذارم. من خود را شتابان به یورک خواهم رساند. در آنجا مبارزان بسیار و مردان قوی جمع‌اند و تردید نکن که در بین آنها کسی را پیدا خواهم کرد که برای دخترت تن به نبرد بدهد؛ چراکه طلا خدای آنها است و حاضراند برای رسیدن به آن از جان و سرزمین خود هم بگذرند. اما برادر، آیا مطمئناً به وعده‌هایی که به نام تو به آنها می‌دهم عمل خواهی کرد؟»

اسحاق گفت: «قطعاً، برادر. و امیدوارم که خداوند و بهشتیان کسی را که در این بدبختی اینچنین مرا مورد حمایت قرار می‌دهد و تلاش در به آرامش رساندن من دارد پاداش دهند. با این حال، تمامی پولی را که تقاضا می‌کنند، یکجا و فوراً به آنها نده؛ چون تو خود حتماً خصوصیت این مردم ملعون را خوب می‌دانی، که فوراً طلب خروار می‌کنند و گاهی به مثقال هم

راضی می‌شوند. اما با تمام این اوصاف، هرچه خود صلاح می‌دانی انجام بده؛ چرا که من در این باب مهجورم و اکنون، گیج و سردرگم؛ و اگر قرار باشد فرزند دلبندم نابود و تباه شود، دیگر طلا به چه دردم می‌خورد!»

طبیب گفت: «بدرود! و امیدوارم هر چه خواسته‌ی قلبت است، همان شود!»

و به این ترتیب، آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و سپس از هم جدا شدند و هر یک مسیر خود را در پیش گرفتند. رعیت افلیج، برای مدتی در همان جا و به همان حال باقی ماند و به آن دو که در دو مسیر متفاوت می‌رفتند، یکی بعد از دیگری، نگاه انداخت.

فصل بیست و هشتم

اکنون صحنه‌ی داستان ما دوباره به‌قسمت بیرونی قلعه یا قرارگاه تمپل‌استو، بازمی‌گردد. حدوداً همان ساعتی که قرار بود نبردی خونین بر سر مرگ یا زندگی ریکا دربگیرد. این صحنه صحنه‌ی تکاپو و زندگی بود. انگار که ساکنان اهالی تمام روستاها و حومه‌های مجاور، برای یک شب‌زنده‌داری یا یک بزم روستایی، به آنجا ریخته بودند. اما در آن روزگاران سیاه، تمایل سفت و سخت برای نگاه کردن به خون و مرگ چیز عجیبی نبود؛ چراکه در دوره‌ی رواج آیین گلادیاتوری با مبارزه‌ای تن‌به‌تن در آوردگاهی عمومی، آنها به صحنه‌های خونینِ مبارزه‌ی مردان شجاعی که با دستان یکدیگر نقش بر زمین می‌شدند عادت کرده بودند. حتی در روزگار امروزی ما که به اخلاقیات بیشتر بها داده می‌شود، و یک صحنه‌ی اعدام، یک مسابقه‌ی پرزدوخورد، یک شورش و آشوب، یک گردهم‌آیی اصلاح‌گرایان رادیکال که با وجود مخاطرات ممکن مردم را به خود جلب می‌کند، انبوه جمعیت تماشاچیان تنها آنجا هستند که ببینند چه اتفاقی در حال وقوع است و قهرمانان روز، به زبان حماسی طراحان شورش، سنگ چخماق هستند یا کرد انبار.

بنابراین، تمام چشمها به دروازه‌ی قرارگاه تمپل‌استو دوخته شده بود تا شاهد مراسم باشند. عده‌ای نیز گرداگرد نیزه‌گاه راکه جزء تشکیلات خود قرارگاه بود، احاطه کرده بودند. کل این محدوده‌ی محصور روی یک زمین هموار و همجوار قرارگاه بود. این مکان چنان هموار شده بود تا برای تمرینات شوالیه‌گری و نظامی مورد استفاده قرار گیرد و این بخش، دماغه‌ی یک تپه صاف و مسطح را اشغال می‌کرد که با دقت در اطراف آن حصار دفاعی کشیده شده بود و مدافعان معبد مشتاقانه تماشاچیان را به آنجا دعوت می‌کردند تا شاهد مهارت آنان در ارائه‌ی شاهکارهای شوالیه‌گری باشند. و این بخش، به‌طور کامل، مجهز به دهلیزها و نیمکت‌هایی برای استفاده‌ی تماشاچیان بود. در موقعیت فعلی، یک اریکه برای استاد اعظم، در انتهای شرقی برپا شده بود که با جایگاههای متمایز برای استادان ارشد و شوالیه‌های کلیسا احاطه شده بود. روی این بخشها پرچم مقدسی در اهتزاز بود به نام «لوبو ـ سئان»[1]، که همانطور که از نامش پیدا است، پرچم نعره‌های جنگی مدافعان معبد بود.

در انتهای مقابل میدان، توده‌ای از دسته‌های هیزم دور دیرکی قرار داشت که بطور عمیق در زمین کاشته شده بود. و همچنین، فضایی در بالای تیرک در نظر گرفته بودند برای قربانی که مقدر شده بود به آتش کشیده شود. قربانی باید وارد حلقه‌ی مهلک می‌شد تا با غل و زنجیرهایی که به همان منظور آویخته و آماده بودند به دیرک زنجیر شود. علاوه بر این ابزار کشنده، دو برده‌ی سیاه هم ایستاده بودند که رنگ و چهره آفریقایی آنها در آن زمان در انگلستان زیاد شناخته شده و آشنا نبود و در بین جمعیت احساس هراس و انزجار را برانگیخته بود. مردم چنان به آنها

۱- به فرانسه: شریف و با شهامت باش.

خیره شده بودند که گویی ابلیس‌هایی بودند که برای به انجام رساندن این مراسم پلید به کار گماشته شده بودند. این مردان از جایشان تکان نمی‌خوردند مگر گهگاه و آن هم تحت هدایت کسی که به نظر می‌رسید سرکرده‌ی آنها برای تغییر جهت دادن و جایگزینی سوخت آماده بود. آنها به جمعیت نگاه نمی‌کردند. در واقع، به نظر می‌رسید نسبت به جمعیت و هر چیز دیگری جز اجرای وظیفه‌ی هولناک خود بی‌تفاوت بودند و هرگاه موقع سخن گفتن لبهای کلفت خود را می‌گشودند و دندانهای سفیدشان را به نمایش می‌گذاشتند، گویی به تصور این تراژدی محتمل و قریب‌الوقوع لبخند می‌زدند. عامه‌ی مردم که یکه خورده و دچار تشویش ناگهانی شده بودند، به زحمت می‌توانستند بر این باور غلبه کنند که اینها در واقع ارواح آشنایی بودند که ساحره با آنها رابطه‌ی نزدیکی برقرار کرده و با ایشان یکی شده بود و آماده ایستاده بودند تا در زمان موعود در مجازات او مساعدت کنند. آنها با یکدیگر نجوا می‌کردند و در تمام ضرب‌شصت‌هایی که شیطان در آن دوره‌ی فلاکت‌بار و پرهیاهو به مردم نشان می‌داد، دخیل بودند و البته خیلی بیش از حد توقع و انتظار شیطان در خدمتش بودند.

در بین جمع، مردی خشن و بی‌سواد به یکی دیگر که چند سالی از او بزرگتر بود گفت: «پدر دنت، آیا نشنیده‌ای که شیطان، جسم بارون ساکسون بزرگ، اتلستن کانینگزبرگ را تماماً برده است؟»

«آری، ولی آن را دوباره با دعای خیر قدیس دانستان و آمرزش خداوند برگردانده است.»

جوانی چُست و چابک که خرقه‌ای سبز و سوزن‌دوزی‌شده از طلا به تن داشت و در پایین پایش پسرکی قربه نشسته بود که در پشت خود چنگی که نشانگر حرفه‌ی او بود حمل می‌کرد، گفت: «چطور چنین چیزی ممکن است؟»

به نظر می‌رسید خنیاگر دوره‌گرد به طبقه‌ی اجتماعی عوام تعلق نداشت چون علاوه بر جلال نیم‌تنه‌ی رنگی، درخشان، و سوزن‌دوزی‌شده‌اش، در دورگردن خود نیز زنجیری از نقره داشت که به آن کلیدی آویخته بود که چنگش را با آن تنظیم و کوک می‌کرد. بر روی بازوی راستش یک پلاک نقره داشت که به جای آن‌که بر حسب معمول، نشان خانوادگی یا درجه‌ی او را دربرداشته باشد فقط کلمه‌ی شروود روی آن حک شده بود. خنیاگر دوره‌گرد سرزنده که خود را در گفتگوی رعیت‌ها درگیر کرده بود، گفت: «منظورت از این حرف چیست؟ من به اینجا آمده‌ام تا موضوعی برای شعر گفتن، و یا علیامخدره‌ای، چیزی پیدا کنم. البته خوشحال می‌شوم اگر بتوانم هر دو را صاحب شوم.»

رعیت مسن‌تر گفت: «این کاملاً قطعی است که پس از گذشت چهار هفته از مرگ اتلستن کانینگزبرگ...»

خنیاگر دوره‌گرد گفت: «این غیرممکن است.من خود، او را زنده و سرحال در گذرگاه اشبی دلا زوش دیدم.»

رعیت جوانتر گفت: «بله. البته مرده‌ی او، یا مسخ‌شده‌ی او را دیده بودی، چون من شنیدم که راهبان دیر قدیس ادموند برای او سرود مذهبی مرگ می‌خواندند؛ و علاوه بر این، آنجا در قصر کانینگزبرگ، بین فقرا طعام عزا و صدقه پخش می‌کردند. این عین حقیقت است و من فقط به خاطر مابل پارکینز به آنجا رفته بودم که...»

پیرمرد که سرش را تکان می‌داد گفت: «آری، اتلستن مرده بود و آن ساکسون پیر بیش از همه افسوس می‌خورد...»

خنیاگر دوره‌گرد این بار با بی‌صبری گفت: «اما داستان شما، آقایان من، داستان شما...»

یک راهب تنومند که در کنار آنها ایستاده و به یک چوبدستی بلند تکیه

داده بود و ظاهرش نشان می‌داد که چیزی بین یک زائر و یک چوب‌زن باشد و احتمالاً بسته به شرایط، گاهی در نقش یکی و گاهی در نقش دیگری ظاهر می‌شد، گفت: «آری، آری ــ این داستان را، یعنی داستانتان را، برایمان شرح دهید! تمام روز را برای گفتنش تلف نکنید! ــ ما وقت زیادی برای هدردادن نداریم.»

بنت گفت: «محض مشعوف ساختن خاطر عالیجناب، باید بگویم که یک کشیش مست برای دیدار از اتاق نگهداری از اشیای مقدس کلیسای قدیس ادموند آمد که...»

مرد کلیسایی پاسخ داد: «چنین چیزی خاطر مرا مشعوف نمی‌سازد. این‌که بشنوم یک چنین حیوانی به عنوان یک کشیش مست آنجا بوده و یا اگر هم بوده، یک غیرکشیش چون تو، اینچنین از او سخن بگوید. بانزاکت باش، دوست من و در مورد آن مرد مقدس، اینچنین نتیجه‌گیری کن که او غرق در مکاشفه بوده، که آن هم درست مانند معده‌ی مملو از شراب تازه سر را منگ و پاها را سست می‌کند... من خود، آن را تجربه کرده‌ام.»

پدر بنت گفت: «بسیار خوب. بنابراین، یک برادر مقدس آمد تا از اتاق نگهداری اشیای متبرکه‌ی کلیسای قدیس ادموند دیدن کند ــ یک‌جور وقت تلف‌کردن. این کشیش، یک خوش‌گذران است و نیمی از گوزن‌هایی که از جنگل دزدیده شده به دست او کشته شده‌اند. کشیشی که بیشتر عاشق به صدا درآوردن پاتیل شراب است تا زنگ ناقوس مقدس، و یک تکه گوشت خوک ده برابر کتاب مخلص برایش ارزش دارد؛ و باقی این‌که، او مردی خوب و انگلیسی است که اگر لازم باشد همچون یک چوبزن عمل کرده و حتی کمان می‌کشد و گاهی نیز در یک محفل عشایری، با تک‌تک مردان یورکشایر می‌رقصند.

خنیاگر دوره‌گرد گفت: «به خاطر آن بخش آخر کلامت، دنت، یکی دو دنده‌ی خود را از دست خواهی داد.»

دنت گفت: «چه! مرد، من از او نمی‌ترسم. من کمی پیر و خشک هستم، اما وقتی در دانکستر برای ناقوس و دژکوب جنگیدم...»

خنیاگر دوباره گفت: «اما داستانت... آن داستان، دوست من،»

«ای بابا! داستان فقط همین است که... اتلستن کانینگزبرگ در کلیسای قدیس ادموند به خاک سپرده شد.»

راهب گفت: «این دروغ است و دروغ بزرگی هم هست. چون من خود، او را در قصر کانینگزبرگ دیدم.»

دنت از این انکارهای تکراری اوقاتش تلخ شد و گفت: «نه!؟ خیلی خُب! پس خودت داستان را بگو، سرور من!»

و آنها به سختی توانستند بر آن مرد زمخت و روستایی چیره شوند و به درخواست همراهِ پیرمرد و خنیاگر بود که او عاقبت دوباره قصه را از سر گرفت. او پس از مدتی مکث، بالاخره گفت: «این دو راهب باوقار و غیرمست! ــ چون این عالیجناب مایل است که آنها اینچنین باشند ــ دوباره مشغول نوشیدن آبجوی عالی انگلیسی و همچنین شراب شده بودند؛ و چرا که نه، بهترین وقت در یک روز تابستانی بود. در همین زمان بود که آنها با صدای یک غرش و ناله‌ی عمیق و جرنگ‌جرنگ به هم خوردن زنجیرها، از چُرت پریدند و بعد پیکر اتلستن مرحوم، از در وارد شد و گفت: «شما روحانی‌های گله‌چرانِ شیطان‌صفت!...»

راهب، شتابزده گفت: «این کذب محض است، او یک کلمه هم به زبان نیاورد!»

خنیاگر او را از جمع روستاییان به کناری کشید و گفت: «به‌به! که این‌طور! به گمانم ما یک خرگوش صحرایی جوان به دام انداخته‌ایم!»

راهب گفت: «باشد، به تو می‌گویم، آلن آدال. من اتلستن کانینگزبرگ را دیدم، همان‌طور که چشمها می‌توانند یک مرد زنده را ببینند ــ او کفن خود را به تن داشت و تمام تنش بوی گور می‌داد ــ حتی یک بشکه پر از شراب هم نمی‌تواند این خاطره را از ذهن من بشورد و پاک کند.»

خنیاگر گفت: «دست بردار! تو فقط داری سربه‌سرم می‌گذاری!»

راهب گفت: «بله، هرگز باور نمی‌کنی. من هم خود باور نمی‌کردم اگر با چوبدستی‌ام چنان ضربه‌ای ــ که بر سر یک گاو نر می‌زنند ــ بر سرش نزده بودم؛ ضربه‌ای که از میان تنش عبور کرد، انگار که از میان ستونی از دود عبور کند!»

خنیاگر دوره‌گرد گفت: «به قدیس هوبرت قسم که این قصه‌ی شگفت‌آوری است و مناسب آن است که در قالب یک نغمه‌ی قدیمی قرار گیرد و نام «اندوه، راهب پیر را فراگرفت» را به خود بگیرد.»

راهب تاک گفت: «اگر می‌خواهی، بخند. اما اگر مرا مضمون چنین آوازی کنی، شاید روح یا ابلیس بعدی مرا با سر و کشان‌کشان با خود ببرد! نه، نه؛ من قبل از آن فوراً دست‌به‌کار مشارکت در امری خیر می‌شوم، کاری مانند سوزاندن یک ساحره، نبردی منصفانه، یا چیزی مانند یک خدمت پارسایانه؛ و برای همین هم اینجا هستم.»

در حالی که آنها اینچنین سخن می‌گفتند، ناقوس سنگین کلیسای قدیس میشل تمپل‌استو، ساختمانی قابل‌احترام در دهکده‌ای بسیار کوچک در فاصله‌ای نه چندان دور از قرارگاه، به صدا درآمد و مشاجره‌ی آنها را به پایان رساند. صدای ضربات سرسختِ ناقوس، یکی‌یکی و پیاپی، در گوش فرو می‌رفت و فقط به اندازه‌ای فاصله باقی می‌گذاشت که هر صدا در پژواکی دور در فضا محو شده و دوباره با تکرار صدای ناقوس آهنی مرگ پُر شود. این اصوات که نشان از نزدیک شدن زمان آغاز مراسم

داشت، قلبهای جمعیت گردآمده را با آمیزه‌ای از ترس و احترام لرزاند؛ جمعیتی که اکنون چشمهایشان رو به قرارگاه چرخیده بود و انتظار رسیدن استاد عظم، قهرمانان مبارز، و جنایتکار میدان را می‌کشید.

سرانجام، پل معلق افتاد، دروازه گشوده شد، و یک شوالیه که بیرق بزرگ نشان کلیسای مقدس را حمل می‌کرد، از قصر بیرون تاخت. پشت سر او، شش شیپورچی و سپس شوالیه‌های استاد ارشد، دوبه‌دو، و آخر از همه، استاد اعظم سوار بر اسبی شکوهمند که زین و یراقش از ساده‌ترین نوع ممکن بود، از قصر بیرون آمدند. پشت سر او، برایان دوبوآ-گیلبرت، مجهز به کلاهخود و زرهی درخشان، اما بدون نیزه، سپر و شمشیر ــ که توسط دو ملازم در پشت سر او حمل می‌شد ــ پدیدار شد. چهره‌ی او، اگرچه نیمی از آن توسط شاهپر بلند آویزان از کلاهخودش پنهان شده بود، مالامال از حالتی راسخ و آمیخته از احساس شدید عشق، شهوت، اشتیاق، خشم و ترس بود،و به نظر می‌رسید در آن حالت، غرورش با تردید درون وی در نبرد بود.او مانند یک شبح، رنگ‌پریده به نظر می‌رسید؛ انگار که چندین شب نخوابیده بود. با این حال، اسب جنگی سم‌کوبانِ خود را با وقار و به سهولت ناشی از عادت همیشگی‌اش، به پیش می‌راند و زمامش را در دست داشت؛ درست به همان گونه‌ای که درخور بهترین جنگجوی کلیسای مقدس بود.ظاهر کلی او پرجلال و شکوه و مستولی بود؛ اما اگر مردم با دقت به او نگاه می‌کردند، چیزی را در چهره‌ی تیره‌رنگ او می‌خواندند که باعث می‌شد، بی‌چون‌وچرا و بی‌درنگ، چشمان خود را از او برگیرند. در دو پهلوی او، کانرد مونت ـ فیچت و آلبرت دو مالووآزن اسب می‌راندند که در مبارزه نقش پدرخوانده را ایفا می‌کردند. آنها ملبس به ردای صلح خود، یا همان جامه‌ی سفید کلیسای مقدس بودند. در پشت سر، سایر همراهان معبد و

پس از آنها، ردیف طویلی از ملازمان و نوکران جوان، ملبس به لباس سیاه، آرزومندان دستیابی به افتخار ناشی از شوالیه‌های یک روزه‌ی کلیسای مقدس بودن، آنها را همراهی می‌کردند. پس از این تازه‌کاران، گاردی از قراولان با پای پیاده آمدند، با همان جامه‌ی سمور شبدیز، که در میان آنها می‌شد چهره‌ی رنگ‌پریده متهم را دید که با قدمهایی آرام اما بی‌پروا، به سوی صحنه‌ی سرنوشت خود گام برمی‌داشت. او عاری از تمام زیورآلات و آرایه‌های خود شده بود، از ترس این‌که مبادا بر حسب اتفاق، چیزی از آن طلسمها در بین آنها باشد که تصور می‌رفت شیطان در اختیار قربانیان خود قرار می‌داده تا آنها را از قدرت اعتراف، حتی در زیر شکنجه، محروم کند. یک تن‌پوش سفید زبر و زمخت، از ساده‌ترین شکل ممکن، جایگزین جامه‌های شرقی او شده بود؛ با این حال، هنوز در نگاهش چنان ترکیب بدیعی از شماتت و جسارت و رضا و تسلیم موج می‌زد که حتی در این شمایل و بدون هیچ آرایه‌ی دیگری جز حلقه‌های بلند گیسوی سیاه خود، چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد و سخت‌دل‌ترین متعصب را به تأسف و دریغ از سرنوشتی وامی‌داشت که موجودی اینچنین نازنین و خوش‌سیما را به وَسیله‌ای برای ابراز خشم و غضب شیطان، و برده‌ای اجیر ابلیس، تبدیل کرده بود.

جمعیتی از افراد دون‌پایه‌ی وابسته به قرارگاه، قربانی را دنبال می‌کردند که همگی با نهایت نظم و ترتیب، دست به سینه و نگاه بر زمین، حرکت می‌کردند.

این صفِ کندروِ مشایعت‌کنندگان، به بالای ارتفاعی ملایم رسید که بر تارک آن، نیزه‌گاه قرار داشت و با ورود به میدان نبرد، از راست به چپ، دور آن رژه رفتند و وقتی یک دایره کامل ایجاد کردند، متوقف شدند. آنگاه، در زمانی که استاد اعظم و تمامی ملازمان او، به جز قهرمان مبارز و

پدرخوانده‌هایش، از اسب پیاده شدند، جنب‌وجوشی آنی و زودگذر پیدا شد و اسبها، توسط ملازمانی که به همین منظور در آنجا حضور داشتند، به‌سرعت، از محوطه‌ی میدان نبرد بیرون برده شدند.

ربکای نگون‌بخت به سمت صندلی سیاهی که در کنار توده‌ی هیزم قرار داشت، هدایت شد. در اولین نگاه خود به آن مکان هول‌انگیز، که در *آن تمهیداتی برای مرگی چیده شده بود که برای ذهن مایه‌ی دلهره* و ناامیدی و برای جسم دردناک و رنج‌آور بود، لرزه بر اندامش افتاد و چشمانش را بست. اما بی‌تردید، در دل شروع به التماس و دعا کرد، چرا که لبانش حرکت می‌کرد، هر چند صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. پس از چیزی حدود یک دقیقه، چشمان خود را باز کرد و ثابت و بی‌حرکت بر روی توده‌ی هیزم‌ها خیره ماند. انگار می‌خواست ذهن خود را با این تصویر آشنا کند. سپس، به آرامی و به‌طور طبیعی، سرش را به سمت دیگری برگرداند.

در این میان، استاد اعظم در جایگاه خود قرار گرفته بود و شوالیه‌های کلیسای مقدسش، بر پایه‌ی رده‌ی خود، در اطراف و در پشت سر او جای گرفته بودند، که صدای بلند و طولانی شیپورها اعلام کرد که دادگاه بر مسند قضاوت نشست. سپس، مالووآزن که در حکم پدرخوانده‌ای برای مبارزه عمل می‌کرد، قدم پیش گذاشت و دستکش زن جهود را که گرو نبرد بود، در مقابل پای استاد اعظم قرار داد.

او گفت: «سرور دلاور و پدر والامقام، در اینجا شوالیه‌ی نیکمرد، برایان دوبوآ ـ گیلبرت، شوالیه‌ی قرارگاه کلیسای تمپل‌استو ایستاده است که با پذیرش گرو و پیمان نبرد، که من اکنون در پیش پای عالیجناب قرار دادم، متعهد شده است که امروز در این میدان به مبارزه برخیزد تا به اثبات برساند که این دوشیزه‌ی جهود، به نام ربکا، به حق سزاوار عقوبت

PersianPDF.com

و حکمی است که در محل کلیسای مقدس معبد صهیون برای او تعیین شده است؛ و او را به عنوان یک ساحره، به مرگ خاص ساحران، محکوم کرده است. در اینجا باید اضافه کنم که او در این میدان ایستاده است تا چنین نبردی را به رسم شوالیه‌گری و بسیار شرافتمندانه به انجام برساند، به نحوی که مورد قبول خاطر مبارک و مقدس عالیجناب قرار گیرد.»

استاد اعظم گفت: «آیا او قسم یاد کرده است که این پیکار، عادلانه و شرافتمندانه باشد؟ صلیب عیسی مسیح خود را پیش بیاورید.»

مالووآزن بی‌درنگ پاسخ داد: «عالیجناب، پدر عالیمقام! برادرمان که اکنون در اینجا حضور دارد، قبلاً در برابر شوالیه کانرد مونت ـ فیچت به صحت اتهام خود قسم یاد کرده است؛ وگرنه با دیدن این‌که حریف و هماورد او یک کافر بی‌ایمان است، هرگز قسم نمی‌خورد. قاعدتاً نباید قسم می‌خورد.»

این توضیح، در کمال مسرت آلبرت، کافی و قانع‌کننده بود؛ چراکه شوالیه‌ی نیرنگ‌باز پیش‌بینی کرده بود راضی کردن برایان دوبوآ ـ گیلبرت برای آن‌که در برابر جمع چنین قسمی یاد کند، بی‌نهایت مشکل یا احتمالاً غیرممکن بود. از این‌رو، چنین دستاویزی را برای رستن از لزوم چنین کاری، سرهم کرده و ازخودساخته بود.

استاد اعظم، با مجاز دانستن عذر آلبرت مالووآزن، به جارچی فرمان داد تا برای به انجام رساندن حکم او اقدام کند. سپس، شیپورها دوباره به صدا درآمدند و یک جارچی قدم پیش گذاشت و با صدای بلند اعلام کرد: «به گوش، به گوش، به گوش! در اینجا، شوالیه‌ی شریف، جناب برایان دوبوآ ـ گیلبرت حضور دارد که آماده است با هر شوالیه‌ی اصل و نسب‌داری که بخواهد از جانب ربکای جهود، به سبارزه‌ای که برای او مجاز دانسته شده تن دردهد، نبرد کند. شوالیه‌ای که می‌تواند در مبارزه‌ای

قانونی برای حفظ این دوشیزه جهود تلاش کند. برای چنین مبارزه‌ای، استاد اعظم دلاور و عالی‌مقام حضور دارند تا مبارزه‌ای منصفانه را داوری کنند و سهمی برابر از خورشید و باد را برای هردو مبارز در نظر بگیرند.»

شیپورها دوباره به صدا درآمدند و برای دقایقی چند، وقفه‌ای یکنواخت حاکم شد. استاد اعظم گفت: «هیچ قهرمانی برای مبارزه‌طلبی به چشم نمی‌خورد. برو جارچی! برو و از آن زن بپرس آیا انتظار کسی را دارد که برای او تن به این نبرد دهد یا خیر.»

جارچی به جایگاهی که ربکا در آن قرار داشت رفت و بوآ-گیلبرت هم، با وجود دریافت ایما و اشاراتی از هر دو طرف، از جانب مالووآزن و مونت ـ فیچت، به یکباره سر اسب را چرخاند و خود را همزمان با جارچی به کنار صندلی ربکا رساند.

مالووآزن با نگاه به استاد اعظم گفت: «آیا این کار، متعارف و بر طبق قانون مبارزه است؟»

بومانوآر گفت: «بله، هست، آلبرت دو مالووآزن؛ چرا که در این مبارزه‌طلبی در محضر خداوند، ما نباید طرفین را از برقراری ارتباطی که ممکن است به بهترین شکل ممکن به روشن شدن واقعیت این کشمکش کمک کند، محروم کنیم.»

در این میان، جارچی به این نحو با ربکا سخن گفت که: «دوشیزه! استاد اعظم شرافتمند و والامقام از شما تقاضا دارد بگویید آیا انتظار کسی را دارید که امروز از جانب شما نبرد کند یا این‌که به عنوان یک محکوم واقعی، به قضاوتی سزاوار و شایسته گردن می‌نهید؟»

ربکا پاسخ داد: «به استاد اعظم بگویید که من بر بی‌گناهی خود تأکید دارم و خود را به عنوان یک محکوم واقعی تسلیم نمی‌کنم، تا مبادا در برابر خون خود، دچار احساس گناه و عذاب وجدان شوم. به او بگویید من

خواهان آن مدت درنگ هستم که عرف متداول او مجاز بداند؛ تا ببینم آیا خداوند که تعیین‌کننده‌ی اصلی غایت هر انسان است، برای من نجاتبخشی خواهد فرستاد یا خیر؛ و هنگامی که این مهلت به پایان رسید. خواست مقدس او هر چه باشد، همان خواهد شد!»

جارچی از او فاصله گرفت تا این پاسخ را به استاد اعظم برساند.

لوکاس بومانوآر گفت: «خداوند نخواهد که جهود یا بت‌پرست بخواهند ما را به بی‌عدالتی محکوم کنند! تا هنگامی که سایه‌ها از غرب به شرق متمایل شوند، ما به انتظار خواهیم نشست تا ببینیم آیا برای این زن نگون‌بخت مبارزی پیدا خواهد شد یا خیر. وقتی زمان تعیین‌شده به پایان رسید، باید خود را برای مرگ آماده کند.»

جارچی سخنان استاد اعظم را به ربکا انتقال داد که او نیز سر خود را به نشانه‌ی تسلیم و رضا فرود آورد، بازوهایش را درهم فرو برد و دست به سینه، رو به آسمان کرد، گویی کمکی را که به سختی می‌توانست به دریافتش از نوع بشر امیدوار باشد از آسمان می‌طلبید. در طی این وقفه‌ی مخوف و رعب‌آور، صدای بوآ ـ گیلبرت در گوشش پیچید؛ این صدا چیزی جز یک نجوا نبود، با این حال، بیش از پیغام و خطابهای جارچی، او را دچار تشویش کرد. شهسوار معبد گفت: «ربکا! آیا صدای مرا می‌شنوی؟» دوشیزه‌ی نگون‌بخت گفت: «مرا با تو کاری نیست، مرد سنگدلِ ستمگر.»

شهسوار معبد گفت: «آری. اما آیا سخنانم را درک می‌کنی؟ چون عمق صدای من حتی در گوشهای خودم نیز هراس‌انگیز است. من حتی به سختی می‌توانم بگویم بر روی کدامین زمین ایستاده‌ایم، یا آنها به چه منظور ما را به اینجا آورده‌اند. این فضا که به میدان رزم سلحشوران بدل شده، این صندلی، آن توده‌ی هیزم، من می‌دانم اینها چه معنایی دارند؛ با

این حال، تمام اینها برایم غیرواقعی به نظر می‌رسند، تصویر خوفناکی از یک خیال که حس مرا با وهم و رؤیایی سهمگین و بدمنظر پریشان می‌کند و منطقی دارد که مرا مجاب نمی‌کند.»

ربکا پاسخ داد: «ذهن و حواس من کاملاً متوجه مکان و زمان است و حتی می‌دانم که ممکن است این دسته‌های هیزم جسم زمینی مرا به آتش بکشند و نابود کنند و گذرگاهی دردناک اما کوتاه را به سمت دنیایی بهتر برایم بگشایند.»

شهسوار معبد پاسخ داد: «رؤیاها، ربکا، رؤیاها. خیالهای مهمل و بیهوده که خرد صدوقی‌های[1] عاقل‌تر از خودتان هم آن را رد کرده است.» او با هیجان، کلامش را ادامه داد: «به سن گوش کن، ربکا! تو برای ادامه‌ی زندگی و آزادی، شانسی بهتر از آن مکان، که افراد پیر و فرتوت و نادان در ذهن خود می‌پرورانند، داری. برخیز و در پشت من سوار بر این اسب شو!... سوار بر زمور، اسب دلاوری که هرگز سوارش را شکست نداده و نمی‌دهد. من آن را از جنگ تن‌به‌تن، از یک سلطان عثمانی بُردم به تو می‌گویم بر اسب من سوار شو! ظرف یک ساعت، فرسنگها از اینجا دور شده‌ایم و تعقیب‌کننده‌ها را در پشت سر خود جا می‌گذاریم؛ دروازه‌ی دنیای جدیدی از لذت، و کامیابی به رویت گشوده خواهد شد... و برای من، گذار جدیدی به سوی شهرت و بلندآوازگی خواهد بود. بگذار آنها از عقوبت و رستاخیزی سخن بگویند که من از آن دلزده و بیزارم و آن را تحقیر می‌کنم؛ و بگذار که نام بوآ-گیلبرت را از فهرست برده‌های راهب‌گونه‌ی خود پاک کنند! من با خون خود هر لکه‌ای را که آنها جرأت کنند بر نشان سپر من بگذارند، می‌شویم و پاک می‌کنم.»

۱- Sadducean ، صدوقی؛ یهودیان متشرعی که نص تورات را قبول داشته و منکر قیامت بودند.

ربکا گفت: «برو و از اینجا دور شو، ای ابلیس اغواگر! تو در این آخرین دقایق نمی‌توانی مرا حتی به اندازه‌ی تار مویی از آرامگاهم دور کنی. این‌که اینچنین اسیر خصم گشته‌ام، تنها به خاطر تو است. من تو را مقصر می‌دانم و تویی که بدترین و مهلک‌ترین دشمن من هستی. به خاطر خدا، از من فاصله بگیر!»

آلبرت مالووآزن، هوشیار و ناشکیبا از طولانی شدن گفتگوی آن دو، به سوی آنها رفت تا به گفتگویشان پایان دهد. او به بوآ-گیلبرت گفت: «آیا دوشیزه به گناه خود اعتراف کردند؟ یا همچنان بر انکار خود اصرار دارند؟»

بوآ-گیلبرت گفت: «ایشان عمیقاً مصمم هستند.»

مالووآزن گفت: «پس شما برادر نجیب‌زاده، برای حضور در طرف مقابل، باید در جایگاه خود قرار بگیرید. سایه‌ها بر روی چرخه‌ی صفحه‌ی ساعت در حال تغییر هستند.»

او همان‌طور که به این لحن سالوسانه سخن می‌گفت، دستش را به لگام اسب شوالیه گرفت، انگار که بخواهد او را دوباره به جایگاه اصلی‌اش هدایت کند.

جناب برایان خشمگینانه گفت: «دوروی نابکار! منظورت از گذاشتن دست خود بر روی عنان اسب من چیست؟» و با بیرون کشیدن لگام اسب خود از چنگال قوی او، به انتهای بالایی میدان مسابقه بازگشت. مالووآزن، رو به مونت-فیچت گفت: «هنوز هم جوهردار است، که ای‌کاش در جهت درست و به خوبی هدایت می‌شد؛ اما این جوهر، مانند آتش یونانی، به هر چه برسد آن را می‌سوزاند.»

هیئت دادرسی، اکنون حدود دو ساعت بود که در میدان نبرد به‌سر می‌برد و بیهوده، انتظار از راه رسیدن یک مبارز را می‌کشید.

راهب تاک گفت: «بدتر از همه این است که می‌بینی او یک جهوده است، اما با این حال، از نظر منِ راهب، خیلی سخت است که موجودی به این جوانی و به این زیبایی، بدون آنکه حتی یک ضربه به هواداری‌اش زده شود، به هلاکت برسد. اگر او ده برابر آنچه اکنون هست، ساحره بود ـ البته اگر در نظر بگیریم که می‌توانست باشد ـ اما حداقل کمی هم مسیحی بود، من خود در همان نیمروز با این عصای چوبی‌ام به کلاهخود فلزی آن مدافع معبد که چنین وضعی را به وجود آورد، می‌کوبیدم.»

البته این باور عامه بود که هیچ‌کس نمی‌توانست یا نمی‌خواست به خاطر یک جهوده‌ی متهم به جادوگری پا پیش بگذارد؛ و شوالیه‌ها، به تحریک مالووآزن در گوش یکدیگر نجوا می‌کردند که اکنون وقت آن است که ربکا به مجازات موعود برسد. در همین حین بود که ناگهان یک شوالیه، که اسب خود را به سریع تاختن وامی‌داشت، بر دشت منتهی به میدان نبرد پدیدار شد. صدای صدها نفر به آسمان بلند شد که: «یک مبارز! یک مبارز!» و با وجود پیش‌داوریها و تعصبات، جمعیت بدون احساس خصومت و نفرت، همگام با ورود شوالیه به درون آوردگاه غریو شادی سرداد. اما نگاهی دوباره به تازه‌وارد، تمام امیدها را به یأس بدل کرد. اسب او که فرسنگها، با نهایت سرعتی که در توان داشت، به جلو رانده شده بود، داشت از شدت خستگی تلوتلو می‌خورد؛ و سوارکار، اگرچه با بی‌پروایی پا به میدان گذاشت، به خاطر ضعف یا خستگی، یا هر دو، به‌سختی قادر به حفظ خود بر روی زین اسب بود.

شوالیه‌ی غریبه، در پاسخ به جارچی که اعلام رتبه، نام و نیت او را خواستار شد، بی‌درنگ و با جسارت گفت: «من شوالیه‌ای نجیب‌زاده هستم که به اینجا آمده‌ام تا با نیزه و شمشیر و طی نبردی قانونی، از حق این دوشیزه، ربکا، دختر اسحاق اهل یورک، دفاع کنم؛ ثابت کنم حکمی

که علیه او اعلام شده ساختگی و نادرست است؛ و رودرروی سر برایان دوبوآ-گیلبرت نابکار، قاتل، و دروغگو بایستم و با او مقابله کنم؛ و این را در همین میدان، طی نبردی تن‌به‌تن با او، به یاری خداوند و باتوپمان، مریم مقدس و قدیس جورج، به اثبات خواهم رساند.

مالووآزن گفت: «این غریبه، ابتدا باید نشان دهد که یک شوالیه‌ی واقعی و نجیب‌زاده و متعلق به تباری شرافتمند می‌باشد. معبد مقدس، مبارزان خود را در برابر مردانی بی‌نام و نشان، پیش نمی‌فرستد.»

شوالیه با بالا بردن نقاب کلاهخود خود گفت: «نام من شناخته‌شده‌تر از نام تو، و تبارم پاک‌تر از تبار تو است، مالووآزن. من ویلفرد آیوانهو هستم.»

شهسوار معبد، با صدایی تغییریافته و توخالی گفت: «من در حال حاضر با تو نمی‌جنگم. جراحات خود را درمان کن، برای خود اسب بهتری مهیا کن و آن‌وقت شاید وقت باارزش خود را صرف آن کنم که این روحیه‌ی دلاوری پسربچگانه‌ی تو را با تازیانه از تنت بیرون کنم.»

آیوانهو گفت: «هان! مدافع متکبر و گردن‌فراز! آیا فراموش کرده‌ای که دو بار در برابر همین نیزه به زانو درآمدی؟ میدان سلحشوریِ آکره را به خاطر بیاور! گذرگاه جنگ‌افزارها در اشبی، و لاف‌زدنهای مغرورانه‌ی خود در تالارهای روتروود را به یاد بیاور، و گرو گذاشتن زنجیر طلای خود در برابر ظرف اشیای متبرکه‌ی من، که می‌خواستی با ویلفرد آیوانهو نبرد کنی و شرافت ازدست‌رفته‌ات را بازپس بگیری! با آن ظرف اشیای متبرکه و اشیای مقدس موجود در آن، من تو را در هر محفل و دادگاهی در سراسر اروپا، و در هر قرارگاه وابسته به کلیسای مقدس خودت، به عنوان فردی بزدل معرفی خواهم کرد، مگر آنکه بی‌هیچ تعلل بیشتر، هم اکنون تن به نبرد دهی.»

بوآ ـ گیلبرت چهره‌ی خود را با تردید و دودلی رو به ربکا گرداند و سپس با نگاهی درنده‌خو به آیوانهو، بانگ برآورد: «ساکسون پست‌فطرت! نیزه‌ات را بردار و آماده‌ی مرگی باش که خودت بانی و مسبب آن شدی!»

آیوانهو گفت: «آیا استاد اعظم به من اجازه‌ی نبرد می‌دهند؟»

استاد اعظم گفت: «اگر دوشیزه شما را به عنوان مبارز خود بپذیرد، من ممکن نیست مانع مبارزه‌طلبی‌تان شوم. با این حال، ترجیح می‌دهم در شرایط بهتری تن به این نبرد دهید. اگرچه شما همواره دشمن همیشگی کلیسای مقدس ما بوده‌اید، اما ترجیح می‌دادم در شرایط شرافتمندانه‌تری با شما رودررو شوم.»

آیوانهو گفت: «من همینم که هستم، نه چیز دیگر. داوری خداوند هر چه باشد آن را می‌پذیرم و خود را به دست حمایت او می‌سپارم.» او سپس با تاختن به سوی صندلی مرگبار، گفت: «ربکا، آیا شما مرا به عنوان مبارز خود می‌پذیرید؟»

ربکا که با شورمندی، که مطمئناً ناشی از ترس از مرگ نبود، لرزه بر اندامش افتاده بود گفت: «می‌پذیرم. می‌پذیرم. من شما را به عنوان مبارزی که از عرش برای من فرستاده شده است می‌پذیرم. اما، نه، نه، جراحات شما درمان نشده است. با آن مرد گردن‌فراز، رودررو نشوید ـ چرا باید شما نیز همچون من نابود شوید؟»

اما آیوانهو دیگر در جای خود قرار گرفته بود و نقاب کلاهخود خود را پایین آورده و نیزه‌اش را در دست گرفته بود. بوآ ـ گیلبرت نیز چنین کرد؛ اما چهره‌اش که با وجود عواطف و هیجانات گوناگونی که او را برانگیخته بود، در تمام مدت روز، رنگی پریده و متمایل به خاکستری داشت، قبل از پایین آوردن نقاب کلاهخودش، ناگهان به سرخی گرایید و بسیار برافروخته شد.

سپس جارچی، که هر دو مبارز را در جای خود دید، صدایش را بالا برد و سه بار تکرار کرد که: «در مخاطره مرگی قریب‌الوقوع، هیچکس حق ندارد که با کلام، فریاد، یا کردار، در جریان این مبارزه‌ی بی‌طرفانه دخالت کرده و در آن خللی وارد کند.»

پس از سومین فریاد، به گوشه‌ای از میدان، کنار کشید. استاد اعظم، که گرو نبرد، یعنی همان دستکش ربکا، را در دست داشت، اکنون آن را به داخل میدان انداخت و کلمات نمادین آغاز نبرد را با صدایی بلند بر زبان آورد.

شیپورها به صدا درآمدند و شوالیه‌ها، با نهایت سرعت به سوی یکدیگر تاختند.، اسب ازنفس‌افتاده‌ی آیوانهو و سوارش، که کمتر از او خسته و فرسوده نبود، همان‌طور که همگان انتظار داشتند، در مقابل نیزه‌ی خوش‌دست و اسب پرتوان مدافع معبد، به خاک افتادند. چنین پیامدی را همگان در مورد این نبرد پیش‌بینی کرده بودند؛ با این حال، نیزه‌ی آیوانهو نیز، در مقابل، چنان به سپر بوآ-گیلبرت کوبید که باعث شد آن مبارز، در نهایت حیرت حاضران، تلوتلو بخورد، مثل ماسوره یک دور به دور خود بپیچد، پایش از رکاب جدا شود و با سر، نقش بر زمین گردد.

آیوانهو، خود را از اسب ساقط‌شده‌اش خلاص کرد، سریع روی دو پای خود ایستاد و شتاب کرد تا شمشیرش، تعیین‌کننده‌ی فرجام او باشد؛ اما هماوردش از جا بلند نشد. ویلفرد پای خود را روی سینه و نوک شمشیرش را بر حلقوم او گذاشت و به او حکم کرد که یا تسلیم شود یا در همان لحظه بمیرد. بوآ-گیلبرت هیچ پاسخی نداد.

استاد اعظم بانگ زد: «جناب شوالیه، او را اقرار ناشنیده و نابخشوده، به قتل نرسانید ــ جسم و روح را با هم نکشید! ما او را شکست‌خورده می‌دانیم.» او سپس پا به میدان گذاشت و دستور داد تا مبارز مغلوب را

خلع سلاح کنند و کلاهخود را از سرش بردارند. چشمان او بسته بود؛ آن سرخی تیره‌رنگ هنوز بر جبینش سایه داشت؛ آنها در کمال حیرت به او نگاه می‌کردند؛ چشمان او باز شد؛ اما چشمهایی که بی‌حرکت و براق بود. آن سرخی از جبینش گذشت و جای خود را به سایه‌ی رنگ‌پریده مرگ داد؛ بدون اینکه حتی نیزه خصمش به او برخورد کرده باشد. او قربانی شورمندی و ستیزه‌جویی بی‌حد خود شد و تن به مرگ داد. استاد اعظم، رو به آسمان گفت: «این به راستی، قضاوت خداوند است!»

فصل بیست و نهم

وقتی اولین لحظات بهت و حیرت سپری شد، ویلفرد آیوانهو، از استاد اعظم خواست تا به عنوان داور میدان، بگوید آیا او وظیفه‌ی خود در نبرد را مردانه و منصفانه به انجام رسانده است یا خیر.

استاد اعظم گفت: «این کار، مردانه و منصفانه به انجام رسیده است. من این دوشیزه را آزاد و مبرا از گناه اعلام می‌کنم. سلاح و جسم شوالیه‌ی کشته‌شده در اختیار پیروزِ میدان قرار می‌گیرد.

شوالیه آیوانهو گفت: «من او را از جنگ‌افزارش محروم نکرده و جسدش را نیز محکوم به رسوایی و بی‌آبرویی نمی‌کنم ــ هر چه باشد، او سالها برای مسیحیت جنگیده است، و این دست خداوند بود که امروز او را به خاک انداخت، نه دست بشر. اما بگذارید مراسم کفن و دفن او به‌طور خصوصی و محرمانه و مثل آن مردانی که جان خود را در نبردی نامتصفانه از دست می‌دهند، برگزار شود. و در مورد دوشیزه...»

کلام او با صدای کوبش سم اسبها بر زمین، قطع شد. اسبهایی که در شمار بسیار زیاد و با چنان سرعتی به پیش می‌آمدند که زمین مقابل خود را به لرزه انداخته بودند. شوالیه‌ی سیاه، سوار بر اسب خود، چهارنعل به

درون میدان تاخت. گروه بی‌شماری از مردان مسلح و چندین شوالیه با جوشن و زره کامل، در پی او وارد شدند. او با نگاه به اطراف خود گفت: «خیلی دیر رسیدم، می‌خواستم با دست خود، بوآ ـ گیلبرت را به عقوبت اعمالش برسانم و او را مجازات کنم. آیوانهو، آیا این تو بودی که با این حال نزار، خود را به مخاطره انداختی و اینچنین شاهکار زدی، تویی که به زحمت قادر به حفظ زین اسب خود هستی؟»

آیوانهو پاسخ داد: «جان‌نثارم، سرورم. باید بگویم این عرش‌نشینان بودند که این مرد متکبر را به عنوان قربانی، به درگاه خود پذیرا شدند. او نباید در مرگ نیز، آنچنان که شما در سر داشتید، مورد تجلیل قرار گیرد.»

ریچارد با نگاهی به جسد گفت: «امیدوارم به آرامش برسد و قرین رحمت خداوند قرار گیرد. امیدوارم که چنین شود. او شوالیه‌ای غیور بود و کاملاً به رسم شوالیه‌گری، در سازوبرگ پولادین خود و اسبش، مرده است. اما نباید بیش از این وقت را تلف کنیم ـ بوهان، به وظیفه‌ات برس!»

از گروه ملازمان و همراهان شاه، شوالیه‌ای قدم پیش گذاشت و با گذاشتن دست خود بر روی شانه‌ی آلبرت دو مالووآزن گفت: «من تو را به عنوان خائن به میهن بازداشت می‌کنم.»

استاد اعظم که با پدیدار شدن آن همه مبارز و جنگجو، حیرت‌زده و مبهوت، آنجا ایستاده بود، اکنون لب به سخن گشود: «این کیست که به خود جرأت داده یک شوالیه‌ی معبد صهیون را در محیط قرارگاه خودش، و در حضور استاد اعظم دستگیر کند؟ و با اجازه و اختیار چه کسی است که دست به چنین هتک حرمت و اهانت گستاخانه‌ای زده می‌شود؟»

شوالیه پاسخ داد: «من اقدام به این بازداشت می‌کنم. من، هنری بوهان، ارلِ اسکس، افسر ارشد انگلستان.»

پادشاه با بالا بردن نقاب کلاهخودش گفت: «و او مالووآزن را به امر

ریچارد پلانتاجنت، که در اینجا حضور دارد بازداشت می‌کند. ــ کانرد مونت فیچت! این حکم در مورد تو نیز، که از اتباع کشور من نیستی و در اینجا به دنیا نیامده‌ای، اعمال خواهد شد. و تو مالووآزن، تو ظرف یک هفته، همراه با برادرت فیلیپ به کام مرگ فرو خواهی رفت.»

استاد اعظم گفت: «من در برابر این حکم مقاومت خواهم کرد.»

پادشاه گفت: «مدافع متکبر، کاری از دست تو ساخته نیست. به آن بالا نگاهی بیانداز و ببین که در بالای برج‌های قرارگاهت، به جای پرچمهای معبد پرچمهای سلطنتی انگلستان در اهتزاز است! عاقل باش بومانوآر و بیهوده مخالفت نکن! دست تو در دهان شیر است.»

استاد اعظم گفت: «به خاطر غصب و زورستانی و اعمال زور نسبت به مصونیت و امتیازات کلیسای مقدسمان، از شما نزد دادگاه رُم دادخواهی خواهیم کرد.»

پادشاه گفت: «هر چه می‌خواهی بکن، اما به خاطر خودت، مرا اکنون به غصب و زورستانی و اعمال زور متهم نکن. گروه راهبانت را منحل و با پیروانت اینجا را ترک کن و به قرارگاه بعدی‌ات برو، البته اگر توانستی قرارگاهی پیدا کنی، قرارگاهی که به صحنه‌ی دسیسه و همدستی خائنانه علیه پادشاه انگلستان تبدیل نشده باشد. یا اگر می‌خواهی، همین‌جا بمان و از مهمان‌نوازی ما بهره‌مند شو و عدالت ما را به نظاره بنشین!»

بومانوآر گفت: «مهمان شدن در خانه‌ای که باید در آن حکم برانم؟ هرگز! سرپرستان نمازخانه، سرود مذهبی سردهید! ــ شوالیه‌ها، ملازمان، و پیروان معبد مقدس، خود را برای اطاعت از درفش مقدس آماده کنید!»

استاد اعظم با چنان جبروتی سخن گفت که حتی خود شخص پادشاه انگلستان را نیز تحت تأثیر قرار داد و به پیروان بهت‌زده و بیمناکش جرأت

و جسارت بخشید. آنها گرد او جمع شدند، درست مانند گوسفندانی که تا صدای زوزه‌ی گرگ را می‌شنوند، دور سگ نگهبان جمع می‌شوند. اما آنها نشانی از بزدلی یک گله‌ی وحشتزده با خود نداشتند؛ در آنجا چهره‌هایی اهریمنی آماده برای عرض‌اندام به چشم می‌خورد، و نگاههایی که عداوت و دشمنی را، که در قالب کلام جرأت بیانش را نداشتند، در آن ریخته بودند.

آنها با خط تیره‌ای متشکل از نیزه‌ها گرد هم آمدند و در آن میان، خرقه‌های سفیدرنگ شوالیه‌ها در بین جامه‌های تیره‌رنگ ملازمان قابل‌تشخیص بود؛ درست مانند توده‌ای از خز سمور شبدیز که لبه‌های آن روشن‌تر رنگ‌آمیزی شده باشد.

تماشاچیان که فریاد پرهیاهوی نکوهش و مذمت سرداده بودند، درنگ کردند و در سکوت، به گروه رعب‌انگیز و کارآزموده‌ای خیره شدند که نسبت به آن سرکشی نشان داده و از جبهه‌اش کنار کشیده بودند.

ارل اسکس، وقتی درنگ و توقف آنها در نیروی تجمع‌یافته‌شان را دید، چرخک‌های مهمیز را محکم به پهلوهای اسب جنگی خود زد و به جلو و عقب تاخت تا همراهان خود را برای مقابله با آن گروه رعب‌انگیز، آرایش نظامی بدهد. ریچارد، خود به تنهایی، انگار عاشق احساس خطری باشد که حضورش برانگیخته بود، با اسب خود به‌آرامی در مقابل مدافعان معبد راند و با صدای بلند گفت: «چه شده است، آقایان! در میان این همه شوالیه‌ی دلاور، هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که جرأت مقابله و نیزه‌پرانی با ریچارد را داشته باشد؟ آقایان معبد! یک عده علیامخدره‌ی آفتاب‌سوخته بیش نیستند، اگر ارزش ارتعاش یک نیزه‌ی شکسته را نداشته باشند!»

استاد اعظم، در حالی که در مقابل گروه خود اسب می‌راند، گفت:

«برادران معبد، در چنین نبرد بی‌ارزش و غیرمذهبی تن به جنگ نمی‌دهند و هیچ مدافعی حق ندارد در حضور ما به ریچارد انگلستان تیری پرتاب کند. پاپ و پرنس‌های اروپا باید در مورد درگیری ما قضاوت کنند و در مورد این‌که آیا درست است یک پرنس مسیحی اقدام به کاری کند که ریچارد امروز مرتکب آن شد، یا نه؛ که اگر بدون ضرب‌وشتم باشد، ما هم اینجا را بدون حمله حتی به یک نفر ترک خواهیم کرد؛ و به احترام شما، تمام سلاحها و اموال و متعلقات معبد و کلیسای مقدس را برایتان باقی می‌گذاریم و شایعه‌پراکنی‌ها و ننگ و رسوایی و تاخت‌وتاز و تجاوزی را که امروز در حق عالم مسیحیت اعمال کردید، به وجدان خودتان می‌سپاریم.»

با گفتن این عبارات، و بدون منتظر ماندن برای هیچ پاسخی، استاد اعظم با اشاره‌ای، اجازه‌ی عزیمت داد. شیپورهایشان با صدای موسیقی نظامی پرتلاطم، به سبک مشرق‌زمین، به صدا درآمد که علامت متعارف پیشروی مدافعان معبد بود.

آنها آرایش جنگی خود را از یک صف به یک ستون نظامی تغییر دادند و با چنان آرامی و آهستگی اسب راندند که انگار می‌خواستند نشان دهند که تنها به خواست استاد اعظم خود بود که قصد داشتند آنجا را ترک کنند، نه به خاطر ترس از نیروی برتر و متخاصمی که آنها را وادار و ناگزیر به عقب‌نشینی کرده بود.

شاه ریچارد گفت: «به تابناکی و شوکت جبین بانوی مقدسمان قسم! مایه‌ی بسی دریغ و تأسف است که این مدافعان معبد، در زندگی، به آن اندازه‌ای که غیور و منضبط و فرمانبردار هستند، وفادار و قابل اعتماد نیستند.»

جمعیت، مانند سگ بداصل و بی‌صاحب و بزدلی که صبر می‌کند و

وقتی عامل ستیزه‌جویی به او پشت کرد، آن‌وقت پارس می‌کند، به‌محض آن‌که گُردان از زمین خارج شد، در پشت سر آنها، فریاد ضعیفی از شوق سر دادند. در جریان هیاهویی که با عقب‌نشینی مدافعان معبد توأم بود، ربکا نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید؛ گیج و منگ و از هوش‌رفته، در میان بازوان پدر پیرش، تنگ در آغوش گرفته شده بود.

اما یک کلام از دهان اسحاق باعث شد که او عاقبت قوا و احساسات پراکنده‌اش را یکجا جمع کند. اسحاق گفت: «بیا برویم دختر عزیزم، گنجینه‌ی باز ستانده‌ام. بیا تا برویم و خود را به پای این جوان نیک‌سرشت بیاندازیم.»

ربکا گفت: «نه، این‌کار را نکنیم. آه، نه، نه، نه. من در این لحظه نباید به خود جرأت دهم که با او سخن بگویم. افسوس! من باید پیش از آن بگویم که... نه، پدرم، بگذار فوراً این مکان شوم و نفرین‌شده را ترک کنیم.»

اسحاق گفت: «اما دخترم، ترک کردن او که همچون مردی قدرتمند، با نیزه و سپر، پا پیش گذاشت و زندگی خود را نادیده گرفت تا بتواند تو را از اسارت برهاند، آن هم تویی که دختری از مردمی غریبه برای او و قومش هستی، این خدمتی است که باید از آن با امتنان و سپاسگزارانه تقدیر و قدردانی شود.»

ربکا گفت: «بله، باید، باید... به سپاسگزارانه‌ترین شکل ممکن... باید بسیار مخلصانه از آن تقدیر شود... اما نه اکنون... به خاطر محبوبت راشل، پدرم، درخواستم را بپذیر... اکنون نه!»

اسحاق با پافشاری گفت: «نه، اما آنها ما را ناسپاس و حق‌ناشناس‌تر از سگهای رذل تمام‌عیار خواهند پنداشت.»

«اما پدر عزیزم، تو می‌بینی که شاه ریچارد در اینجا حضور دارند و...»

«درست است بهترینم، عاقلترینم، ربکای من! از این نظر، حق با تو

است! کاملاً حق با تو است! او با کمبود پول مواجه خواهد بود، چراکه به تازگی از فلسطین بازگشته است و آن‌طور که می‌گویند، در اسارت بوده است. پس نباید در این شرایط، بهانه‌ای به دست او بدهیم، چون در حال حاضر حتی همان دادوستد ساده‌ی من با برادرش جان، ممکن است بهانه‌ای برای پول ستاندن از ما به دستش بدهد، البته اگر به بهانه‌ای نیاز داشته باشد! بنابراین باید برویم. بیا تا فوراً از اینجا برویم.»

و دخترش را با شتاب، به خارج از میدان هدایت کرد و با وسیله‌ی حمل‌ونقلی که تدارک دیده بود، او را به سلامت به خانه‌ی خاخام ناتان رساند.

با دور شدن ربکا از مقابل دیدگان مردم، آنها که سراسر آن روز توجهشان تماماً به او معطوف شده بود، اکنون تمام توجه خود را جلب شوالیه‌ی سیاه کردند. اکنون فضا پر بود از شعار «زنده‌باد ریچارد شیردل! مرگ بر مدافعان غاصب معبد!»

آیوانهو به ارل اسکس گفت: «صرف‌نظر از تمام این اظهار اخلاص‌های لفظی، واقعاً عالی شد که شاه احتیاط کردند و شما، ارل نجیب‌زاده، و این همه همراهان قابل‌اعتمادتان را به اینجا آوردند.»

ارل لبخند زد، سرش را تکان داد و گفت: «آیوانهوی دلاور، آیا تو سرورمان را آنقدر خوب نمی‌شناسی که تصور می‌کنی او چنین احتیاط عاقلانه‌ای کرده باشد؟ من داشتم به سمت یورک می‌راندم، چون شنیده بودم پرنس‌جان قصد عزیمت به آنجا را دارد. در راه با شاه ریچارد روبه‌رو شدم که مانند یک شوالیه‌ی سرگردان، یکه و تنها به اینجا می‌تاخت تا شخصاً و تنها با قدرت بازوی خود، به ماجرای معبد و این زن جهود رسیدگی کند. من با گروه خود با او همراه شدم و تقریباً به زحمت، رضایت او را جلب کردم.»

آیوانهو گفت: «و چه اخباری از یورک دارید، ارل شجاع؟ آیا شورشیان، آنجا در انتظارمان نشسته‌اند؟»

ارل گفت: «نه بیش از آن‌که برف دسامبر در انتظار خورشید ژوئیه می‌ماند. آنها دارند پراکنده می‌شوند و از هم فرو می‌پاشند و چه کسی بهتر از خود جان می‌توانست وظیفه‌ی خبررسانی به ما را برعهده بگیرد!»

آیوانهو گفت: «خائن! گستاخِ ناسپاسِ خیانتکار! آیا ریچارد او را محکوم به حبس نکرد؟»

ارل پاسخ داد: «اوه! ریچارد او را چنان پذیرفت و چنان با او گفتگو کرد که انگار یکدیگر را پس از یک جشن شکار ملاقات کرده بودند؛ و با اشاره به من و مردان مسلحم، گفت: «برادر، می‌بینی که من گروهی از مردان خشمگین را با خود دارم. بهتر است تو نزد مادرمان بروی و احساسات وظیفه‌شناسانه‌ی مرا به او ابلاغ کنی و تا وقتی ذهن این مردان به آرامش برسد، با او بمانی.»

آیوانهو پرسید: «و تمام آنچه گفت همین بود؟ آیا کسی آنجا نبود که بگوید این پرنس عده‌ای را دعوت می‌کند تا با سوءاستفاده از ملایمت و شفقت برادرش، به میهن خود خیانت کند؟»

ارل پاسخ داد: «درست مانند مردی که با وجود زخمی خطرناک و درمان‌نشده، تن به مبارزه در یک نبرد داده و به مرگ خوش‌آمد می‌گوید.»

آیوانهو گفت: «من طعنه‌ی شما را ناشنیده می‌گیرم، جناب ارل. اما به خاطر داشته باشید که من فقط جان خود را به خطر انداختم، ریچارد رفاه و مصلحت پادشاهی خود را به خطر انداخت.»

ارل پاسخ داد: «کسانی که اغلب، بی‌توجه به رفاه و مصلحت خود هستند، به‌ندرت به رفاه و مصلحت دیگران توجه قابل‌ملاحظه‌ای نشان می‌دهند. اما بگذارید به سوی قصر بشتابیم، وگرنه ریچارد برای

گوش‌مالی و مجازات عده‌ای از اعضای دون‌پایه‌ی این توطئه وساطت می‌کند، هرچند که نسبت به سرکرده‌ی آنها ابراز عفو و بخشش کرده است!»

از تحقیقات قضایی که در مورد موریس دوبریسی صورت گرفت، و پس از مدتی طولانی وارد بایگانی نسخه‌های خطی واردور شد، روشن می‌شود که او به آنسوی دریاها گریخت و به خدمت فیلیپ فرانسه درآمد؛ در حالی که، فیلیپ دو مالووآزن و برادرش آلبرت، از استادان ارشد تمپل‌استو، به دار مجازات آویخته شدند. هرچند، والدمار فیتزرس، هسته‌ی اصلی این توطئه، با تبعید، از اعدام گریخت؛ و در مورپرنس‌جان، که تمام این دسیسه‌ها به خاطر او صورت گرفته بود، برادر خوش‌طینت و پاک‌نهادش حتی حاضر نشد او را نکوهش و توبیخ کند.

به هر حال، هیچ‌کس نسبت به سرنوشت برادران مالووآزن ابراز دلسوزی و همدردی نکرد، چرا که آنها فقط رنج مرگی را متحمل شدند که به خاطر تمام اعمال فریب‌کارانه، قساوت، و بی‌رحمی‌ها، و ظلم و تعدی‌هایی که انجام داده بودند استحقاق آن را داشتند.

به نظر می‌رسید که پس از تمام ارعابها و تهدیدهای شدید و مرگبار علیه راهب بزرگ کلیسای قدیس ادموند،روح انتقام‌جوی اتلستن، چه به علت رأفت بی‌رگ و دیرجوش طبیعی خاص طبع او، و چه در اثر نیایش‌ها و دعاهای مادرش ادیت، که مانند بسیاری دیگر از بانوان آن دوره، آرزو داشت فرزندش به منصب‌های کلیسایی برسد، موجب شد که او راهب بزرگ و راهبان تحت سرپرستی‌اش را به مدت سه روز در سیاه‌چال کانینگزبرگ و تحت یک رژیم غذایی نحیف‌کننده محبوس کند. به خاطر این قساوت، راهب بزرگ او را تهدید به تکفیر کرد و فهرست مخوف بلندبالایی از شکایات تهیه کرد و از صدماتی نوشت که او و راهبانش، در

اثر محبوس شدن ناعادلانه و ستمگرانه متحمل شده بودند، به‌خصوص صدماتی که به معده و روده‌شان وارد آمده بود. به خاطر این قیل‌وقال و به خاطر شیوه‌ای که او برای مقابله با این ستم کشیش‌مآبانه در پیش گرفته بود، سدریک متوجه شد که ذهن دوستش اتلستن به قدری تسخیر و درگیر شده است که دیگر جایی برای هیچ فکر دیگری ندارد. و زمانی که به نام روونا اشاره شد، اتلستن نجیب‌زاده، پیاله‌ای سرپُر به سلامتی او لاجرعه سرکشید و دعا کرد که او به زودی، عروسِ خویشاوندش، ویلفرد، شود. ظاهراً دیگر کاری نمانده بود که از اتلستن سر نزده باشد؛ یا همان‌طور که وامبا، در عبارتی که از عهد ساکسونها به ما رسیده است، بیان کرد، «او خروس جنگی‌ای بود که دیگر کرک‌وپرش ریخته بود و نمی‌جنگید.» به این ترتیب، نکاح قهرمان ما، رسماً توسط پدرش به تأیید رسید و در یکی از مجلل‌ترین معبدها، یعنی در کلیسای پرعظمت یورک، جشن گرفته شد. پادشاه، خود شخصاً حضور داشت و با تایید و پشتیبانی که او از این و سایر موقعیت‌های اینچنین، نسبت به ساکسونهای آزرده و تا آن هنگام، تنزل‌رتبه‌یافته، از خود بروز داد، به آنان دورنمای امن‌تر و مطمئن‌تری در خصوص دستیابی به حقوق حقه‌شان ارائه کرد. و اکنون آنها می‌توانستند در صورت احتمال وقوع پرمخاطره جنگ داخلی، بیشتر به حمایت او امیدوار باشند. کلیسای اعظم نیز جلال و ابهت کامل به آنان بخشید و چنان با نهایت شکوهمندی آنان را مفتخر کرد که معمولاً تنها در خود کلیسای رم به چشم می‌خورد.

گارت، ملبس به جامه‌ی دلاوری و رشادت، به عنوان ملازم در کنار ارباب جوانش، که آنچنان وفادارانه به او خدمت کرده بود، حضور داشت؛ و وامبای بلند همت نیز، مزین به کلاهی جدید و پرطنطنه‌ترین زنگوله‌های نقره‌ای، در سوی دیگر جای گرفته بود. آنها به خاطر سهیم بودن در

مخاطره‌ها و مشقت و ناملایماتی که ویلفرد با آنها دست‌به‌گریبان شده بود، چنان که حق هم داشتند متوقع باشند، به مشارکت در کارهای دولتمردانه‌ی او ادامه دادند.

اما علاوه بر این ملازمان خانه‌زاد، این مراسم ازدواج برجسته، با حضور اشخاص دیگری نیز جشن گرفته شد، از جمله، نورمن‌های طراز اول و نجیب‌زاده، و همچنین ساکسونها، همراه با مراسم عمومی برای افراد پایین‌رتبه‌تر، که مراسم ازدواج این دو تن را به عنوان پیمانی بر صلح و آرامش آتی، و سازش و هماهنگی بین دو قوم تلقی می‌کردند؛ دو قومی که از آن تاریخ، این چنین تمام‌عیار با هم درآمیخته‌اند و تمایزشان از یکدیگر کاملاً غیرممکن و تشخیص‌ناپذیر شده است. سدریک آنقدر زندگی کرد تا این اتحاد را تقریباً تا حد کمال آن ببیند؛ چون همین که دو ملت در اجتماع با یکدیگر درآمیختند و پیوندهای میان نژادی با یکدیگر را شکل دادند و عرف کردند، نورمن‌ها از آن تحقیر و پست‌شماری‌ها کاستند و ساکسونها خود را از دهقان‌واری پالودند. اما تنها در زمان پادشاهی ادوارد سوم بود که به زبان ترکیبی، که اکنون انگلیسی نامیده می‌شود، در دربار لندن تکلم شد و به نظر می‌رسد که تمایز خصمانه‌ی نورمن و ساکسون از آن زمان دیگر کاملاً رفع شد.

در دومین روز پس از این ازدواج شاد و فرخنده بود که بانو رووِنا، از طریق ندیمه‌ی خود، الجیتا، مطلع شد که یک دوشیزه‌خانم اجازه حضور می‌طلبد و تقاضا کرده است در صورت امکان، گفتگوی آنها بدون حضور هیچ شاهدی باشد. رووِنا شگفت‌زده شد، تردید کرد، کنجکاو شد و در نهایت، به آن دوشیزه اجازه حضور داد و ملازمان خود را مرخص کرد.

او وارد شد ــ یک پیکر تحسین برانگیز و پرجلال، که با روبند سفید و بلندش، بخش اعظم اندام برازنده و دلپذیر خود را پوشانده بود. طرز

رفتار او توأم با احترام، همراه با سایه‌ی اندکی از ترس و یا شاید میلی شدید برای برآورده‌شدن خواسته‌اش بود.

روونا که همیشه آماده گوش دادن به خواسته‌ها و توجه کردن به احساسات دیگران بود، از جای خود برخاست و می‌خواست ملاقات‌کننده‌ی دلپذیر خود را برای نشستن بر جایگاه میهمانان هدایت کند که غریبه، نگاهی به الجیتا انداخت و دوباره، با ایما و اشاره فهماند که می‌خواهد به تنهایی با بانو روونا سخن بگوید. به‌محض آن‌که الجیتا با قدمهایی بااکراه آنجا را ترک کرد، مهمان زیباروی، در نهایت حیرت بانوی آیوانهو، در برابر او زانو زد، دستانش را روی پیشانی خود فشار داد و با گذاشتن سر خود بر روی زمین، و با وجود مخالفت روونا، بر لبه سوزن‌دوزی‌شده جامه او بوسه زد.

عروس شگفت‌زده گفت: «این کار چه معنایی دارد، بانو؟ یا اصلاً، چرا شما چنین تمکین و احترام نامتعارفی را نسبت به من ابراز می‌کنید؟»

ریکا، با برخاستن و دوباره به دست آوردن وقار و متانت ملایم و آرام معمول رفتار خود، گفت: «چنین می‌کنم، چرا که از نظر قانونی، و بدون آن‌که مورد نکوهش قرار گیرم، تنها نسبت به شما، بانوی آیوانهو است که می‌توانم دینی را که نسبت به ویلفرد آیوانهو دارم ادا کنم و مراتب امتنان و حق‌شناسی خود را به او برسانم. من ــ گستاخی را که در واقع نوعی ادای احترام خاص موطن من است عفو کنید ــ من همان زن جهود بداقبالی هستم که شوهر شما، به خاطرش، جان خود را در مقابل چتان نابرابری و بی‌عدالتی خوفناکی، در آوردگاه تمپل‌استو به خطر انداخت...»

روونا گفت: «دوشیزه‌خانم، ویلفرد آیوانهو در آن روز کاری جز جبران ذره‌ای از نیکخواهی بی‌پایان شما در حق خود، در درمان جراحات و

بداقبالی‌های خویش، نکرد. جز این، آیا خدمتی هست که او یا من بتوانیم از عهده‌ی آن برآییم؟»

ریکا با آرامش گفت: «هیچ، جز این‌که لطف کرده و بدرود سپاسگزارانه‌ی مرا به او برسانید.»

روونا که تازه کمی از حیرت و غافلگیری این ملاقات غیرعادی درآمده بود، گفت: «پس، شما انگلستان را ترک می‌کنید؟»

«بله بانو، اینجا را تا پیش از ماه دیگر ترک می‌کنیم. پدرم برادری دارد که مورد التفات خاص محمد ابوعبدالله، حاکم غرناطه است ــ ما به آنجا می‌رویم چون در ازای باج و خراج کلانی که مسلمانان از مردم ما می‌گیرند، می‌توانیم تحت حمایت و در امنیت و صلح به‌سر بریم.»

روونا گفت: «و آیا شما در انگلستان به آن خوبی تحت حمایت نیستید؟ همسر من نیز مورد التفات خاص پادشاه است ــ پادشاه، خود نیز عادل و رادمنش هستند.»

ریکا گفت: «بانو، من در این‌باره تردید ندارم؛ اما مردم انگلستان از نژادی خشن‌اند، حتی با خودی‌ها و با همسایگانشان هم در نزاع هستند و همواره آماده‌اند شمشیرهای خود را در شکمهای یکدیگر فرو کنند. چنین جایی سنزلگاه امنی برای فرزندان مردم من نیست.»

روونا گفت: «اما شما دوشیزه‌خانم، شما که بر بالین آیوانهو نشستید و از او پرستاری کردید، نباید دلیلی برای ترس داشته باشید.» او با بالا بردن صدای خود از روی اشتیاق و شورمندی ادامه داد: «چنین کسی لازم نیست دلیلی برای ترس داشته باشد، آن هم در انگلستان، جایی که ساکسون و نورمن برای تجلیل از آیوانهو از یکدیگر پیشی می‌گیرند.»

ریکا گفت: «سخن شما به‌حق است و هدفتان به‌حق‌تر؛ اما تحقق‌پذیر نیست ــ بین ما یک دریا فاصله است که نژاد ما و دین ما، هر دو به یک

اندازه، گذر از آن را منع کرده‌اند. بدرود! اما قبل از اینکه بروم، آخرین درخواست مرا نیز برآورده کنید. روبند نکاح بر چهره‌ی شما است؛ بزرگواری کنید و آن را از چهره‌ی خود برگیرید و به من اجازه دهید تا چهره‌ای را که همگان تا این حد از آن سخن می‌گویند و آن را تحسین می‌کنند، ببینم.»

روونا گفت: «چهره‌ی من چندان هم ارزش دیدن ندارد. ولی از آنجا که مهمانم چنین درخواستی از من دارد، روبنده را برمی‌دارم.»

به این ترتیب، او روبنده را برداشت؛ و نیمی به خاطر خودآگاهی از زیبایی و نیمی به علت حجب و حیا و کمرویی، گونه‌هایش به‌شدت گل انداخت و حتی تا پیشانی و گردن و سینه‌اش هم از شرم سرخ شد. ربکا هم از شرم سرخ شد، اما این احساس آنی و زودگذر بود و مانند ابری ارغوانی‌رنگ، که وقتی خورشید در پشت خط افق فرو می‌رود، رنگ عوض می‌کند، با احساسی قوی‌تر، تحت سلطه درآمد.

او گفت: «بانو، چهره‌ای که بزرگواری کرده و به من نشان دادید تا ابد در خاطرم خواهد ماند. چهره‌ای که نیکی و وقار بر آن حاکم است؛ و اگر نماد ناچیزی از آرایه‌های ارزشمند دنیوی با سیمایی اینچنین زیبا ترکیب شود، این زیبایی آسمانی صدچندان خواهد شد. من چهره‌ی شما را تا زنده هستم به یاد خواهم داشت و خدا را شکر که ناجی نجیب‌زاده خود را نکاح‌یافته با کسی رها می‌کنم که...»

او در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، کلامش را قطع کرد و در حالی که با شتاب اشکهایش را پاک می‌کرد، در پاسخ احوال‌جویی مضطربانه‌ی روونا، پاسخ داد: «حالم خوب است، بانو، خوب! اما هرگاه به یاد تورکیل‌استون و آوردگاه تمپل‌استو می‌افتم، قلبم آکنده از غم می‌شود. بدرود! اما نه... بی‌اهمیت‌ترین بخش وظیفه‌ی من هنوز به انجام

نرسیده است... این جواهردان را از من بپذیرید ــ که دیگر تحمل محتویات خود را ندارد.»

روونا جواهردان کوچ نقره را باز کرد و با گردنبند و گوشواره‌هایی از الماس روبه‌رو شد که آشکار بود ارزش کلانی داشتند. او با برگرداندن جواهردان به طرف ربکا، گفت: «غیرممکن است. من جرأت نمی‌کنم چنین هدیهٔ باارزشی را بپذیرم.»

ربکا دوباره آن را به او برگرداند و گفت: «با این حال، آن را نزد خود نگاه دارید، بانو. شما قدرت، شأن، نفوذ و استیلا دارید؛ ما ثروت داریم که هم منشأ قدرت و هم منشأ ضعف ما است؛ ارزش این بازیچه‌ها حتی اگر ده برابر این هم بود، در برابر کوچکترین آرزوی شما هیچ است. بنابراین، این هدیه برای شما، در برابر آنچه به آن رسیده‌اید، ناچیز است؛ و برای من، در برابر آنچه از آن می‌گذرم، بسیار ناچیزتر است. نگذارید شما را با این اندیشه ترک کنم که شما هم مانند خیلی از مردم عوام خود، نسبت به ملت من، باوری اینچنین حقیرشمارنده و نادرست دارید. آیا فکر می‌کنید این تکه‌پاره‌های سنگی پرزرق‌وبرق را بابت آزادی خود پیشکش می‌کنم؟ یا اینکه پدرم اینها را در قبال حفظ حرمت و نجابت تنها فرزندش می‌دهد؟ اینها را بپذیرید، بانو ــ اینها برای من بی‌ارزش‌اند. من دیگر هرگز آرایه‌ای به خود نخواهم بست.»

روونا که تحت تأثیر حالت ربکا در بیان آخرین کلمات خود، قرار گرفته بود گفت: «پس، شما غمگین و مغموم هستید؟ اوه، با ما بمانید ــ تدبیر مردان مقدس، شما را از قانون گمراه‌کننده‌تان خواهد رهاند و با راهنمایی آنها به راه راست هدایت خواهید شد و من برایتان مانند یک خواهر خواهم بود.»

ربکا با همان آرامش حزن‌آور مسلط بر صدای ملایم و لطیف و آن

PersianPDF.com

چهره‌ی زیبایش پاسخ داد: «نه، بانو. چنین چیزی ممکن نیست. من دین پدرانم را، مانند جامه‌ام که برای آب و هوای کشوری که قصد سکنی گزیدن در آن را دارم نامناسب است، تغییر نخواهم داد؛ و تا ابد نیز غمگین نخواهم بود، بانو. کسی که می‌خواهم زندگی آینده‌ام را وقف او کنم، مایه‌ی آرامش و تسلی خاطر من خواهد بود اگر خواسته‌هایش را برآورده کنم.»

روونا پرسید: «پس، صومعه‌هایی دارید که می‌خواهید به یکی از آنها پناهنده شوید و گوشه‌ی عزلت بگیرید؟»

جهوده گفت: «نه، بانو. اما در بین مردم ما، از زمان حضرت ابراهیم تاکنون، همواره زنانی بوده‌اند که پندار خود را وقف خداوند و کردار خود را وقف نیکی به انسانها و رسیدگی به بیماران، غذا دادن به گرسنگان و تسکین دادن به درماندگان، کرده‌اند. ربکا هم در شمار اینان خواهد بود و یکی از آنها محسوب خواهد شد. این را به سرور خود نیز بگویید، البته اگر احتمالاً از احوال کسی که زندگی‌اش را نجات داد پرسید و از سرنوشتش جویا شد.»

لرزشی بی‌اراده در صدای ربکا، و نرمی و لطافتی در کلامش بود، که احتمالاً بیش از آنچه خود می‌خواست بر مخاطب تأثیر می‌گذاشت. بنابراین، برای خداحافظی با روونا شتاب کرد و گفت: «بدرود! امیدوارم آن کس که هم یهودی و هم مسیحی را خلق کرد، شما را غرق در بهترین نعمت‌های خود کند! باید زودتر بروم مبادا قایقی که قرار است ما را از اینجا ببرد، قبل از رسیدن ما لنگر بکشد.»

او از تالار بیرون خزید و روونا را در حالی تنها گذاشت که انگار این تنها یک تصور و خیال بوده که از مقابل چشمان او گذشته است. ساکسون زیبارو جریان این نشست غیرعادی را با همسرش در میان گذاشت که تأثیری عمیق بر ذهن او داشت.

آیوانهو سالهای سال، شادمانه در کنار روونا زندگی کرد، چراکه آنها با پیوند مهر و علاقه‌ای زودرس به یکدیگر دلبستگی پیدا کرده بودند و با یادآوری موانعی که در راه وصلت و به هم رسیدنشان به‌وجود آمده بود، عشق و علاقه‌ی آنها نسبت به هم بیشتر و بیشتر می‌شد. با این حال، پیوسته این سؤال به ذهن کنجکاو انسان خطور می‌کند که آیا احتمالاً زیبایی و بلندهمتی ربکا، بیش از نوه‌ی زیباروی آلفرد، ذهن او را تسخیر نکرده بود.

آیوانهو در زمان خدمت به ریچارد، خود را به عالی‌ترین مقام‌ها رساند و مورد لطف و عنایت اکثر اعضای خاندان سلطنتی قرار گرفت؛ شاید به مقامات بالاتر هم می‌رسید اگر مرگ زودهنگام ریچارد شیردل، در مقابل قصر شالوز، در نزدیکی لیموژ، اتفاق نمی‌افتاد.

با مرگ پادشاهی رادمنش و در عین حال عجول و بی‌پروا و احساساتی، طرح‌ها و برنامه‌ریزی‌هایی که بر پایه رادمنشی و همت و غیرت او شکل گرفته بود، نابود شد؛ این چند سطر که دکتر جانسون برای چارلز سوئد سرود، با اندکی اصلاح و تعدیل، به محضر او پیشکش می‌شود:

سرنوشت او در ساحلی بیگانه رقم خورد
در قلعه‌ای حقیر و در دستانی خاکسار
او نام بزرگ و قهار خود را جاودانه کرد
تا مایه‌ی عبرتی باشد و زینت‌بخش حکایتی

رمان تاریخی **آیوانهو** یک داستان شوالیه‌ای مربوط به اواخر قرن دوازدهم، درباره‌ی جنگ‌های صلیبی و ماجراهای ریچارد شیردل، پادشاه انگلستان، و همچنین یکی از آخرین نجیب‌زادگان آنگلوساکسون، سر ویلفرد آیوانهو است. آیوانهو به خاطر عشقش به روونا، توسط پدر، به سرزمینی دور تبعید می‌شود. او می‌رود تا در سرزمین مقدس و در جنگ‌های صلیبی شاه ریچارد، به او خدمت کند. در این میان طی ماجراهایی دختری یهودی را که شوالیه‌ای ددمنش ربوده و به جادوگری متهم کرده، از سوختن در آتش می‌رهاند.

آیوانهو موضوع فیلم‌ها و نمایشنامه‌های متعددی بوده و ترجمه‌های فراوانی از آن به زبان‌های مختلف انجام شده است. از آنجا که متن اصلی کتاب مفصل است، خلاصه‌های گوناگونی از آن برای استفاده‌ی گروه‌های وسیع‌تر خوانندگان و به خصوص نوجوانان فراهم شده است و اغلب ترجمه‌های **آیوانهو** به زبان‌های دیگر ـ از جمله همین ترجمه ـ از روی این متن‌های کوتاه شده انجام گرفته است.

از کتاب‌های نشرمرکز

افسانه‌های لافونتن ژان دو لافونتن/ عبدالله توکل
ایلیاد هومر/ میرجلال‌الدین کزازی
اُدیسه هومر/ میرجلال‌الدین کزازی
انه‌اید ویرژیل/ میرجلال‌الدین کزازی
تلماک فنلون/ میرجلال‌الدین کزازی

ISBN: 978-964-305-954-5

۴۸۰۰ تومان